

## بازگشت به مارکس

الن مکسینزود

## الن میک‌سینزوود

- بازگشت به مارکس
- الن میک‌سینزوود
- پ. صداقت، پ. بابایی، س. روستا، م. بهادری، ف. هاشمی، م. امامی، ر. بوذری
- طرح روی جلد: فوسه کپی
- انتشارات بیدار

**Iranischer Kulturverein (Bidar)**

**آدرس:**

**Bei IranischBibliothek**

**Vordere Schönewort 17a str 15**

**D-30167Hannover**

**Tel.0511-714544**

فهرست

5.....	بازگشت به مارکس.....
17.....	دوگانگی جامعه مدنی.....
55.....	"جامعه مدنی" و تهی شدن ارزش دموکراسی.....
73.....	در دگرگونی سرمایه‌داری و تغییر نسل‌ها.....
85.....	ای.پی. تامپسون مورخ سوسیالیست.....
93.....	مدرنیسم، پست مدرنیسم یا سرمایه‌داری؟.....
115.....	پسامدرنیست‌ها چه می‌گویند؟.....
131.....	صد و پنجاه سال بعد از بیانیه کمونیست.....
159.....	جهانی شدن سرمایه‌داری.....
171.....	بازگشت به طبقه.....
177.....	امپراتوری در عصر سرمایه.....
203.....	گورکنان سرمایه‌داری.....

مجموعه مقاله‌هایی که در پیش رو دارید به قلم اِلن میک‌سینز وود یکی از متفکران و نویسندگان برجسته‌ی چپ است که از مارس 1997 به تقاضای پل سوئیزی و هری مگداف سردبیری مجله‌ی مانتری ریویو را پذیرفته است. اِلن وود کتب و آثار و مقالات بسیاری در موضوعات متعدد دارد، از دموکراسی آتن تا سرمایه‌داری مدرن، از اقتصاد سیاسی تا نظریه سیاسی معاصر، جامعه مدنی و بازار، یکی از ارزنده‌ترین کارهای او توضیح و شکافتن خصلت خودویژه و به اصطلاح خاص بوده‌گی سرمایه‌داری است. نوشته‌های او جملگی به زبانی روان و روشن نگاشته شده که از برجستگی‌های وی روشنی فکر و اندیشه‌ی اوست. در تمام آثار وود تعهد عمیق به آرمان سوسیالیسم آشکار است. اِلن وود سال‌ها عضو هیات تحریریه و سردبیر مجله نیو لفت ریویو بود. از مهم‌ترین آثار او "عقب نشینی از مفهوم طبقه" (1986) است که جایزه‌ی یاد بود ایزاک دویچر را در انگلستان نصیب وی کرد. جدیدترین کتاب وی "دموکراسی علیه سرمایه‌داری، احیای ماتریالیسم تاریخی" (انتشارات کمبریج 1995) است که به همت حسن مرتضوی به زبان فارسی ترجمه شده است. اِلن وود استاد علوم سیاسی در دانشگاه یورک در تورنتو "کانادا، است.

## بازگشت به مارکس<sup>1</sup>

ترجمه : مهرداد بهادری

اجازه دهید سخن خود را با ادعایی تحریک‌آمیز و مغایر با همه آموزه‌های متعارف آغاز کنم. به نظر من، موقعیت تاریخی کنونی که ما در آن زندگی می‌کنیم، نه بدترین و نابه‌هنگام‌ترین زمان برای رواج دوباره‌ی اندیشه‌ها و آرای مارکس بلکه بهترین و مناسب‌ترین موقعیت برای این امر به شمار می‌آید. از این فراتر، می‌خواهم بگویم که امروز دقیقاً زمانی فرا رسیده است که می‌توان و باید، بدون نادیده گرفتن دوره‌ی تاریخی‌ای که مارکس در آن می‌زیست، وی را برای نخستین بار و تمام و کمال در جایگاه واقعی خود قرار داد.

ادعای من بر دلیلی ساده استوار است ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که سرمایه‌داری، برای نخستین بار، نظامی به راستی جهان‌گیر(1) شده است. سرمایه‌داری امروز جهان

---

<sup>1</sup> - مقاله حاضر متن مقدماتی سخنرانی الن وود در کنفرانس دانش پژوهان سوسیالیست (28 تا 30 مارس 1997) در نیویورک است. این کنفرانس با حضور بیش از 1700 دانش پژوه سوسیالیست در سال‌های اخیر بی سابقه بود و برخی آن را از نشانه‌های آغازین احیای جنبش کارگری و سوسیالیستی در آمریکای شمالی خواندند.

گیر است نه فقط در این معنا که نظامی جهانی است یا به اعتبار این که هر نیروی اقتصادی در دنیای کنونی بر پایه‌ی منطق آن عمل می‌کند و حتا پیرامونی‌ترین بخش‌های اقتصاد سرمایه‌داری نیز به طریقی تابع این منطق هستند. سرمایه‌داری جهان‌گیر است زیرا علاوه بر همه‌ی این‌ها، منطق سرمایه‌داری - منطق انباشت، کالایی کردن، به حداکثر رساندن سود و رقابت - در همه‌ی جنبه‌های زندگی و طبیعت انسان رسوخ کرده است، امری که حتا در کشورهای به اصطلاح پیشرفته‌ی سرمایه‌داری نیز تا همین دو سه دهه پیش سابقه نداشت، هم از این روست که مارکس امروز بیش از هر زمان دیگر به کار جهان می‌آید چه او کارآمدتر از هر کس، چه در گذشته چه امروز، زندگی خویش را وقف توضیح منطق سیستمی سرمایه‌داری کرده است.

در مانیفست کمونیست تصویر در خور توجه و پیش‌گویانه‌ای از سرمایه‌داری در حال گسترش وجود دارد که به تعبیر مارکس و انگلس دارد همه‌ی دیوارهای چین را خرد می‌کند. با این همه، مارکس هنگام نگارش کاپیتال به درستی بر خاص بوده‌گی سرمایه‌داری، به عنوان پدیده‌ای بسیار ویژه در آن روزگار محلی، تاکید ورزید. البته منظور مارکس آن نبود که سرمایه‌داری در آن ایام، از طریق بازار بین‌المللی، استعمار و نظیر آن، تأثیرات جهانی نداشت، بلکه نزد او نظام سرمایه‌داری هنوز از جهان‌گیر شدن بسی دور بود. سرمایه‌داری به ناگزیر گسترش می‌یافت لیکن در آن هنگام بسیار محلی بود. یعنی نه فقط به اروپا و آمریکای شمالی محدود می‌شد بلکه در شکلی صنعتی و متکامل‌اش تنها به یک کشور، انگلستان، منحصر بود. از این رو، مارکس حتا خود را ناچار می‌دید به ژرمن‌ها توضیح دهد که آنان نیز راه انگلستان را در پیش خواهند گرفت. او ژرمن‌ها را از این حقیقت آگاهانید و خطاب به آن‌ها گفت: شاید به‌پندارید که نوشته‌ی من فقط به انگلستان می‌پردازد ولی خواه بپذیرید یا نپذیرید کاپیتال در باره‌ی شما نیز هست.

## بازگشت به مارکس

بنابراین، ویژگی مشخص کاپیتال مارکس از این واقعیت ساده مایه می‌گیرد که این کتاب سرمایه‌داری را به عنوان نظامی در خود و بسته در نظر می‌گیرد و به منطق درونی آن می‌پردازد. در زیر به این مساله باز می‌گردم و توضیح خواهم داد که چرا همین ویژگی محلی تحلیل مارکس، به طرزی شگفت‌انگیز، بررسی وی را پیش‌تر فراخور اوضاع کنونی می‌سازد. به زعم آن‌که، یا درست‌تر بگویم دقیقاً به دلیل آن‌که، سرمایه‌داری تا این اندازه جهان‌گیر شده است. اما نخست می‌خواهم نکاتی را در باره تحول مارکسیسم پس از مارکس و هم چنین اشکال متعاقب و جدیدتر چپ ضد مارکسیسم بیان کنم. نکته‌ی اصلی مورد نظر این است که تقریباً همه‌ی تحولات عمده در مارکسیسم قرن بیستم بیش از آن‌که در باره‌ی خود سرمایه‌داری باشد به پدیده-هایی پرداخته که سرمایه‌داری نیست (این نکته را توضیح خواهم داد). این امر به ویژه در مورد نیمه‌ی اول قرن صادق است. اما من معتقدم که این گرایش از همان موقع بر مارکسیسم تاثیر گذاشته است. منظور این است که آغازگاه نظریه‌پردازان عمده‌ی مارکسیست مانند خود مارکس این فرض بود که سرمایه‌داری هنوز با جهان‌گیر شدن بسیار فاصله دارد. مارکس با شروع از تکامل‌یافته‌ترین نمونه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری، منطق سیستمی سرمایه‌داری را از این نمونه‌ی مشخص منتزع کرد. اما می‌توان گفت پیروان عمده‌ی او مساله را از طرف دیگر به دست گرفتند. آنان- به دلایل بسیار مشخص تاریخی و سیاسی- بیشتر علاقه داشتند به اوضاعی بپردازند که، به طور کلی، سرمایه‌داری نبود. حتا تفاوت اساسی دیگری نیز وجود داشت، مارکس ممکن بود در باره گسترش جهانی سرمایه‌داری یا محدودیت‌های احتمالی این روند تصوراتی در ذهن داشته باشد لیکن این امر دل‌مشغولی اصلی وی نبود. او بیش‌تر به منطق درونی نظام سرمایه‌داری و ظرفیت‌های ویژه‌ی آن در فراگیر کردن خود- در هر جا که راه می‌یافت- و نیز نفوذ آن در همه جنبه‌های زندگی علاقه‌مند بود. مارکسیست‌های

بعدی، ضمن آن که به سرمایه‌داری توسعه نیافته می‌پرداختند، به طور کلی از این فرض آغاز می‌کردند که سرمایه‌داری پیش از رشد و بلوغ، یا قطعاً پیش از جهان‌گیر و فراگیر شدن، از بین خواهد رفت. دل‌مشغولی اصلی آنان همانا چگونگی گذر از جهانی عمدتاً غیر سرمایه‌داری بود.

کافی است نقطه عطف‌های مهم در نظریه‌ی مارکسیستی قرن بیستم را در نظر آوریم. برای نمونه، برجسته‌ترین نظریه‌های انقلاب در کشورها و اوضاع و احوالی تدوین شد که سرمایه‌داری تقریباً وجود نداشت یا توسعه نیافته بود. از پرولتاریای کاملاً رشدیافته خبری نبود و انقلاب ناگزیر از تکیه کردن بر اتحاد میان اقلیتی از کارگران و به ویژه توده‌ای از دهقانان پیش سرمایه‌داری بود. جالب‌تر از نمونه‌ی فوق نظریه‌های کلاسیک مارکسیستی در باره‌ی امپریالیسم است. در واقع، این نکته‌ی در خور توجهی است که در آغاز قرن بیستم نظریه‌ی امپریالیسم کم و بیش یا جانشین نظریه‌ی سرمایه‌داری شده یا خود به نظریه‌ی سرمایه‌داری تبدیل شده بود به بیان دیگر، موضوع مورد بررسی نظریه اقتصاد مارکسیستی به همان چیزی بدل می‌شود که ممکن است آن را امروزه مناسبات خارجی سرمایه‌داری، کنش متقابل آن با دنیای غیر سرمایه‌داری و تأثیرات دو سویه‌ی ارتباط میان کشورهای سرمایه‌داری با جهان غیرسرمایه‌داری بنامیم.

یا همه‌ی اختلاف نظرهای عمیق میان نظریه‌پردازان کلاسیک مارکسیست در باره امپریالیسم، همه‌ی آن‌ها فرض بنیادین و مشترکی دارند. امپریالیسم امکان و موقعیت سرمایه‌داری در جهانی بود که در آن سرمایه‌داری کاملاً یا حتا به طور عمده مسلط نبود و هرگز نیز نمی‌شد. نمونه‌ی این برداشت، دیدگاه پایه‌ای لنینیستی است که امپریالیسم را "بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری" می‌شمرد. فرض نهفته در این تعریف چنین بود: سرمایه‌داری به مرحله‌ای رسیده است که در آن محور اصلی درگیری‌های



## بازگشت به مارکس

بین‌المللی و رویاروی‌های نظامی بین کشورهای امپریالیستی است. اما آن رقابت، بنا به تعریف، برای تقسیم و بازتقسیم جهان، یعنی جهانی عمدتاً غیرسرمایه‌داری بود. از این دیدگاه، با گسترش بیش‌تر سرمایه‌داری (با آهنگی ناموزون) رقابت میان قدرت‌های اصلی امپریالیستی حادث‌تر می‌شد و در عین حال امپریالیست‌ها با مقاومت فزاینده‌ای رو به رو می‌شدند. تمام مطلب - و دلیل این که امپریالیسم بالاترین مرحله سرمایه‌داری به شمار می‌رفت - این بود که امپریالیسم مرحله‌ی پایانی سرمایه‌داری فرض می‌شد، بدین معنا که سرمایه‌داری می‌بایست بیش از آن که طعمه‌های غیرسرمایه‌داری امپریالیسم را به طور قطعی و کامل ببلعد، خود از میان برود.

این نکته را رزا لوگزامبورگ به آشکارترین شکل مطرح کرد. جوهر کتاب کلاسیک او در اقتصاد سیاسی، انباشت سرمایه، همانا به دست دادن بدیلی در برابر رویکرد و نگرش مارکس است، یعنی دقیقاً بدیلی در برابر تحلیل مارکس از سرمایه‌داری به عنوان نظامی در خود و بسته.

لوگزامبورگ استدلال می‌کند که سرمایه‌داری به برون رفت و مفری در صورت‌بندی‌های غیرسرمایه‌داری نیاز دارد و هم از این روست که سرمایه‌داری لزوماً به معنای نظامی‌گری و امپریالیسم است. نظامی‌گری سرمایه‌داری با عبور از مراحل مختلف، که از استیلای آشکار بر سرزمین‌ها آغاز می‌شد، اکنون به مرحله‌ی "پایانی" خود رسیده و چون "سلاحی است در مبارزه رقابت‌آمیز میان کشورهای سرمایه‌داری برای تسخیر مناطقی با تمدن غیر سرمایه‌داری". اما رزا لوگزامبورگ به یکی از تضادهای بنیادی سرمایه‌داری اشاره دارد: "هر چند سرمایه‌داری برای جهان گیر شدن می‌جنگد لیکن در واقع همین گرایش باید سبب فروریزی این نظام شود چرا که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، بنا به ذات خود، ناتوان از جهان‌گیر شدن است". در نزد رزا سرمایه‌داری نخستین نظام اقتصادی به شمار می‌رود که به چیره‌گی و تسلط بر جهان گرایش دارد

اما درعین حال نخستین نظامی است که به تنهایی نمی‌تواند به حیات خود ادامه دهد چه "به دیگر نظام‌های اقتصادی به عنوان زمینه و محیط خود نیاز دارد". (2) بدین سان، در نظریه‌های امپریالیسم، سرمایه‌داری بنا به تعریف، نیازمند محیطی غیر سرمایه‌داری است و در حقیقت، برای بقای خود نه فقط به وجود صورت‌بندی‌های غیر سرمایه‌داری بلکه در اساس به ابزارهای پیش سرمایه‌داری نظیر اجبار "غیر اقتصادی" زور نظامی و جغرافیایی سیاسی و اشکال سنتی جنگ‌های استعماری و توسعه‌طلبی ارضی وابسته است.

این دیدگاه در دیگر جنبه‌های نظریه‌های مارکسیستی نیز راه یافته است. برداشت تروتسکی از توسعه‌ی مرکب و ناموزون و نیز نتیجه‌ی قهری آن یعنی انقلاب مداوم، احتمالاً ناظر به این معنای ضمنی است که سقوط و مرگ سرمایه‌داری فرآیند جهان-گیر شدن این نظام را کوتاه می‌کند. گرامشی با آگاهی بسیار، بر متن یک سرمایه‌داری توسعه نیافته با فرهنگ غالب دهقانی و پیش سرمایه‌داری می‌نوشت. این امر، به یقین، پیوند تنگاتنگی با نقش و اهمیتی دارد که او برای ایدئولوژی، فرهنگ و روشنفکران قائل می‌شد، پیش راندن پیکار طبقاتی به فراسوی محدودیت‌های مادی ممکن ساختن انقلاب سوسیالیستی حتا در نبود موقعیت مادی متکامل و سرمایه‌داری کاملاً توسعه یافته و پرولتاریای پیشرفته چنین تأکیدی را ضروری می‌نمود. آن چه گفتیم، به طریق دیگر، در مورد مائو و دیگران نیز مصداق دارد.

در نتیجه به گمان من، محیط غیر سرمایه‌داری یا پیش سرمایه‌داری بر همه‌ی نظریه-های سرمایه‌داری سایه انداخته بود. هر چند همه‌ی این نظریه‌های مارکسیستی عمیقاً و در عرصه‌های گوناگون روشنگرانه هستند، با این همه، به نظر می‌آید نادرستی همه-ی آن‌ها از جهتی مسلم شده است: سرمایه‌داری جهان‌گیر شده، تعمیق و گسترش یافته است. سرمایه‌داری بر کل جهان حاکم گشته و در تار و پود زندگی اجتماعی و

## بازگشت به مارکس

طبیعت نفوذ کرده است. البته این امر ضرورتاً به معنای محو شدن دولت-ملت نیست، بلکه شاید فقط بدین معنا باشد که دولت-ملت‌ها نقش تازه‌ای می‌یابند. در واقع، منطق رقابت خود را نه فقط بر شرکت‌های سرمایه‌داری بلکه بر کل اقتصاد تک تک کشورها تحمیل می‌کند و این کار با کمک دولت‌ها انجام می‌شود تا رقابت بیش‌تر به اشکال صرفاً "اقتصادی" پیش رود نه به شیوه‌های کهن "غیر اقتصادی" و نظامی. حتا امپریالیسم نیز در دنیای امروز در هیات جدیدی است که برخی کسان ترجیح می‌دهند آن را "جهانی شدن" بنامند. گو این که این اصطلاح در حقیقت فقط اسم رمز گمراه‌کننده‌ای است برای نظامی که در آن منطق سرمایه‌داری کم و بیش جهان‌گیر شده و امپریالیسم عمدتاً نه به کمک اشکال پیشین توسعه‌طلبی نظامی بلکه از طریق عنان گسیختن از بازار سرمایه‌داری و کار بست ماهرانه‌ی محرک‌های مخرب آن به اهداف خود نائل می‌آید. باری، هر چند، بی تردید، جهان‌گیر شدن سرمایه‌داری برخی تضادهای اساسی این نظام را آشکار نموده است. باید پذیرفت که هیچ نشانه‌ای از سقوط و مرگ سرمایه‌داری در آینده نزدیک وجود ندارد.

بدین ترتیب، پاسخ نظری ما به این واقعیت تازه چه بوده است؟ نخست شاید از تناقضی واقعی سخن به میان آید: هر چه سرمایه‌داری جهان‌گیرتر شده است، نظریه-پردازان از مارکسیسم کلاسیک و دل‌مشغولی اصلی آن در قلمروی نظر دورتر شده‌اند. این امر بی تردید در مورد نظریه‌های پسا مارکسیستی و پیروان آن‌ها مصداق دارد. اما به گمانم می‌توان نشان داد که حتا در مورد اشکال متاخر مارکسیسم-مثلاً مکتب فرانکفورت یا به طور کلی سنت مارکسیسم غربی- نیز چنین است. برای نمونه، به نظر می‌آید در برخی موارد چرخش معروف از دل‌مشغولی سنتی مارکسیسم در اقتصاد سیاسی به فرهنگ و فلسفه را می‌توان با این باور مربوط دانست که سرمایه‌داری به طور فراگیر در همه‌ی جنبه‌های زندگی و فرهنگ نفوذ کرده و هم چنین طبقه‌ی

کارگر نیز در بست مجذوب فرهنگ سرمایه‌داری شده است. (اما اتفاقاً من فکر می‌کنم این چرخش را به نحو دیگری نیز می‌توان توضیح داد، نه از دیدگاه جهان‌گیر شدن سرمایه‌داری بلکه بر عکس با توضیح این که چگونه اشکال غیر سرمایه‌داری هنوز بر ذهن و اندیشه‌ی متفکرانی مانند نظریه‌پردازان مکتب فرانکفورت مسلط است. البته در این‌جا مجال پرداختن به این بحث را ندارم و هنوز نمی‌توانم استدلال منسجمی در این باره به دست دهم.) (3)

نکته‌ی مورد نظر من این است که برای پاسخ‌گویی به جهان‌گیر شدن سرمایه‌داری دو راه وجود دارد. یکی آن که بر خلاف همه انتظارات، سرمایه‌داری به جای آن که پیش از یافتن امکان جهان‌گیر شدن از بین رود جهان‌گیر شده است و این اتفاقاً پایان کار است و فقط می‌تواند به منزله‌ی پیروزی نهایی سرمایه‌داری قلمداد شود. من به پاسخ احتمالی دیگر بر می‌گردم، اما گفتنی است که امروز پاسخ شکست طلبانه‌ی فوق، که روی دیگر سکه پیروز سرمایه‌داری است، به طور کلی بر چپ مسلط شده است.

این همان جای است که نظریه‌های پسامارکسیستی قدم به میدان می‌گذارند و به نظرم برای درک آن‌ها، در نظر گرفتن زمینه و بستر نظریه‌های مارکسیستی مورد اشاره من در این مقاله سودمند است. نگاهی به تاریخ اصطلاح پسامارکسیسم نشان می‌دهد که پسا مارکسیسم از این فرض آغاز می‌کند که سرمایه‌داری واقعاً جهان‌گیر شده است. در حقیقت، نزد پسامارکسیست‌ها جهان‌گیری سرمایه‌داری دقیقاً دلیل دست کشیدن از مارکسیسم است شاید این امر کمی عجیب و غیر عادی بنماید، اما استدلال آن‌ها از این قرار است که گویا سرمایه‌داری جهان‌گیر پس از جنگ زیر تسلط لیبرال دموکراسی و مصرف‌گرایی دموکراتیک بوده و این دو عرصه‌های سراپا جدیدی را در مبارزه و مخالفت دموکراتیک گشوده است که از پیکارهای طبقاتی سنتی بسیار متنوع است. نتیجه ضمنی و گاه آشکارتر آن که این مبارزات نمی‌توانند به راستی علیه

## بازگشت به مارکس

سرمایه‌داری باشند زیرا سرمایه‌داری اکنون چنان فراگیر است که در واقع هیچ بدیلی در برابر آن نیست و احتمالاً سرمایه‌داری بهترین دنیای ممکن را به وجود آورده است. بدین سان، در نظام جهان‌گیر سرمایه‌داری، تنها مبارزات جزئی و جدا جدا در محدوده‌ی سرمایه‌داری می‌تواند مطرح باشد.

نظریه‌های بعد از پسامارکسیسم - یا شاید پسامدرنیسم - یک قدم از این جلوتر رفته‌اند. در این نظریه‌ها مساله دیگر حتی صرفاً به سرمایه‌داری جهان‌گیر مربوط نمی‌شود. سرمایه‌داری چنان جهان‌گیر شده که اساساً نامرئی است همانند هوا برای انسان یا آب برای ماهی. ما می‌توانیم در این محیط نامرئی پرسه بزنیم و حتی شاید قلمرو و حریمی کوچک و بسته، خلوت و انزوا یا آزادی‌هایی برای خود دست و پا کنیم، اما ما را از این محیط جهان‌گیر گریز نیست و ما حتی نمی‌توانیم آن را ببینیم.

بدین ترتیب، آیا نتیجه‌گیری فوق در باره‌ی جهان‌گیر شدن سرمایه‌داری به جا و درست است؟ سبب شگفتی کسی نخواهد شد اگر بگوییم که در نادرستی آن به هیچ رو تردید ندارم. از قضا بر آنم که گرایش به اتخاذ این موضع و نتیجه‌گیری، با ریشه‌های تاریخی یک نسل (در واقع نسل خود من) پیوند دارد که انواع پسامارکسیسم و پسامدرنیسم را پدید آورده است. بخش مهم این مساله همانا ریشه گرفتن این نسل از عصر طلایی و رونق و شکوفایی درازمدت پس از جنگ است. من مدت‌ها سخت تحت تاثیر این واقعیت بودم که مفروضات و انگاره‌های دوران رونق پس از جنگ تا چه حد در شکل دادن به آراء نظریه‌پردازان به اصطلاح نسل‌های دهه‌ی 60 و حتی دانشجویان آن‌ها، البته با تجربه‌ای بس متفاوت، سهم داشته است. به سخن دیگر، آنان هنوز نیاموخته‌اند که جهان‌گیر شدن سرمایه‌داری را از رشد، رونق و موقعیت‌های سرمایه‌دارانه و کامیابی‌های ظاهری آن باز شناسند. اینان بررسی و مطلق سرمایه‌داری را مسلم می‌پندارند.

اما به نظر می‌رسد که ادعای این نظریه‌ها اندر باب پیروزی سرمایه‌داری، شاید از جهتی به دلیل پیش زمینه‌های فکری مارکسیسم قرن بیستم باشد. شاید به دشواری بتوان در تقابل با این پیش زمینه‌ها و مفروضات آن در باره محدودیت‌های سرمایه‌داری، معیار دیگری را، جز ظرفیت سرمایه‌داری برای گسترش در سراسر جهان، برای سنجش کامیابی‌های آن تصور کرد. تو گویی محدودیت‌های سرمایه‌داری را فقط می‌توان به محک محدودیت‌های آن در گسترش جغرافیایی سنجید و اگر سرمایه‌داری توانست این محدودیت‌های جغرافیایی را پس زند (امری که اکنون آشکارا صورت گرفته است) دیگر باید قطعاً از موقعیت بی‌چون و چرای آن سخن گفت.

اما فرض کنیم که به مارکس و تحلیل او از کارکرد درونی سرمایه‌داری به عنوان نظامی در خود و بسته باز کردیم، امری که به گمانم در واقع کلیت سرمایه‌داری امروز ما را مجاز به آن می‌دارد. از این دیدگاه می‌توان جهان را نه به عنوان رابطه‌ای میان درون نظام سرمایه‌داری و بیرون آن، بلکه هم چون نمودار کارکرد قوانین حرکت درونی خود نظام سرمایه‌داری در نظر گرفت. این کار شاید سبب شود آسان‌تر بفهمیم که جهان‌گیر شدن سرمایه‌داری را می‌توان نه فقط معیار موفقیت که سر منشاء ضعف آن دانست. گرایش سرمایه‌داری به جهان‌گیر شدن، نمایش قدرت نیست. بیماری و رشدی سرطانی است. شاید نظریه‌پردازان پیشین در باره‌ی امپریالیسم تا حدی بر خطا بوده‌اند که می‌پنداشتند سرمایه‌داری نمی‌تواند جهان‌گیر شود اما این نظریه‌ها دست کم از این لحاظ کاملاً درست بوده است که سرمایه‌داری نمی‌تواند در سراسر جهان موفق و پر رونق باشد. سرمایه‌داری تنها تضادها، قطب‌بندی‌های میان ثروتمندان و بی‌چیزان، استثمارکنندگان و استثمارشوندگان را جهان‌گیر می‌کند. کامیابی‌های سرمایه‌داری در عین حال شکست آن به شمار می‌آید. اکنون سرمایه‌داری دیگر هیچ راه برون رفت یا دریچه‌ی اطمینان و ساز و کار تعدیل‌کننده‌ای بیرون از منطق درونی‌اش ندارد.

## بازگشت به مارکس

این نظام حتا هنگامی که در جنگ هم نیست و اشکال کهن رقابت امپریالیستی را دنبال نمی‌کند خود در معرض تنش‌ها و تناقضات مداوم رقابت سرمایه‌داری است. در دنیای امروز سرمایه‌داری با رسیدن به متنها درجه‌ی فراگیری و پایان دادن به گسترش خود، که برخی موقعیت‌های پیش‌تر آن را نیز تامین می‌کرد، فقط می‌تواند بر منابع خود متکی باشد. در این شرایط، هر چه سرمایه‌داری موفق‌تر باشد- یعنی به بیان دیگر هر چه بر سود و به اصطلاح رشد خود بیافزاید منابع انسانی و طبیعی خود را بیش‌تر ویران می‌کند. از این رو، شاید زمان آن فرا رسیده باشد که چپ، جهان‌گیر شدن سرمایه‌داری را نه فقط به عنوان شکست خود، بلکه در حکم فرصت تازه‌ای بشمارد که در وحله‌ی نخست به معنای فراهم آوردن امکانی تازه برای موضوعی از مُد افتاده است. مباره طبقاتی.

1-Universalition

2-Rosa Luxemburg, *The Accumulation of Capital*(London; Routledge and Kegan Paul,1963) p.467.

3- اجازه دهید برای اطلاع محدود خوانندگانی که ممکن است به این مساله علاقمند باشند طرحی مجمل از آن چه در ذهن دارم به دست دهم. برای نمونه، گمان می‌کنم مکتب فرانکفورت به اعتباری بیش‌تر، دل مشغولی جامعه بورژوازی بود تا سرمایه‌داری (همان طور که در مقاله‌ی "مدرنیته، پسامدرنیته با سرمایه‌داری؟ ماتلی ریویو ژولای/ آگوست 1996 اظهار داشتم این دو مفهوم در نزد من یکی نیست) بنابراین، چرخش معروف از اقتصاد سیاسی به فرهنگ و فلسفه صرفاً تغییر کانون توجه از جنبه‌ی مادی به جنبه ایدئولوژیک نبوده بلکه توجه به واقعیت‌های مادی متفاوتی است. این امر دست کم تاندازه‌ای با دیدگاهی از جامعه پیوند داشت که در آن محور اصلی تقسیم جامعه نه سرمایه در برابر کار، بلکه بورژوازی غیر سرمایه‌داری (به ویژه در الگوی آلمانی، بورژوازی روشنفکران و بوروکرات‌ها) در برابر "توده‌ها" بود. این مساله با توجه به حقیقتی دیگر بس پیچیده‌تر شد: منتقدان جامعه و فرهنگ بورژوایی خود متعلق به همان نوع بورژوازی و غرق در فرهنگ آن بودند و (آیا جرات می‌کنم که بگویم؟) برخی اوقات در خوار شمردن توده‌های مردم نیز شریک آن بورژوازی بودند. اما گذشته از این پیچیدگی‌ها، نکته اینجاست که این شکل نظریه و تئوری نه فقط نمی‌توانست از زاویه‌ی متفاوت به سرمایه بنگرد بلکه شاید به محیط اجتماعی پیش سرمایه‌داری و متفاوتی چشم دوخته بود.



## دوگانگی جامعه‌ی مدنی

ترجمه پرویز صداقت

در روزگار غربی زندگی می‌کنیم. درست هنگامی که روشنفکران چپ در غرب فرصت اندکی در اختیار دارند که کاری، اگر نه تاریخی-جهانی، که مفید انجام دهند، آنان-یا بخش‌های گسترده‌ای از آنان- در حال عقب‌نشینی کامل به سر می‌برند. درست هنگامی که اصلاح‌گرایان اتحاد شوروی و اروپای شرقی برای الگوهای موفقیت سیاسی و اقتصادی به سرمایه‌داری غرب چشم می‌دوزند، ظاهراً بسیاری از ما نقش سنتی چپ غرب را در نقد سرمایه‌داری نادیده می‌گیریم. درست هنگامی که بیش از هر زمان دیگر به یک کارل مارکس نیازمندیم، که عملیات و کارکردهای درونی سرمایه‌داری را افشاء کند، یا به یک فردریک انگلس که واقعیت‌های زشت "ملموس" آن را نمایان سازد آن چه به دست می‌آوریم خیل "پسامارکسیست‌هایی" است که یکی از کارهای اصلی‌شان ظاهراً مفهوم‌زدایی کردن از مسئله‌ی سرمایه‌داری است. گفته می‌شود که جهان "پسامدرن" آمیزه‌ای از پراکندگی و "تفاوت" است. وحدت نظام‌مند سرمایه‌داری "ساختارهای عینی" و الزامات فراگیرش "اگر اصلاً وجود داشته" راه را در برابر ترکیبی

از واقعیت‌های اجتماعی چندگانه، ساختار کثرت‌گرایی، چنان متنوع و انعطاف‌پذیر، باز کرده که با ساختی پراکنده می‌توان آن را بازآرایی کرد.

پراکندگی "پسافوردی" جانشین اقتصاد سنتی سرمایه‌داری شده و در این پراکندگی هر بخش فضایی برای مبارزه‌ی رهایی‌بخش می‌گشاید. روابط طبقاتی تشکیل‌دهنده‌ی سرمایه‌داری صرفاً یک هویت مشخصی در میان سایر هویت‌ها است، و دیگر به سبب مرکزیت تاریخی آن "ویژه و متمایز" نیست و موارد دیگری از این دست. با وجود تنوع روندهای نظری کنونی در طیف چپ و روش‌های متفاوت آن‌ها برای انحلال مفهوم سرمایه‌داری، اغلب در یک مفهوم بسیار سودمند اشتراک نظر دارند: "جامعه‌ی مدنی" این ایده که کاربردهای متعددی دارد، پس از تاریخی طولانی و تا حدودی بغرنج و پس از سرگذراندن چند نقطه عطف در آثار هگل، مارکس و گرامشی، تکیه کلام عام چپ شده است. این ایده دامنه‌ی گسترده‌ای از آرمان‌های رهایی‌بخش را در بر می‌گیرد و علاوه بر آن باید گفت مجموعه‌ی کاملی از بهانه‌ها برای عقب‌نشینی سیاسی است. اگر چه مزایای "جامعه‌ی مدنی" در دفاع از آزادی‌های انسانی در برابر ستم دولت یا در پی‌ریزی پهنه‌ای برای اقدامات اجتماعی-یعنی نهادها و روابطی که چپ سنتی مارکسیست در نظر نمی‌گرفت-سودمند است، این خطر نیز وجود دارد که بهانه‌ای برای توجیه سرمایه‌داری شود.

طرح تاریخی مختصری از ایده‌ی جامعه‌ی مدنی کاربرد فعلی "جامعه مدنی" یا تقابل مفهومی "دولت" و "جامعه مدنی" با توسعه‌ی سرمایه‌داری گره خورده است. تردیدی نیست که سنت روشنفکری ریشه‌داری در غرب وجود داشته که حتا به عهد عتیق کلاسیک می‌رسد. در این سنت به انحای گوناگون، قلمرویی از همکاری اجتماعی و پنداشتی از "جامعه" طرح شده که از بدنه‌ی سیاسی مجزا و با ادعاهایی اخلاقی همراه است که مستقل و گاه در تقابل با اقتدار دولت قرار می‌گیرد. هر دسته عوامل دیگری

## بازگشت به مارکس

هم که در ایجاد چنین مفاهیمی موثر بوده باشد، تطور آن‌ها از آغاز به توسعه‌ی مالکیت خصوصی، به عنوان جایگاه متمایز و خودمختار قدرت اجتماعی، گره خورده است. مثلاً اگر چه رومیان قدیم، نظیر یونانیان هنوز تمایل داشتند که دولت را با جامعه‌ی شهروندان، یعنی "مردم روم" هم‌هویت کنند، بی‌تردید پیشرفت‌های مهمی در جدایی مفهومی دولت و "جامعه" به ویژه در قانون روم ایجاد کردند. این قانون قلمروهای عمومی و خصوصی را متمایز کرد. و به مالکیت خصوصی جایگاه قانونی و وضوحی بخشید که پیش‌تر هرگز از آن برخوردار نبود. (2) از این لحاظ مفهوم مدرن "جامعه‌ی مدنی" و همراهی آن با روابط مشخص مالکیت در سرمایه‌داری، تکرار یک درونمایه‌ی قدیمی به شکلی دیگری است و در عین حال، هر کوششی برای کم رنگ کردن ویژگی‌های این "جامعه‌ی مدنی" و مبهم ساختن تمایز آن از مفاهیم قدیمی‌تر "جامعه" این خطر را دارد که ویژگی‌های سرمایه‌داری، به مثابه‌ی یک شکل اجتماعی متمایز، یا روابط اجتماعی مختص خود، شیوه‌های تصاحب و بهره‌کشی خاص خود، شیوه‌های تصاحب و بهره‌کشی خاص خود، قوانین بازتولید و الزامات نظام‌مند خود پنهان نگاه داشته شود. (3)

مفهوم مدرن و اخص "جامعه‌ی مدنی" - مفهومی که برای نخستین بار در سده‌ی هیجدهم به طور نظام‌مند پیدا شد - کاملاً متمایز از پندارهای اولیه "جامعه" است، "جامعه‌ی مدنی" نمایان‌گر فضای جداگانه‌ای از روابط و فعالیت انسانی - متمایز از دولت، اما نه عمومی و نه خصوصی و یا شاید هم زمان عمومی و خصوصی - است که نه تنها دربرگیرنده‌ی تمام قلمروی کنش‌های متقابل اجتماعی جدا از حوزه‌ی خصوصی خانوار و حوزه‌ی عمومی دولت است، بلکه به طور مشخص‌تر شبکه‌ای از روابط اقتصادی متمایز، حوزه‌ی بازار و پهنه‌ی تولید، توزیع و مبادله را در بر می‌گیرد. پیش‌شرط لازم، البته نه کافی، برای این مفهوم مدرن "جامعه‌ی مدنی" ایده‌ی مدرن

دولت به مثابه‌ی ماهیتی مجرد با هویت حقوقی خاص خود است که با رشد استبداد در اروپا پدیدار شد، اما تمایز مفهومی کامل "جامعه‌ی مدنی" مستلزم ظهور یک "اقتصاد" خودمختار است، که از وحدت "سیاسی" و "اقتصادی" که هنوز مشخصه‌ی دولت استبدادی بود، رها شده باشد. تناقض‌آمیز است که کاربردهای اولیه‌ی اصطلاح "جامعه‌ی مدنی" در زادگاه سرمایه‌داری، یعنی انگلستان، تقابلی میان جامعه‌ی مدنی و دولت تعیین نکرد، بلکه هر دو را در هم آمیخت، (البته شاید چندان تناقض‌آمیز هم نباشد). در تفکر سیاسی انگلستان سده‌های شانزدهم و هفدهم، "جامعه مدنی" نوعاً مترادف "واحد سیاسی" با "جامعه سیاسی" بود. این هم‌آمیزی دولت و "جامعه" نشان‌دهنده‌ی تبعیت دولت از اجتماع دارندگان مالکیت خصوصی (در مقابل پادشاه و "توده") بود که جامعه‌ی سیاسی را تشکیل می‌داد. این امر بازتاب وضعیت سیاسی منحصر به فردی بود که در آن طبقه‌ی مسلط برای حفظ ثروت و قدرتش، به جای شیوه‌های مستقیم مداخله‌گرایانه و فرا-اقتصادی انباشت به روش‌های سیاسی و نظامی (نظیر رانت‌گیری فئودالی، اخذ مالیات توسط دولت استبدادی و فعالیت دیوانی)، به مثابه‌ی شیوه‌های اساسی تصاحب خصوصی به طور روزافزونی به شیوه‌های محض "اقتصادی" وابسته بود. اما اگر در کاربرد مفهوم "جامعه مدنی" در انگلستان تمایز میان دولت و "جامعه مدنی" کمرنگ می‌شد، اوضاع و احوال انگلستان -یعنی همان نظام روابط مالکیت و تصاحب سرمایه‌دارانه، اما اکنون پیشرفته‌تر و با مکانیسم بازار توسعه یافته‌تر- بود که تقابل مفهومی مدرن میان این دو را امکان‌پذیر ساخت. وقتی هگل دوگانگی مفهومی خویش را پدید آورد، منبع الهام وی در زمینه‌ی "دولت مدرن" ناپلئون بود. اما اساساً اقتصاد سرمایه‌داری انگلستان -از طریق اقتصاد سیاسی دانان کلاسیکی نظیر اسمیت و استوارت الگوی "جامعه مدنی" را (با برخی تصحیح‌ها و پیشرفت‌های متمایز هگل) ارائه کرد. یکسانی "جامعه مدنی" با "جامعه

## بازگشت به مارکس

بورژوازی" در نزد هگل چیزی فراتر از یک حُسن تصادف در زبان آلمانی بود. پدیده‌ای که با اصطلاح *Burgerliche Gesellschaft* (جامعه‌ی بورژوازی) ترسیم کرد یک شیوه‌ی اجتماعی مشخص تاریخی بود. گرچه این "جامعه مدنی" صرفاً به نهادهای "اقتصادی" محض اشاره نداشت (مثلاً با جرح و تعدیل مدرن هگل از اصول حقوقی قرون وسطایی تکمیل می‌شود)، شرط لازم آن "اقتصاد" مدرن بود. برای هگل، امکان حفظ توأمان آزادی فردی و "فراگیری" دولت، به جای تبعیت یکی از دیگری، به نحوی که در جوامع پیشین انجام شده بود، متکی بر ظهور یک طبقه‌ی جدید و یک قلمروی جدید از هستی اجتماعی بود: یک اقتصاد خودمختار و متمایز در این فضای جدید بود که خصوصی و عمومی، ویژه و فراگیر، می‌توانستند از طریق تعامل منافع خصوصی، در پهنه‌ای تلاقی یابند که نه خانوار بود و نه دولت، بلکه واسطه‌ی میان این دو به شمار می‌آمد. البته مارکس تمایز دولت و "جامعه مدنی" نزد هگل را متحول ساخت، بدین ترتیب که فراگیری دولت را انکار کرد و پای فشرده که دولت بیان‌گر ویژگی-های "جامعه‌ی مدنی" و روابط طبقاتی آن است، کشفی که وی را ناگزیر ساخت زندگی‌اش را به کاوش در کالبد جامعه‌ی مدنی، به شکل نقد اقتصاد سیاسی، اختصاص دهد. بنابر این تمایز مفهومی دولت و جامع‌ی مدنی پیش‌شرط تحلیل مارکس از سرمایه‌داری بود، اما تاثیر این تحلیل کنار گذاشتن عنصر عقلانیت هگلی بود: دوگانگی دولت- "جامعه مدنی" کم-و-بیش از جریان اصلی گفت‌وگو سیاسی ناپدید شد.

برای این که مفهوم جامعه‌ی مدنی، به مثابه‌ی اصل قانونی سازمان‌دهی در نظریه‌ی سوسیالیستی، حیاتی دوباره یابد، صورت‌بندی گرامشی لازم بود. هدف این صورت-بندی جدید شناخت پیچیدگی قدرت سیاسی در دولت‌های پارلمانی یا مشروطه‌ی غرب، در تقابل با استبدادهای صریحاً سرکوب‌گر، و نیز دشواری ریشه کن کردن یک نظام سلطه‌ی طبقاتی بود که در آن قدرت طبقاتی نقطه‌ی تمرکز به روشنی قابل

رویتی در دولت ندارد، بلکه در سرتاسر جامعه و رویه‌های فرهنگی آن پراکنده می‌شود. از این رو، گرامشی از مفهوم جامعه‌ی مدنی بهره گرفت تا قلمرویی از گونه‌ی جدید مبارزه را برجسته سازد که نبرد علیه سرمایه‌داری، نه تنها علیه شالوده‌های اقتصادی آن، که علیه ریشه‌های فرهنگی و اجتماعی آن در زندگی روزمره است.

جریان جدید پرستش جامعه‌ی مدنی بی تردید از گرامشی مفهوم "جامعه مدنی" را به مثابه‌ی سلاحی علیه سرمایه‌داری در نظر گرفت، نه برای هم نوایی با آن. با وجود جاذبه‌های اقتدار او که مصالحی برای "تجدیدنظرطلبی جدید" فراهم کرده است، کاربرد جدید این مفهوم دیگر محتوایی صریحا ضد سرمایه‌داری ندارد. این مفهوم اکنون مجموعه‌ی کلی جدیدی از معانی و نتایج را به خود گرفته که برای برخی طرح-های رهایی‌بخش چپ بسیار مثبت است و برای برخی دیگر چندان مثبت نیست. این دو گرایش متضاد را می‌توان به این ترتیب خلاصه کرد: مفهوم جدید "جامعه‌ی مدنی" نشانه‌ی آن است که چپ درس‌هایی از لیبرالیسم در زمینه‌ی خطرهای ستم دولتی آموخته است، اما ظاهرا فراموش کرده‌ایم که روزگاری نیز از سنت‌های سوسیالیستی درس‌هایی در باره‌ی ستم‌های جامعه‌ی مدنی آموخته بودیم. پشتیبانان جامعه مدنی از سوی، دفاع ما را از نهادها و روابط غیردولتی در برابر قدرت دولت تقویت می‌کنند و از سوی دیگر تمایل دارند که مقاومت ما را در برابر سرکوب سرمایه‌داری تضعیف کنند. مفهوم "جامعه‌ی مدنی" در خدمت اهداف چنان متنوعی به کار می‌رود که متمایز ساختن یک مکتب فکری متناظر با آن امکان‌ناپذیر است، اما در برخی درون‌مایه‌های مهم اشتراک دارند. منظور از "جامعه‌ی مدنی" عموما شناسایی پهنه‌ای از آزادی (دست‌کم بالقوه) خارج از دولت است، فضایی برای خودمختاری، همکاری داوطلبانه و کثرت یا حتی تنازعی که تضمین آن نوعی "دموکراسی صوری" است که در غرب پدیدآمده است. این مفهوم هم‌چنین به معنای تحویل نظام (یا اقتصاد) سرمایه‌داری به

یکی از حوزه‌های متعدد موجود در پیچیدگی کثرت‌گرا و ناهمگن جامعه‌ی مدرن است. مفهوم "جامعه‌ی مدنی" به یکی از این دو روش اصلی می‌تواند به چنین اثری دست یابد: می‌توان از آن بدان منظور استفاده کرد که چندگانگی، خود در برابر سرکوب دولت و اقتصاد سرمایه‌داری قرار بگیرد، یا آن طور که معمول‌تر است، می‌توان در حوزه‌ی گسترده‌تری از نهادها و روابط متعدد غیر دولتی، اقتصاد را نیز گنجانده (4). در هر یک از این دو حالت، تاکید بر کثرت روابط و روش‌های اجتماعی است که در هر یک از آنها اقتصاد سرمایه‌داری به عنوان یکی از این عوامل جایگاه خود را می‌یابد. کاربردهای عمده‌ی فعلی - که موضوع اصلی این بحث است، برخاسته از تمایز میان "جامعه‌ی مدنی" و دولت است. پشتیبانان این تمایز، "جامعه‌ی مدنی" را برحسب چند تقابل ساده تعریف می‌کنند: مثلاً قلمروی دولتی (سازمان‌های نظامی، پلیسی، قضایی، اداری، تولیدی و فرهنگی آن) در برابر قلمروی غیردولتی جامعه‌ی مدنی (تنظیم شده توسط بازار، در کنترل خصوصی یا با سازماندهی داوطلبانه، (5) یا قدرت "سیاسی" در برابر قدرت "اجتماعی" قانون عمومی "در برابر قانون" خصوصی" تبلیغات و اطلاعات (نا)درست دولتی در برابر "جریان آزاد آرای عمومی" (6). در این تعریف، جامعه‌ی مدنی در برگیرنده‌ی دامنه‌ی بسیار گسترده‌ای از نهادها و روابط است: از خانوارها، اتحادیه‌کارگری، انجمن‌های داوطلبانه، بیمارستان‌ها و کلیساها تا بازار و موسسات سرمایه‌داری و در واقع کل اقتصاد سرمایه‌داری، برابر نهادهای اصلی صرفاً دولت و غیر دولت، یا شاید سیاسی و اجتماعی است. این دوگانگی آشکارا متناظر با تقابل میان سرکوب که در دولت تبلور یافته و آزادی یا کنش داوطلبانه است که در اصل، نه حتماً در عمل، به "جامعه‌ی مدنی" تعلق دارد. جامعه‌ی مدنی ممکن است به انحاء و درجات گوناگون در چارچوب یا تحت شعاع دولت باشد و نظام‌های سیاسی متفاوت، یا "نواحی تاریخی" ممکن است برحسب درجه‌ای از "استقلال" متفاوت

باشند که برای قلمروی غیر دولتی قائل می‌شوند. مثلاً ویژگی غرب به تمایز منحصر به فرد و کاملاً توسعه‌یافته‌ای بین دولت و جامعه‌ی مدنی و از این‌رو به شکل کاملاً توسعه‌یافته‌ای از آزادی سیاسی رشد بخشیده است. پشتیبانان تمایز دولت-جامعه‌ی مدنی عموماً دو مزیت اصلی برای این نظر قائل‌اند. نخست آن که، تمایز توجه ما را به خطرات ستم دولتی و ضرورت تعیین محدودیت‌های مناسب بر عمل دولت، با سازمان‌دهی و تجهیز فشارهایی علیه آن در بطن جامعه، جلب می‌کند. به عبارت دیگر، علاقه‌ی لیبرالی به محدودیت و مشروعیت قدرت سیاسی، و به ویژه کنترل چنین قدرتی با آزادی انجمن‌ها و سازمان‌های خودمختار احیا می‌شود که چپ اغلب در نظر و عمل نادیده گرفته است. دوم آن که مفهوم جامعه‌ی مدنی تفاوت و تنوع را تصدیق می‌کند و ارج می‌نهد، پشتیبانان جامعه‌ی مدنی کثرت‌گرایی را مصلحتی ضروری می‌دانند که ادعا می‌شود، در تباین با مارکسیسم است و بر آن‌اند که مارکسیسم اساساً یکتانگر، تحول‌گرا و اقتصادگرا است (7). این کثرت‌گرایی جدید از ما می‌خواهد دامنه‌ای کلی از نهادها و روابط را ارج نهمیم که سوسیالیسم سنتی با دل‌مشغولی‌اش به اقتصاد و طبقه از آن چشم‌پوشی کرد.

تجدید حیات این دوگانگی مفهومی از جهات متعددی ناشی شده است. بی‌تردید اکنون مهم‌ترین انگیزه برخاسته از اروپای شرقی است که در آن "جامعه‌ی مدنی" سلاح مهمی در کارزار ایده‌نولوژیک نیروهای مخالف علیه ستم دولت شده است. در این مورد، مسائل کم- و بیش روشن است: دولت-شامل دستگاه سیاسی و اقتصادی سلطه-می‌تواند به نحو کم- و بیش روشنی علیه یک فضای (بالقوه) آزاد خارج از خود موضع بگیرد مثلاً می‌توان گفت که برابر نهاده‌های جامعه‌ی مدنی/دولت دقیقاً مطابق با مخالفت جنبش همبستگی با حزب و دولت [در لهستان] است. (8)



## بازگشت به مارکس

نیازی به گفتن نیست که بحران‌های کمونیستی تاثیر عمیقی نیز بر چپ غرب گذاشته است. تحولات دیگری نظیر محدودیت‌های سوسیال‌دموکراسی با اعتقاد بی‌قید و-شرطش به دولت به عنوان کارگزار پیشرفت اجتماعی، علاوه بر آن پیدایش مبارزات رهایی‌بخش جنبش‌های اجتماعی که مبتنی بر طبقه نیست و نسبت به ابعادی از تجربه‌ی انسان حساس است هم سو با این بحران بوده که چپ سوسیالیست سنتی به غایت نادیده انگاشته است. این تشدید حساسیت نسبت به خطراتی که دولت پدید آورده و پیچیدگی‌های تجربه‌ی انسان، با دامنه‌ی گسترده‌ای از فعالیت‌ها همراه بوده که در همه چیز-از فمینیسم، محیط زیست و صلح تا اصطلاحات مشروطه‌طلبانه- تبلور یافته است. همه‌ی این طرح‌ها اغلب از مفهوم جامعه‌ی مدنی بهره گرفته‌اند.

هیچ سوسیالیستی نمی‌تواند نسبت به اهمیت این حساسیت‌های جدید تردیدی به خود راه دهد. اما باید رفتار محتاطانه‌ای نسبت به روش خاص توجه به آن‌ها داشته باشد. برای مفهوم تمام شمول "جامعه مدنی" بهای سنگینی طلب می‌شود. این مفهوم در هم جوش که بی هیچ تفاوتی همه چیز را، از خانوار و انجمن‌های داوطلبانه تا نظام اقتصادی سرمایه‌داری، در هم می‌آمیزد، همان قدر که وضوح، می‌بخشد، مغشوش و پنهان می‌دارد. این مفهوم در اروپای شرقی می‌تواند هر چیزی را، از دفاع از حقوق سیاسی و آزادی‌های فرهنگی تا بازاری کردن اقتصادهای پسا سرمایه‌داری یا حتا اعاده-ی سرمایه‌داری، دربرداشته باشد. "جامعه مدنی" می‌تواند هم چون رمز یا پوششی برای سرمایه‌داری باشد و بازار ممکن است با اصول صریح‌تری نظیر آزادی‌های سیاسی و فکری، به عنوان هدفی دقیقاً مطلوب، در آمیزد. اما اگر با ملاحظه‌ی سرکوب استالینی در شرق، خطرات این راهبرد و جای دادن بازار در فضای آزاد "جامعه مدنی" ظاهراً رنگ می‌بازد، مسائل نظم اجتماعی به کلی متفاوتی در غرب نمایان است، در غرب سرمایه‌داری عملاً وجود دارد و ستم دولتی دشمنی فوری و زبانی فراگیر نیست

که تمامی دیگر مفاسد اجتماعی را در بر داشته باشد. چون در این حالت "جامعه مدنی" در بردارنده‌ی لایه‌ی کاملی از واقعیت اجتماعی است که در جوامع پساسرمایه‌داری وجود ندارد، از برخی جنبه‌های مهم کاربردهای استفاده از آن مشکل‌آفرین‌تر است. اینک خطر در این واقعیت نهفته که وقتی کل نظام اجتماعی سرمایه‌داری، در مفهومی هم‌تراز با خانوارها یا انجمن‌های داوطلبانه، به مجموعه‌ای از نهادها و روابط (از میان مجموعه‌های دیگر) تحویل می‌شود، منطق فراگیر و قدرت سرکوب‌گر سرمایه‌داری پنهان می‌شود. در حقیقت، چنین تحولی ویژگی اصلی و متمایز "جامعه مدنی" در تبلور جدیدش است. تاثیرات آن، مفهوم‌زدایی از مسئله‌ی سرمایه‌داری، با تجزیه‌ی جامعه به بخش‌های بدون هیچ‌گونه ساختار قدرت تمامیت‌گرا، بدون وحدت فراگیر، بدون الزامات نظام‌مند و به عبارت دیگر، دو نظام سرمایه‌داری با نیروی گسترده و ظرفیت آن در نفوذ به تمامی جنبه‌های زندگی اجتماعی. راهبرد معمول در بحث "جامعه مدنی" - در حقیقت، دلیل وجودی آن - حمله به "تحول‌گرایی" یا "اقتصادگرایی" مارکسیستی است. گفته می‌شود مارکسیسم "جامعه‌ی مدنی" را به "شیوه‌ی تولید" به اقتصاد سرمایه‌داری، تحویل می‌دهد، و "از اهمیت نهادهای دیگر جامعه‌ی مدنی - نظیر خانوارها، کلیساها، انجمن‌های علمی و ادبی، زندان‌ها و بیمارستان‌ها - می‌کاهد". (9)

خواه مارکسیست‌ها توجه به غایت اندکی به این نهادهای "دیگر" داشته باشند و خواه نه، ضعف این قرینه‌سازی (اقتصاد سرمایه‌داری و "نهادهای دیگری" هم چون بیمارستان‌ها؟) بی‌درنگ آشکار می‌شود. بی‌تردید حتی غیر مارکسیست‌ها نیز می‌توانند مثلاً این واقعیت ساده را تصدیق کنند که در غرب بیمارستان‌ها در بطن اقتصاد سرمایه‌داری جای گرفته‌اند و این اقتصاد تاثیر عمیقی بر سازمان‌دهی مراقبت‌های بهداشتی و ماهیت نهادی درمانی گذاشته است. اما آیا می‌توان گزاره‌ی مشابه‌ی

را در باره‌ی تاثیر بیمارستان‌ها بر سرمایه‌داری تصور کرد؟ آیا گزاره‌ی نویسنده‌ای که مدعی است در مارکسیسم از اهمیت سایر نهادهای جامعه مدنی کاسته شده بدان معناست که مارکس ارزشی برای خانوارها و بیمارستان‌ها یا حتا همان نیروهای از لحاظ تاریخی تعیین‌کننده را برای آن‌ها قائل نشده است؟ آیا هیچ مبنایی برای تمایز گذاشتن میان این "نهادهای" گوناگون بر اساس انواع زمینه‌های کمی و کیفی، از اندازه و دامنه تا قدرت اجتماعی و کارایی تاریخی، وجود ندارد؟ در این کاربرد که نویسنده‌ی مذکور پذیرفته‌و-چندان هم غیر معمول نیست- مفهوم جامعه‌ی مدنی از پرسش‌هایی از این دست طفره می‌رود. وانگهی، این تاثیر را دارد که دعاوی اخلاقی مربوط به نهادهای دیگر را با قدرت تعیین‌کننده‌ی آن مغشوش می‌کند، یا این که کل مسئله‌ی عوامل تعیین‌کننده‌ی تاریخی و اجتماعی را کنار می‌گذارد که از لحاظ تجربی ضروری است. روایت دیگری از این بحث وجود دارد که به جای آن صرفاً از بحث در باره‌ی فراگیری نظام‌مند سرمایه‌داری طفره برود، آشکارا منکر آن می‌شود. از وجود شیوه‌های دیگری از سلطه غیر از روابط طبقاتی، اصولی از قشربندی اجتماعی غیر از مبارزه‌ی طبقاتی، برای آن استفاده می‌شود که نشان داده شود سرمایه‌داری که شالوده‌ی رابطه-اش طبقه است، یک نظام فراگیر نیست. دل‌مشغولی مارکسیسم به روابط "اقتصادی" و طبقات به زیان سایر روابط و هویت‌های اجتماعی، نشانه‌ی آن است که کوشش برای "فراگیر کردن تمامی جامعه از منظر یک جنبه‌ی اقتصاد یا شیوه‌ی تولید" به این دلیل ساده که "حوزه‌های" فی‌نفسه بدیهی دیگری هم وجود دارد، درکی نادرست است. این استدلال، دوری و مصادره به مطلوب است. برای انکار منطق فراگیر سرمایه-داری صرفاً کافی نیست که کثرت هویت‌ها و روابط اجتماعی را نشان داد. رابطه‌ی طبقاتی که به سرمایه‌داری ساختار می‌بخشد، پیش از هر چیز صرفاً یک هویت مشخص و یا حتا صرفاً یک "قشربندی اجتماعی" یا نابرابری نیست. این رابطه نه تنها

یک نظام مشخص روابط قدرت که علاوه بر آن رابطه‌ی تشکیل‌دهنده‌ی یک فرایند اجتماعی متمایز، پویایی انباشت و خودگستری سرمایه است. البته می‌توان به آسانی - و به شکلی بدیهی- نشان داد که طبقه تنها اصل "قشربندی اجتماعی" و تنها شکل نابرابری و سلطه نیست. اما این دلیل در واقع چیزی درباره‌ی منطق فراگیر سرمایه‌داری به ما نمی‌گوید. برای رد این منطق باید به طور قانع‌کننده‌ای نشان داد که این "قلمروهای" دیگر در بطن نیروی تعیین‌کننده‌ی سرمایه‌داری، نظام اجتماعی، روابط مالکیت آن، الزامات گسترش‌دهنده‌ی آن، انگیزه‌ی آن برای انباشت، کالایی شدن حیات اجتماعی، خلق بازار به مثابه‌ی ضرورتی برای آن، مکانیسم غیرارادی رشد خوداتکا و نظایر آن، حضور- یا حضور قاطعی- ندارد. اما بحث‌های "جامعه‌ی مدنی" (یا در حقیقت، بحث‌های پسامارکسیستی به طور عام) عموماً شکل رد تاریخی یا تجربی عوامل تعیین‌کننده‌ی روابط سرمایه‌داری را ندارد. در عوض این بحث‌ها (هنگامی که شکل ساده‌ی مصادره به مطلوب- سرمایه‌داری یک نظام فراگیر نیست زیرا قلمروهای دیگر وجود دارد- نداشته باشد) در بحث‌های فلسفی "مجرد" نقدهای درونی از نظریه‌ی مارکسیستی یا معمول‌تر از همه، توصیه‌هایی درباره‌ی خطرات بی‌اهمیت جلوه دادن "سایر" حوزه‌های تجربه‌ی انسانی، تبلور می‌یابد. در هریک از این بحث‌ها سرمایه‌داری، به اندازه و حجم سایر نهادهای مشخص و یگانه تقسیم می‌شود و در یک ابهام مفهومی ناپیدا می‌گردد که در آن همه چیز یکرنگ است. راهبرد مستحیل ساختن سرمایه‌داری در کثرت ساختارنیافته و نامتمایزی از نهادها و روابط اجتماعی نمی‌تواند به نیروی تحلیلی و هنجاری "جامعه‌ی مدنی" توان آن را در بررسی محدودیت و مشروعیت قدرت سیاسی و علاوه بر آن، سودمندی آن در رهنمون ساختن "جنبش‌های اجتماعی جدید" کمک کند، بلکه آن را تضعیف می‌کند. نظریه‌های کنونی "جامعه‌ی مدنی" در مفهومی متمایز، آن را به یک شکل اجتماعی

## بازگشت به مارکس

خاص سرمایه‌داری، به فراگیری نظام‌مندی، محدود می‌کنند که تمامی نهادهای "دیگر" در آن جای گرفته‌اند و تمامی نیروهای اجتماعی باید راه خود را در آن بیابند: حوزه‌ی خاص و بی‌سابقه‌ای از قدرت اجتماعی که کلا مسائل جدید مشروعیت و کنترل را مطرح می‌کند، مسائلی که نه نظریه‌های سنتی دولت آن را طرح می‌کند و نه لیبرالیسم معاصر.

### ریشه‌های تاریخی جامعه‌ی مدنی

سرمایه، "دموکراسی صوری" و ویژگی‌های غرب یکی از اتهامات اصلی طرفداران "جامعه مدنی" به مارکسیسم این است که مارکسیسم با یکی گرفتن "دموکراسی صوری" غرب-یعنی شکل‌های حقوقی و سیاسی‌ای که ضامن فضای آزاد جامعه‌ی مدنی است- با سرمایه‌داری ("جامعه مدنی"- "جامعه بورژوازی") آزادی‌های دموکراتیک را به خطر می‌اندازد. آنان مدعی‌اند که خطر این‌جاست که ما همراه با سرمایه‌داری، دموکراسی لیبرال را هم انکار کنیم. (10)

آنان می‌گویند که باید مزایای دموکراسی صوری را ارج نهیم و در عین حال برای رد این نظر که سرمایه‌داری یگانه یا بهترین شیوه‌ی ارتقای این اصول است، اصول آزادی و برابری فردی را با گسستن آن از سرمایه‌داری گسترش دهیم. باید گفت که در انتقاد از مارکسیسم معاصر غرب در این زمینه‌ها، انبوه نظریه‌ی سیاسی مارکسیستی از دهه-ی 1960، و به ویژه پس از تجدید حیات نظریه‌ی دولت با بحث "میلی‌باند-پولانزاس" نادیده گرفته شده است. بی تردید در آن بحث آزادی‌های مدنی دل‌مشغولی مهم پولانزاس و میلی‌باند و بسیاری دیگر بود که راه آن‌ها را پی گرفته‌اند. حتا این گفته که مارکسیسم کلاسیک-در آثار مارکس یا انگلس-اساساً توجهی به آزادی‌های مدنی نداشت، محل تامل است. اما بدون تحویل این بحث به یک مباحثه‌ی صرف مبتنی بر

متون (11) در باره‌ی تلقی مارکسیستی (کلاسیک یا معاصر) به آزادی‌های بورژوایی، می‌پذیریم که همه‌ی سوسیالیست‌ها، چه مارکسیست باشند و چه نباشند، باید آزادی‌های مدنی (که اکنون عموماً، تا اندازه‌ای غیردقیق "حقوق بشر" نامیده می‌شود) اصول قانونیت، آزادی سخن‌گفتن و گردهم‌آمدن و حفظ قلمروی غیردولتی در برابر تعدی دولت را پاس بدارند. باید پذیرفت که حفاظ‌های نهادینی از این دست، شرط لازم هر نوع دموکراسی است، هر چند ممکن است هویت دموکراسی را با حفاظ‌های صوری "لیبرالیسم" شناسایی یا محدود به آن نکنیم و شاید بر این باور باشیم که حفاظ‌های لیبرالی در دموکراسی سوسیالیستی باید شکل نهادی متفاوتی با حفاظ‌های سرمایه‌داری داشته باشد. (12) وانگهی در بحث "جامعه‌ی مدنی" هم‌چنان معضلاتی باقی می‌ماند. برای همراه کردن "دموکراسی صوری" با سرمایه‌داری، به جای انکار یکی با دیگری، روش‌های دیگری (که در واقع روش‌های اصلی نظریه‌ی مارکسیستی است) وجود دارد. می‌توان بدون انکار ارزش آزادی‌های مدنی، ارتباطات تاریخی و ساختار آن را شناخت. درک این ارتباطات نه ما را و ما می‌دارد که از ارزش آزادی‌های مدنی بکاهیم و نه ناگریز می‌شویم که سرمایه‌داری را به یگانه یا بهترین وسیله‌ی حفظ استقلال فرد بپذیریم. و ما را کلاً آزاد می‌گذارد که در بایبیم سرمایه‌داری، در عین حال که در شرایط مشخص تاریخی موجب "دموکراسی صوری" می‌شود، بی‌تردید می‌تواند بدون آن هم وجود داشته باشد-چنان که بارها در تاریخ معاصر رخ داده است.

در مقابل، ندیدن این ارتباطات با اشتباه در درک ماهیت آن‌ها خطرانی جدی در بردارد. مشاهده‌ی دموکراسی غربی به عنوان توسعه‌ی خودمختاری مستقل از فرایندهای تاریخی‌ای که سرمایه‌داری را پدید آورده، خطرانی جدی در بردارد. و این خطرات درک ما را از دموکراسی و سرمایه‌داری محدود می‌کند، بر هر دو طرف این معادله تاثیر می‌گذارد. ارتباط تاریخی و ساختاری "دموکراسی صوری" و سرمایه‌داری

## بازگشت به مارکس

را می‌توان بر مبنای جدایی دولت از جامعه‌ی مدنی صورت‌بندی کرد(13). اما این امر تا حدود زیادی بدان بستگی دارد که این جدایی و فرایند تاریخی موجد آن را چه‌گونه تفسیر کنیم. نگرشی نسبت به تاریخ و همراه با آن تفسیری از جدایی دولت-جامعه‌ی مدنی وجود دارد که تطور سرمایه‌داری را چیزی مگر یک تطور پیشرونده نمی‌داند. این نگرشی است که عمدتاً با لیبرالیسم یا ایدئولوژی "بورژوازی" همراه است، اما ظاهراً به نحو روزافزونی به شالوده‌ی مفاهیم دموکراسی نزد چپ تبدیل می‌شود: نخست تصویری از روایت سنتی لیبرالی ترسیم می‌کنیم، در این روایت، چند ویژگی اصلی برجسته است:

1) گرایش به مشاهده‌ی تاریخ به مثابه فزاینده‌ی از فردیت‌یابی(14) رو به رشد، که عموماً با تطور مالکیت خصوصی همراه است، بدین ترتیب که نهادهای اشتراکی قبیله‌ای راه را بر شیوه‌های فردی تر تصاحب و آگاهی می‌گشاید.

2) مفهوم دولت و مالکیت خصوصی، تطوری که نهادهای سیاسی جدیدی می‌طلبند تا جایگزین شکل‌های جمعی کهنه‌ای شود که همخوانی کافی با این درجه‌ی فردیت ندارند.

3) نگرشی نسبت به تاریخ، پیشرفت و تطور آزادی که اصل حرکت تاریخی را در تناقض میان فرد و دولت یا شاید میان دولت و جامعه‌ی مدنی-به عنوان مجموع افراد(که اغلب دو به دو در تضادند)-جای می‌دهد، برخلاف مثلاً تمرکز بر تناقض‌های طبقاتی یا روابط بهره‌کشی.

4) گرایش به شناسایی نقاط عطف پیشروی طبقات مالک به صورت رویدادهای برجسته‌ی اصلی تاریخ: منشور پرشکوه 1688 انگلستان(15)، استقرار اصول مشروطه که هدفش تقویت طبقات مالک در برابر قدرت سلطنت و توده‌ی مردم است(16). در نقطه‌ای بحرانی، این تحولات یک باره "دموکراتیک" خوانده می‌شود-بر مبنای این

مدعاها دانش‌آموزان امریکایی و اروپایی می‌آموزند که این‌گونه پیشرفت‌های قدرت اشرافیت مالک را فرازهای اساسی در تطور دموکراسی بدانید. چنین تعریفی از دموکراسی در این رخدادهای تاریخی نمی‌گذشت، برای آنان محدود کردن قدرت طبقاتی زمین‌دار، خوب یا بد بنا به تعریف ضد دموکراتیک بود. خود مارکس به نگرش لیبرالی نسبت به تاریخ مانند همان انتقادی که بر اقتصاد سیاسی کلاسیک کرده بود نپرداخت(17). اما از همان آغاز در هسته‌ی دیدگاه وی، نظر متفاوتی نسبت به تاریخ وجود داشت. به مثابه‌ی تکامل روابط بهره‌کشی و جدایی‌فزاینده‌ی تولیدکنندگان از شرایط کار، مالکیت به مثابه‌ی از خود بیگانگی، ویژگی‌های سرمایه‌داری و قوانین حرکت آن، و خلاصه هر چیزی که نقد اقتصادی سیاسی بر آن اشاره داشت. آن چه امروز ظاهراً شاهد آنیم روایت جدید چپ از تاریخ کهنه‌ی لیبرالی بدون در نظر گرفتن این جنبه‌ی دیگر است. پیش‌فرض‌های تاریخی مستتر در حمایت از "جامعه مدنی" کم‌تر به صراحت بیان می‌شود. با این حال، جنو ساکس، استاد مجار، اثر جدید خود را به "تجدید حیات" جامعه مدنی، (شرق و غرب) اختصاص داده که می‌توان آن را الگوی تفسیر تاریخی آن دانست. جنو ساکس (به دنبال استفان بای یو) (18) در کوشش برای مشخص ساختن "نواحی تاریخی متفاوت" اروپا در "جستجوی عمیق‌ترین ریشه‌های" روش‌های دموکراتیک سازمان‌دهی جامعه" (19) نگرش زیر را نسبت به الگوی غرب ارائه می‌کند: متمایزترین "ویژگی غرب جدایی‌ساختاری-و نظری - "جامعه" از "دولت" است، (20) توسعه‌ی منحصر به فردی که در دل دموکراسی غرب نهفته است، اما وجود نداشتن این جدایی در شرق علت تطور از استبداد به تمامیت‌طلبی است. بنا به نظر ساکس، ریشه‌های این توسعه در فئودالیسم غربی نهفته است. بنا به بحث، یگانگی تاریخی "غرب" در "خیزش"ی کاملاً نامتعارف در مسیر اعتلای تمدن‌ها نهفته است. این خیزش نه در یکپارچگی، که در دل تجزیه، در دل اضمحلال تمدن، تقسیم مجدد



اراضی و رشد آنارشی سیاسی نهفته است" (21). این پراکندگی و جدایی پیش شرط-های جدایی "جامعه" و "دولت" است. در تمدن‌های پیشرفته‌ی شرق، که چنین جدایی‌ای رخ نداده، کارکرد سیاسی هم چنان "از بالا به پایین" بود. در فرآیند "پراکنده‌سازی" فئودالی در غرب، پیوندهای اجتماعی جدید، پیوندهایی با ماهیت قراردادی میان لردها و واسال‌ها، جانشین روابط سیاسی دولت‌ها و حکومت‌شوندگان شد. جانشینی روابط سیاسی با روابط مبتنی بر قرارداد اجتماعی، از جمله، اصل جدید منزلت انسان، اصل آزادی و "شان" فرد را به دنبال داشت. این تجزیه‌ی سرزمین‌ها به واحدهای کوچکی با قانون عرفی خود، تمرکززدایی قدرت را پدید آورد که توانست در برابر "مکانیسم‌های نزولی" قدرت مقاومت کند (22). وقتی بعداً نظام‌های سلطنتی غرب باعث تجدید ساختار حاکمیت شدند، دولت جدید اساساً شکل "عمودی از پایین" (23) داشت. این "وحدت در کثرت" بود که آزادی‌ها را به "اصول سازمان‌دهنده‌ی درونی" ساختار اجتماعی غرب تبدیل کرد و "به چیزی انجامید که چنان خط قاطعی میان غرب سده‌های میانه و بسیاری از تمدن‌های دیگر رسم کرد: زایش "جامعه" به مثابه‌ی یک ذات خودمختار (24). در این بحث عناصر بسیاری وجود دارد که حقیقتاً روشنگر است، اما جانب‌داری زاویه‌ی دید آن نیز به همان اندازه آموزنده است. این جا در حقیقت همه‌ی مصالح تاریخ لیبرالی وجود دارد: پیشرفت تمدن (دست‌کم در غرب) به مثابه‌ی فرازهای روشن "آزادی" و "منزلت" فرد (اگر تفاوت مهمی بین نظر ساکس و نظر سنتی لیبرالی وجود داشته باشد این است که دومی در یکسان پنداشتن فردیت با مالکیت خصوصی بی‌پرده‌تر است)، توجه‌ی عمده به تنش میان فرد یا "جامعه" با دولت، به مثابه‌ی نیروی برانگیزنده‌ی تاریخ، حتا و شاید به طور خاص، تمایل به مرتبط ساختن پیشرفت تمدن، و خود دموکراسی، با مراحل برجسته‌ی رشد طبقات مالک است. با این که در غرب سده‌های میانه عنصر دموکراتیکی وجود ندارد، ساکس

می‌گوید که این جا مکانی است که می‌توان "عمیق‌ترین ریشه‌های "دموکراسی را یافت. گویی، "ایده‌ی سازنده"ی دموکراسی مدرن، نظام فئودالیسم اروپایی است. همان "پراکندگی" همان جایگزینی روابط سیاسی با پیوندهای اجتماعی و قراردادی، همان "دسته‌بندی" حاکمیت، همان "استقلال جامعه" را (اگر چه یگانگی و اهمیت آن در مسیر توسعه‌ی غرب تصدیق می‌شود) می‌توان از جنبه‌ی متفاوتی مشاهده کرد، البته با پی‌آمدها نسبتاً متفاوتی در ستایش "جامعه مدنی" و تکوین دموکراسی غربی. فرض کنید از زاویه‌ی متفاوتی به همان رشته حوادث بنگریم. جدایی "غرب" از الگوی "شرقی" تشکیل دولت، آغاز می‌شود (البته بسیار زودتر از فئودالیسم قرون وسطا) می‌توان قدمت این جدایی را به عصر کهن یونان کشاند، اما برای مقاصد فعلی می‌توان نشان مهمی از آن را در رم قدیم یافت. باید تاکید داشت که این جدایی نه تنها به شکل‌های سیاسی بل که بیش از هر چیز به شیوه‌های تصاحب مربوط می‌شود- و در این تحولات نظام رمی مالکیت نقش قاطع دارد(25). این ویژگی غریب و "درونمایه"ی بحث ساکس است(26) که در متمایز ساختن این سه ناحیه تاریخی اروپا -که شاید تاکید وی بر جدایی ریشه‌ای عصر کهن و فئودالیسم را تبیین کند- شیوه‌های تصاحب و بهره‌کشی، اگر نقشی نداشته باشد، لاقلاً نقش اصلی ندارد. دست کم، بقای قانون رم، یعنی نماد جوهری نظام مالکیتی رم، بایستی برای ساکس نشانه‌ای از تسلسل بنیادین "خودمختار"ی غربی جامعه‌ی مدنی و نظام رمی تصاحب باشد. رم با سایر تمدن‌های "پیشرفته"- در جهان کهن و در سده‌های بعدی-تباین برجسته‌ای دارد، در این تمدن‌ها دستیابی به ثروت انبوه، به کار مازاد دیگران در مقایسه بزرگ، نوعاً با واسطه‌ی دولت حاصل می‌شد(مثلاً در امپراتوری پسین چین که نظام بسیار پیشرفته-ی مالکیت خصوصی داشت. ثروت و قدرت عظیم آن قدر که در دولت، در سلسله مراتب دیوانی‌ای متمرکز بود، در زمین نبود که دربار و مناصب اداری سلطنتی راس

آن به شمار می‌رفت). وجه تمایز رم، تاکید آن بر مالکیت خصوصی، بر تملک گسترده-ی دارایی‌ها، به مثابه‌ی ابزار تصاحب بود. اشراف رم عطشی سیری‌ناپذیر برای زمین داشتند که سبب تمرکز بی سابقه‌ی ثروت و قدرت امپراتوری غارت‌گری شد که ولع آن نه صرفاً برای باج و خراج، بل که برای تسخیر خاک، در میان سایر امپراتوری‌های کهن، بی‌مانند بود. این رم بود که مالکیت خصوصی خود را در سرتاسر یک امپراتوری وسیع و گوناگون گسترش داد و بدون یک دیوان‌سالاری گسترده، بل که از طریق یک نظام "خودگردان شهری" (27) آن را اداره کرد. نظامی که فدراسیون موثری از آریستوکراسی‌های محلی را به وجود آورده بود. حاصل، آمیزه‌ی بسیار خاصی از قدرت مستحکم امپراتوری و طبقه‌ی مالک مسلطی از آن بود، دولتی که توسعه‌ی خودمختار مالکیت خصوصی را مانع نمی‌شد، بل که آن را تشویق می‌کرد. خلاصه رم بود که قدرتمندانه و آگاهانه به مالکیت خصوصی جایگاه مستقلی بخشید که جدا از دولت و در عین حال تحت حمایت آن بود. "پراکندگی" فئودالیسم را باید از چنین جنبه‌ای مشاهده کرد که ریشه در خصوصی‌سازی قدرت دارد، خصوصی‌سازی‌ای که ذاتی نظام مالکیتی رم و اداره‌ی خودگردان شهری پراکنده بود. وقتی تنش دولت امپراتوری رم و قدرت خودمختار مالکیت خصوصی نهایتاً با تجزیه‌ی مرکزی حل و فصل شد، قدرت خودمختار مالکیت حفظ شد. روابط سیاسی کهن، روابط حاکمان و حکومت‌شوندگان را به تدریج در روابط "اجتماعی" لردها و واسال‌ها و به طور اخص اربابان و زارعان مستحیل شد. در نهاد لردی، قدرت‌های سیاسی و اقتصادی وحدت یافت، به همان گونه که وقتی دولت خاستگاه اصلی ثروت خصوصی بود چنین وحدتی وجود داشت، اما این وحدت در شکلی خصوصی شده و پراکنده بروز یافت. از چنین منظری، نمی‌توان توسعه غرب را صرفاً پی‌آمد رشد فردیت، حاکمیت قانون، پیشرفت آزادی و قدرت از "پایین" دانست، و در نتیجه استقلال "جامعه مدنی" معنای متفاوتی می‌یابد. به

علاوه، براین مبنا، تحولاتی که ساکس توصیف می‌کند در عین حال عبارت است از تطور شکل‌های جدید بهره‌کشی و سلطه (عنصر اصلی "قدرت از پایین" اساساً در قدرت نظام فئودالیسم اروپایی است)، روابط جدید وابستگی و پیوند شخصی، خصوصی شدن تصاحب مازاد و انتقال اجباری و سنتی از دولت به "جامعه" (یعنی انتقال روابط قدرت و سلطه از دولت به مالکیت خصوصی). این تقسیم کار جدید بین دولت و "جامعه" شالوده‌ای برای جدایی فزاینده‌ی تخصیص خصوصی از مسئولیت‌های عمومی بنا نهاد که در سرمایه‌داری به ثمر رسید. پس سرمایه‌داری نشانه‌ی نقطه‌ی اوج یک توسعه‌ی طولانی، و نیز به وجود آورنده‌ی یک گسست کیفی است (که "به گونه‌ای خودجوش" تنها در شرایط تاریخی خاص انگلستان رخ داد). سرمایه‌داری نه تنها مشخصه‌ی تحول قدرت اجتماعی، تقسیم کار جدید بین دولت و مالکیت خصوصی یا طبقه است، بلکه نشان‌دهنده‌ی خلق یک شکل کاملاً اجباری جدید، یعنی بازار، است - بازار نه فقط به عنوان میدان فرصت، آزادی و انتخاب، بل که به مثابه‌ی یک اجبار، یک ضرورت که توان به انقیاد در آوردن همه‌ی فعالیت و روابط انسانی را در ملزومات خود دارد.

دیدگاه‌های پسامدرنیستی در ستایش جامعه‌ی مدنی

"جامعه مدنی" و کاستن از ارزش دموکراسی

کافی نیست که بگوییم با جدا کردن اصول "دموکراسی صوری" از هرگونه همراهی با سرمایه‌داری می‌توان دموکراسی را گسترش داد. کافی نیست که بگوییم دموکراسی سرمایه‌داری ناکامل است، مرحله‌ای در توسعه‌ی بی‌تردید پیشرونده‌ای که باید با سوسیالیسم تکمیل شود و به فراسوی محدوده‌های "دموکراسی صوری" ارتقاء یابد. نه، اصل مطلب این است که همراهی سرمایه‌داری با "دموکراسی صوری" نشان‌گر

## بازگشت به مارکس

وحدت متناقض پیشروی و عقب‌نشینی است، هم ارتقاء و هم تقلیل دموکراسی است. (28)

سخن کوتاه، سرمایه‌داری توانسته توزیع بی‌سابقه‌ی مصالح سیاسی، حقوق و آزادی‌های شهروندی، را تاب آورد، زیرا برای نخستین بار شکلی از شهروندی، آزادی‌ها و حقوق مدنی را امکان‌پذیر ساخته که می‌توان آن را از توزیع قدرت اجتماعی منتزع ساخت. از این لحاظ با مفهوم اولیه‌ی یونانی دموکراسی به عنوان حاکمیت مردم که با دگرگونی عمیقی در قدرت طبقاتی بیان می‌شد در تباین اساسی قرار دارد. مفهوم یونانی دموکراسی، به عنوان حاکمیت (demo) نشان‌دهنده‌ی توزیع خاص قدرت طبقاتی بود که در تعریف ارسطو از دموکراسی به عنوان حاکمیت فقرا جمع‌بندی می‌شد. دستیابی به حقوق سیاسی در جوامعی که در آن اخذ مازاد با ابزارهای "فرا-اقتصادی" رخ می‌دهد و قدرت بهره‌کشی اقتصادی از جایگاه و امتیاز حقوقی و سیاسی جدایی‌ناپذیر است معنای بسیار متفاوتی با سرمایه‌داری دارد. در سرمایه‌داری، محصول مازاد تولیدکنندگان به طور مستقیم تصاحب می‌شود و شکلی از اخذ مازاد وجود دارد که وابستگی مستقیمی به جایگاه حقوقی یا سیاسی ندارد. به عبارت دیگر، در آتن که شهروندی عنصر تعیین‌کننده‌ی مهمی در روابط بهره‌کشی بود، این چنین پدیده‌ای به عنوان حقوق سیاسی "صوری" محض یا برابری "صوری" محض نمی‌توانست وجود داشته باشد. این سرمایه‌داری بود که برای نخستین بار یک فضای سیاسی "صوری" محض را با حقوق و آزادی‌های "سیاسی" محض امکان‌پذیر ساخت. آن دگرسانی تاریخی شالوده‌ای برای تعریف دوباره‌ی "دموکراسی" پی‌ریخت. اگر سرمایه‌داری این مفهوم‌سازی دوباره را امکان‌پذیر کرد، تحولات سیاسی به مفهومی بدان ضرورت بخشید. هم چنان که طبقات مسلط دیگر نمی‌توانستند به راحتی دموکراسی را انکار کنند با ورود ناگزیر "توده‌ها" به حوزه‌ی سیاسی، مفهوم دموکراسی مضامین اجتماعی

خود را، به نفع معیارهای اساسا "صوری" و یا "روشی" از دست می‌داد. به عبارت دیگر، این مفهوم رام و خنثا شد تا برای طبقات مسلط پذیرفتنی باشد تا اکنون بتوانند مدعی تعهد به اصول "دموکراتیک" باشند، بدون این که تسلط خود را اساسا در معرض خطر قرار دهند. اکنون اصول به طور محض "صوری" لیبرالیسم دیگر با دموکراسی همسان شده است. به عبارت دیگر، با این اصول صوری، به عنوان اصولی فی‌نفسه مفید، با حتما شرایط لازم دموکراسی (در مفهوم ظاهری حاکمیت مردم) سرو کار نداریم، بل که آن‌ها مترادف دموکراسی یا حتما حد غایی آن در نظر گرفته می‌شود. از این گذشته، اکنون حتما توصیف رویه‌های غیردموکراتیک-نظیر محدود کردن حقوق اتحادیه‌های کارگری توسط ریگان یا تاچپر-به‌عنوان دموکراتیک و در عین حال، انکار سیاست مردمی "فراپارلمانی" به عنوان غیردموکراتیک امکان‌پذیر شده است. به طور خلاصه "دموکراسی صوری" بی‌تردید نشانگر بهبود شکل‌های سیاسی فاقد آزادی‌های مدنی، حاکمیت قانون و اصول نمایندگی است. اما هم‌چنین، و در عین حال به همان میزان، شکل تقلیل‌یافته‌ای از ماهیت ایده‌ی دموکراتیک است، و شکلی است که به لحاظ تاریخی و ساختاری همراه سرمایه‌داری است. (29)

طرفداران "جامعه‌ی مدنی" تاکید دارند که نباید بگذاریم مفهوم ما، از رهایی انسان با یکسان دانستن "دموکراسی صوری" و سرمایه‌داری محدود شود. با این حال، نکته‌ی طنزآمیز آن است که این استدلال محض، با به ابهام کشاندن ارتباطات دموکراسی صوری و سرمایه‌داری، می‌تواند در عمل امکان آن را فراهم سازد که سرمایه‌داری مفهوم ما را از دموکراسی محدود سازد. اگر گمان کنیم که رهایی انسان چیزی فراتر از گسترش دموکراسی لیبرال نیست، پس احتمالا سرانجام متقاعد می‌شویم که باور کنیم سرمایه‌داری قبل از هر چیز مطمئن‌ترین ضامن آن است. بی‌تردید جدایی دولت و جامعه‌ی مدنی در غرب راه را برای شکل‌هایی جدید آزادی و برابری گشوده است،

اما شیوه‌های جدید تسلط و ستم را نیز خلق کرده است. یک روش برای مشخص ساختن ویژگی "جامعه‌ی مدنی" به عنوان یک شیوه‌ی اجتماعی خاص منحصر به جهان مدرن- شرایط تاریخی خاصی که تمایز مدرن بین دولت و جامعه‌ی مدنی را امکان‌پذیر کرده است- گفتن این مطلب است که این جدایی شکل جدیدی از قدرت اجتماعی را ایجاد می‌کند، شکلی که در آن برخی کارکردهای سرکوب که زمانی به دولت تعلق داشت، به حوزه‌ی "خصوصی"، به مالکیت خصوصی، بهره‌کشی طبقاتی و قدرت آمرانه‌ی بازار منتقل شده است. به مفهومی، این "خصوصی‌سازی" قدرت عمومی است که قلمروی به لحاظ تاریخی "جامعه مدنی" را پدید آورده است. "جامعه مدنی" نه تنها رابطه‌ی کاملاً جدیدی میان "عمومی" و "خصوصی" پدید می‌آورد، بلکه به طور دقیق‌تر یک قلمروی کاملاً جدید خصوصی، با حضور جداگانه‌ی "عمومی" و ستم‌های خاص آن، ساختار منحصر به فردی از قدرت و سلطه، و یک منطق نظام-مند بی‌رحم است. "جامعه مدنی" نشان‌دهنده‌ی شبکه‌ی خاصی از روابط اجتماعی است که صرفاً در تقابل با کارکردهای اجباری "سیاست‌گذاری" و "اجرایی" دولت قرار نگرفته، بل که نشان‌گر جا-به-جایی این کارکردهاست، تقسیم کار جدیدی بین قلمروی "عمومی" دولت و قلمروی "خصوصی" مالکیت سرمایه‌داری و ضرورت‌های بازار است، که در آن تصاحب، بهره‌کشی و سلطه از اقتدار عمومی و مسئولیت اجتماعی جدا می‌شود. "جامعه مدنی" به مالکیت خصوصی و دارندگان آن قدرت آمرانه بر مردم و زندگی خصوصی‌شان داده است، قدرتی که به هیچ کس پاسخگو نیست، قدرت چشم‌گیری که یک دولت جبار می‌تواند بدان رشک ورزد(30). آن فعالیت‌ها و تجربه‌ها که خارج از ساختار بلافصل آمرانه قرار می‌گیرد، با فرامین بازار، ضرورت‌های رقابت و سودآوری تحمیل می‌شود. حتا وقتی بازار صرفاً ابزار قدرت مجتمع‌های اقتصادی غول‌پیکر و شرکت‌های چندملیتی (نظیر جوامع سرمایه‌داری

پیشرفته) نباشد، هم چنان یک نیروی سرکوب است که می‌تواند همه‌ی ارزش‌ها، فعالیت‌ها و روابط انسانی را تابع ضرورت‌های خویش سازد. هیچ مستبندی در دوران کهن نمی‌توانست امیدوار باشد که بر زندگی شخصی همه‌ی حکومت شونده‌گان - بر گزینش‌ها، ترجیحات و روابط آن‌ها- به همان جامعیت و جزئیات دقیق، نه تنها در محیط کار که در هر گوشه‌ی زندگی‌شان رخنه کند. به عبارت دیگر، زورگویی صرفاً یک نابه‌سامانی جامعه‌ی مدنی نیست، بل که از مولفه‌های آن است. نظریه‌های رایجی که از ما می‌خواهد جامعه‌ی مدنی را، دست کم در اصول، قلمروی آزادی و کنش اختیاری، و برابر نهاد اصل تحول‌ناپذیر سرکوب که به دولت تعلق دارد، بدانیم مستلزم تمایزات دقیقی است که با این واقعیت تاریخی تضعیف می‌شود. تردیدی نیست که این نظریه‌ها اذعان دارند که جامعه‌ی مدنی قلمروی رقابت کامل و دموکراسی نیست. مثلاً با زورگویی در خانواده، در روابط جنسیتی، در محیط کار، و با گرایش‌های نژادپرستانه و نظایر آن نقص می‌شود. اما، با این ستم‌ها سوء کارکرد در جامعه‌ی مدنی برخورد نمی‌شود. در اصل، سرکوب به دولت تعلق دارد و در عین حال، جامعه‌ی مدنی جایی است که آزادی ریشه در آن دارد. رهایی انسان، بنا به این استدلال‌ها، عبارت از استقلال جامعه‌ی مدنی، گسترش و غنا بخشیدن به آن، آزادی آن از دولت و حفظ آن با دموکراسی صوری است. آن چه مجدداً از این نگرش حذف می‌شود، روابط بهره‌کشی و سلطه است که به گونه‌ای تحول‌ناپذیر جامعه‌ی مدنی را تشکیل می‌دهد، نه صرفاً به عنوان یک نابه‌سامانی بیگانه و تصحیح‌ناپذیر، بل که به عنوان ماهیت آن، و ساختار ویژه‌ی سلطه و ستم که خاص سرمایه‌داری به عنوان یک تمامیت نظام‌مند است.



کثرت‌گرایی جدید و سیاست "هویت"

بنابراین: کشف دوباره‌ی لیبرالیسم در تجدید حیات جامعه‌ی مدنی دو جنبه دارد. ایجاد حساسیت بیش‌تر در سوسیالیست‌ها نسبت به آزادی‌های مدنی و خطرات ستم دولتی ارزشمند است. اما کیش جامعه‌ی مدنی هم‌چنین با نهان ساختن ستم‌های جامعه‌ی مدنی و مبهم ساختن روش‌هایی که در آن ستم دولتی خود ریشه در روابط بهره‌کشانه و ستم‌گرایانه‌ی جامعه‌ی مدنی دارد، خرافه‌های لیبرالیسم را بازآفرینی می‌کند. پس سهم آن در کثرت‌گرایی چیست؟ چه گونه مفهوم جامعه‌ی مدنی با تنوع روابط یا "هویت‌ها"ی اجتماعی سرو کار دارد. در این جاست که کیش جامعه‌ی مدنی، ارائه‌ی آن به مثابه‌ی قلمروی تفاوت و تنوع با صراحتی بیش‌تر از دل‌مشغولی‌های چپ جدید سخن می‌گوید. اگر چیزی به "تجدید نظرطلبی‌های جدید" از غامض‌ترین نظریه‌های "پسامارکسیستی" و "پسامدرنیستی" تا نظریه‌های کنش "جنبش‌های جدید اجتماعی" وحدت ببخشید، تاکید بر تنوع "تفاوت" و کثرت‌گرایی است. کثرت‌گرایی جدید به سه روش اصلی از پذیرش منافع متنوع و رواداری (در اصل) باورهای متنوع توسط لیبرالیسم سنتی فراتر می‌رود:

1) با کنار گذاشتن عوامل خارجی "منفعت" ژرفاهای روانی "ذهنیت" را می‌کاود و فراتر از "رفتار" یا "باور" سیاسی به تمامیت "شیوه‌های زندگی" گسترش می‌یابد.

2) دیگر فرض نمی‌کند که برخی اصول فراگیر و نامتمایز تمامی هویت‌ها و شیوه‌های متنوع زندگی را با هم در بر می‌گیرد (مثلاً زنان برای آزادی و برابری به حقوقی متفاوت از مردان نیاز دارند).

3) کثرت‌گرایی مبتنی بر این نگرش است که ویژگی ذاتی، ویژگی متفاوت تاریخی جهان معاصر-یا به طور مشخص‌تر جهان سرمایه‌داری-انگیزه‌ی تمامیت‌بخش و همگن‌ساز سرمایه‌داری نیست، بل که ناهمگنی منحصر به فرد جامعه‌ی "پسامدرن"

درجه‌ی بی‌سابقه‌ی تنوع و حتا پراکندگی آن، مستلزم اصل کثرت‌گرایانه‌ی پیچیده‌تر و جدید است. این استدلال‌ها بدین‌گونه است: مشخصه‌ی جامعه‌ی معاصر پراکندگی فزاینده، تنوعی از روابط و تجارب اجتماعی، کثرتی از شیوه‌های زندگی، و چندگانگی هویت‌های شخصی است. به عبارت دیگر، ما در جهان پسامدرن زندگی می‌کنیم، جهانی که در آن تفاوت و تنوع، همه‌ی قطعیت‌های کهن و همه‌ی جهان‌شمولی‌های قدیمی را مستحیل ساخته است. (در این جا، برخی نظریه‌های پسامارکسیستی با تاکید بر این که دیگر امکان ندارد که از جامعه به طور کلی صحبت کنیم، زیرا این مفهوم نشانگر تمامیتی مسدود و وحدت یافته است، بدیلی بر مفهوم جامعه‌ی مدنی ارائه می‌کنند(31)). همبستگی‌های قدیمی- و البته این به ویژه به معنی همبستگی‌های طبقاتی است، از هم گسسته شده و جنبش‌های اجتماعی مبتنی بر هویت‌های دیگر و برعلیه ستم‌های دیگر گسترش یافته است- جنبش‌هایی که با جنسیت، نژاد، قومیت، گرایش جنسی و نظایر آن سروکار دارد. این چیزی است که برخی گسترش مهیب "جامعه‌ی مدل" خوانده‌اند.(32)

این استدلال ادامه می‌دهد که لازم است که تفاوت را ارج گزارد و هم کثرت ستم یا شکل‌های سلطه، و هم چندگانگی مبارزات رهایی‌بخش را تصدیق کند. لازم است که چپ با مفاهیم غامض برابری که در آن نیازها و تجربه‌های متفاوت مردم شناخته می‌شود، به این چندگانگی روابط اجتماعی پاسخ دهد(33). این مضامین به گونه‌های مختلفی تکرار می‌شود، اما به طور کلی آن چه گفته شد چکیده‌ای است از ایده‌های یک جریان اصلی چپ که سمت‌گیری عمومی‌اش این است که ما ناگزیر شویم ایده‌ی سوسیالیسم را به کنار نهیم و آن را با چیزی که تصور می‌شود مقوله‌ای جامع‌تر است، یعنی دموکراسی، جایگزین کنیم- یا دست‌کم، زیر مجموعه‌ی این مقوله قرار دهیم. و دموکراسی مفهومی است که برخلاف سوسیالیسم سنتی برای طبقه ارجحیت قائل

نیست، بل که با همه‌ی ستم‌ها به گونه‌ای یکسان سروکار دارد. به هر حال، نکات ارزشمندی در این بحث وجود دارد. هیچ سوسیالیستی درباره‌ی اهمیت تنوع، یا چندگانگی ستم‌ها، که لازم است حذف شود، تردیدی ندارد. و دموکراسی چیزی است-یا چیزی باید باشد-که سوسیالیسم مربوط به آن است. اما یک نظریه رهایی‌بخش چیزی بیش از بیان اصول عام و هدف‌های خوب است. این نظریه مستلزم نگرش انتقادی نسبت به جهان موجود، نقش‌هایی از قلمروی موجود است، که به درک ما از موانعی که باید بر آن غلبه یافت، آگاهی می‌بخشد و بینشی است نسبت به شرایط مبارزه. یک نظریه‌ی رهایی‌بخش ما را به فراسوی مقوله‌های ایدئولوژیک محدودکننده و خرافه‌پردازی می‌برد که پشتوانه‌ی ستم‌ها و سرکوب‌های موجود است. پس از آن چه کیش جامعه‌ی مدنی در باره‌ی جهان موجود به ما می‌گوید چیست؟ تا چه اندازه ما را به فراسوی محدودیت‌های ایدئولوژیک ستم‌های جاری می‌برد؟ محدودیت‌های کثرت‌گرایی جدید را می‌توان با روشن ساختن آثار مولفه‌های آن چه در پی‌اش هستیم به مفهومی عام تبدیل کرد که بتواند همه چیز، از جنسیت تا طبقه، از قومیت یا نژاد تا ارجحیت جنسی را-به تساوی بدون پیش داوری و امتیاز-در بر گیرد. به خاطر این که واژه‌های بهتری نداریم، بگذارید آن را با اسمی نام‌گذاری کنیم که امروز بیش از همه مد است: "هویت". برای اختصار، می‌توان ارزش این مفهوم فراگیر (یا هر مفهوم دیگر) را با یک تجربه‌ی ذهنی ارزیابی کرد. جامعه‌ی دموکراتیکی را فرض کنید که هر نوع تفاوتی، اعم از جنسیت، نژاد و گرایش جنسی، را به رسمیت می‌شناسد. جامعه‌ای که این تفاوت را تشویق می‌کند و ارج می‌نهد، اما بی آن که امکان دهد وارد روابط سلطه و سرکوب شوند. تصور کنید این انسان‌های گونه‌گون در جامعه‌ای دموکراتیک با هم متحد شوند، همه آزاد و برابر، بدون سرکوب تفاوت‌ها و یا انکار نیازهای خاص‌شان. اکنون بکوشید با همین معیارها در باره‌ی تفاوت‌های طبقاتی

بیندیشید. آیا می‌توان تفاوت‌های طبقاتی را بدون بهره‌کشی و سلطه تصور کرد؟ آیا جامعه‌ی دموکراتیک ما می‌تواند به همان گونه‌ی انواع ترجیح شیوه‌های زندگی، فرهنگی یا جنسی، تفاوت‌های طبقاتی را نیز ارج گزارد؟ آیا مفهومی از آزادی یا برابری که بتواند تفاوت‌های طبقاتی را هم‌ساز کند، شرایط ما را برای جامعه‌ای دموکراتیک تامین می‌کند؟ در کاربرد مفهوم هویت در هر یک از این روابط اجتماعی، مسایل مبرمی وجود دارد، اما مسئله‌ی خاصی در مورد طبقه هست. وقتی تجربه‌ی ذهنی بالا ارائه شد، نتایجی که در مورد طبقه به دست آوردیم، خیلی با نتایج گرفته شده در مورد تنوع جنسی یا قومی فرق داشت اما دموکراسی توأم با تفاوت، یک تناقض مفهومی است. این نشان می‌دهد که در مقوله‌ی همه‌گیری نظیر هویت که منظور از آن در بر گرفتن روابط اجتماعی متنوعی هم چون طبقه، جنسیت یا قومیت است، تفاوت‌های مهمی نهان می‌شود. در ادامه، به رابطه بین مفهوم هویت و ایده‌ی برابری می‌پردازیم، و نگرش برابری "پیچیده" یا کثرت‌گرا را مورد نظر قرار می‌دهیم که از هم‌سازی تنوع و تفاوت حمایت می‌کند. وقتی می‌کوشیم مفهوم برابری را در انواع مختلف شکل‌های ستم به کار ببریم، چه رخ می‌دهد؟ روشن است که برابری طبقاتی معنایی متفاوت دارد و مستلزم شرایطی متفاوت از برابری جنسی یا نژادی است. به ویژه، بنا به تعریف، حذف نابرابری طبقاتی به معنای پایان سرمایه‌داری است. اما آیا حقیقتاً همین امر در مورد نابرابری جنسی یا نژادی صدق می‌کند؟ در اصل، نابرابری جنسی یا نژادی با سرمایه‌داری نا هم‌خوان است. از سوی دیگر، حذف نابرابری طبقاتی، بنا به تعریف، با سرمایه‌داری ناهم‌خوان است. در عین حال، اگر چه بهره‌کشی طبقاتی سازنده‌ی روابط اجتماعی است و نابرابری جنسی یا نژادی این گونه نیست، سرمایه‌داری همه‌ی روابط اجتماعی را تابع نیازهای خود می‌کند. این نظام می‌تواند نابرابری‌ها و ستم‌هایی را که خود خلق نکرده به همکاری برگزیند و تقویت کند و در

جهت بهره‌کشی طبقاتی از آن استفاده کند(34). چه‌گونه باید به لحاظ نظری با این واقعیت‌های پیچیده سروکار داشته باشیم؟ یک راه، در بر گرفتن مفهومی از برابری است که مسئله‌ی سرمایه‌داری را مطرح نمی‌کند- شاید مفهوم قدیمی لیبرالی برابری سیاسی و قانونی‌صوری، یا یک نگرش به اصطلاح "برابری فرصت" که هیچ چالش بنیادینی در برابر سرمایه‌داری و نظام روابط طبقاتی آن ارائه نمی‌کند. این مفهوم برابری هیچ جایگاه ممتازی به طبقه نمی‌دهد. حتی ممکن است پی‌آمدهایی رادیکال برای جنسیت یا نژاد قایل شود. زیرا در زمینه‌ی این تفاوت‌ها، هیچ جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ای هنوز، حتی با نوع محدود برابری که سرمایه‌داری امکان می‌دهد، محدودیت‌هایی ایجاد نمی‌کند. اما برابری صوری دارای همان پی‌آمدها در مورد تفاوت‌های طبقاتی در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری نیست. در واقع، این ویژگی سرمایه‌داری است که نوع خاص از برابری فراگیر را بدون این گونه پی‌آمدهای رادیکال ایجاد کرده است- یعنی، به طور دقیق، یک برابری صوری با اصول و رویه‌های سیاسی و حقوقی سروکار دارد، نه با جا-به-جایی در قدرت سیاسی یا طبقاتی. در جوامع پیش از سرمایه‌داری که در آن اخذ مازاد و بهره‌کشی به گونه‌ای جدانشدنی با قدرت حقوقی و سیاسی و نظامی گره خورده بود، برابری صوری به این مفهوم امکان‌پذیر بود. اگر مفهوم لیبرال -دموکراتیک برابری صوری به نظر رضایت‌بخش نمی‌رسد، مفاهیم "پیچیده" یا "کثرت-گرا" به عنوان روش برخورد با نابرابری‌های متنوع در جامعه‌ی سرمایه‌داری، بدون "متمایز ساختن" طبقه، چه‌گونه است؟ این مفاهیم با ایده‌ی لیبرال-دموکراتیک متفاوت است، بدین ترتیب که در آن نابرابری‌ها به طیف کلی نابرابری‌های اجتماعی (شامل طبقه) هدایت می‌شود و علاوه بر آن بدین ترتیب که در آن پیچیدگی‌های واقعیت اجتماعی با کاربرد معیارهای متفاوت برابری در شرایط و روابط متفاوت شناخته می‌شود از این لحاظ، نگرش‌های کثرت‌گرایانه‌ای از این دست ممکن است

مزیت‌هایی بر اصول فراگیرتر داشته باشند، اگر چه شاید فاقد برخی مزایای این گونه معیارهای جهان شمول باشند. (35) مزایای این گونه معیارهای جهان شمول باشند مشکل آن است که این مفاهیم "پیچیده" یا "کثرت‌گرا" مسئله‌ی سرمایه‌داری را مطرح نمی‌کنند، زیرا در بررسی تمامیت آن به مثابه‌ی یک نظام اجتماعی قصور می‌کنند که با بهره‌کشی طبقاتی بنا می‌شود، نظامی که همه‌ی روابط اجتماعی ما را شکل می‌بخشد. امکان دیگری وجود دارد: جدا کردن نه کم‌تر بل که بسیار ریشه‌ای‌تر انواع گوناگون نابرابری و ستم نسبت به چیزی که حتی کثرت‌گرایی جدید امکان می‌دهد. می‌توان تصدیق کرد که اگر چه در برابر تمامی ستم‌ها می‌توان دعاوی اخلاقی یکسانی اقامه کرد، بهره‌کشی طبقاتی جایگاه تاریخی متفاوتی، مکان راهبردی‌تری در قلب سرمایه‌داری، دارد، و مبارزه‌ی طبقاتی می‌تواند دسترسی جهان شمول‌تر و توان‌بیش‌تری برای پیشبرد نه تنها رهایی طبقاتی که نیز مبارزات رهایی‌بخش دیگر داشته باشد. اما این درست همان نوع تفاوت‌گذاری است که کثرت‌گرایی جدید روا نمی‌دارد، زیرا این تفاوت‌گذاری طبقه را به نحوی متمایز می‌سازد. پس اگر بخواهیم از انتساب هر گونه جایگاه متمایز تاریخی به طبقه پرهیز کنیم، اگر بخواهیم از چنین تمایزی میان برابری‌های مختلف اجتناب کنیم، باید خودمان را با سرمایه‌داری هم‌ساز کنیم، و هم چنین ناگزیر خواهیم بود که طرح رهایی‌بخش‌مان را بسیار محدود کنیم. آیا واقعا این آن چیزی است که می‌خواهیم؟ احتمالا کثرت‌گرایی جدید، نظیر دیگر "تجدید-نظرطلبی‌های جدید". به پذیرش سرمایه‌داری، دست کم به عنوان بهترین نظم اجتماعی گرایش دارد که احتمالا می‌توان بدان دست یافت. تردیدی نیست که بحران دولت‌های پسا سرمایه‌داری بیش از هر عامل دیگر در گسترش این نگرش نقش داشته است. دست کم به نحو روز افزونی پذیرفته شده است که، صرف نظر از این که سرمایه‌داری چه قدر می‌تواند غالب باشد، ساختارهای انعطاف‌ناپذیر کهن کم- و- بیش

تجزیه و یا چنان رخنه‌پذیر شده که فضاهای گسترده‌ی بسیاری گشوده و در این فضاها افراد آزادند به گونه‌هایی بی سابقه واقعیات اجتماعی خود را بنا نهند. این دقیقا منظور کسانی است که درباره‌ی گسترش وسیع جامعه مدنی در سرمایه‌داری مدرن (پسا-فوردی؟) سخن می‌گویند. (36)

اما اگر از فراگیری آشکار سرمایه‌داری صرف‌نظر شود می‌توان به راحتی از این مسئله طفره رفت. این یعنی تاثیر مفاهیم همه کارهای مانند "هویت" یا "جامعه‌ی مدنی" به نحوی که اکنون از آن استفاده می‌شود. می‌توان نظام سرمایه‌داری و وحدت فراگیر آن را با پذیرش مفاهیم غیر دقیق "جامعه‌ی مدنی" یا با پوشاندن طبقه در مقوله‌هایی همه‌گیر نظیر "هویت" و با تجزیه‌ی عمل اجتماعی به واقعیت‌های خاص و مجزا، مفهوم‌زدایی کرد. می‌توان روابط اجتماعی سرمایه‌داری را در کثرتی ساختارنیافته و پراکنده از هویت‌ها و تفاوت‌ها مستحیل ساخت. می‌توان از پرسش درباره‌ی علیت تاریخی یا اثربخشی سیاسی طفره رفت، و هیچ ضرورتی ندارد که بپرسیم چه گونه هویت‌های گوناگون در ساختار اجتماعی حاکم جای گرفته‌اند، زیرا هستی ساختار اجتماعی را می‌توان به کلی انکار کرد. به عبارتی مفهوم "هویت" به راحتی جایگزین "گروه‌های ذی‌نفع" نظریه‌های کثرت‌گرا در علوم سیاسی متعارف شده است که هدفش انکار اهمیت طبقه در دموکراسی‌های سرمایه‌داری بود. بنا به کثرت‌گرایی‌های قدیم و جدید "گروه‌های ذی‌نفع" یا "هویت" کثرت‌هایی یک‌سان یا دست‌کم معادل است، نه متفاوت. و دموکراسی غرب نوعی تعبیه‌ی بازار است که در آن منافع یا هویت‌ها تلاقی می‌یابند یا رقابت می‌کنند، اگرچه ممکن است در ائتلاف‌ها یا حزب‌های سیاسی غیر دقیقی گرد آیند. هر دو کثرت‌گرایی، البته در انکار وحدت نظام‌مند سرمایه‌داری، یا هستی حقیقی آن به مثابه‌ی یک نظام اجتماعی موثر اند. و هر دو بر ناهمگنی نظام سرمایه‌داری پای می‌فشارند، در عین حال که چشم‌انداز قدرت

روزافزون جهانی همگن‌سازی آن را نادیده می‌گیرند. طنز آن جاست که کثرت‌گرایی جدید، با درخواست ایده‌های پیچیده‌ی آزادی و برابری ستم‌ها را تصدیق می‌کند و به همگن ساختن این تفاوت‌ها ختم می‌شود. آن چه به دست می‌آوریم کثرت است، نه تفاوت. در این جا پارادکس حتما مهم‌تری وجود دارد. تصور می‌شود که یکی از ویژگی‌های متمایز جنبش‌های جدید اجتماعی تاکیدشان بر قدرت و تضاد لاینحلی است که با تمامی روابط قدرت در تمامی شکل‌های متنوعش دارند. با این حال، در این نظریه‌هایی که یکی از ادعاهای اصلی‌شان ظرفیت آن‌ها برای سخن‌گویی جنبش‌های جدید اجتماعی است، چارچوبی مفهومی می‌یابیم که، درست نظیر کثرت‌گرایی قدیم، در عمل روابط قدرت تشکیل‌دهنده‌ی سرمایه‌داری، و ساختار مسلط ستمی را پوشیده می‌دارد که بر تمامی گوشه‌ها و زوایای زندگی خصوصی و عمومی ما دست می‌یابد. طنز آخر که این جدیدترین انکار منطق نظام‌مند و تمامیت‌گرای سرمایه‌داری در برخی جنبه‌ها خود بازتاب واقعیتی است که می‌کوشد انکار کند. دل‌مشغولی‌های فعلی با تنوع و پراکندگی "پسامدرن" بی‌تردید بیان واقعیتی در سرمایه‌داری معاصر است، اما واقعیتی که در تاریخخانه‌ی ایدئولوژی دیده می‌شود. نشانگر آخرین "بت‌وارگی کالایی" پیروزی جامعه‌ی مصرفی است، جامعه‌ای که در آن تنوع "شیوه‌های زندگی" با معیار مقدار فزاینده‌ی کالاها و الگوهای متغیر مصرف، وحدت نظام‌مند موجود در بطن خود را پنهان می‌کند، الزاماتی که خود آن تنوع را می‌آفریند، و در عین حال یک همگنی جهانی‌تر و ژرف‌تر تحمیل می‌کند. آن چه در مورد این تحولات نظری هشداردهنده است، این نیست که آن‌ها پیش‌دآوری آیینی مارکسیستی در مورد جایگاه متمایز طبقه را زیر پا می‌گذارند. البته هدف این کار در مجموع کنار گذاشتن طبقه و مستحیل ساختن آن در مقوله‌هایی همه‌گیر است که هرگونه جایگاه متمایز طبقه، یا حتا در کل هر ارتباط سیاسی آن را انکار کند. اما این که مسئله‌ی حقیقی



## بازگشت به مارکس

نیست. مسئله آن است که آن نظریه‌ها که میان نظریه‌ها و هویت‌های اجتماعی گوناگون تفاوت قائل نمی‌شود- و آری "تمایز" قائل نمی‌شود، اگر معنی تمایز آن باشد که اولویت‌های تبیینی یا علی به آن منسوب کنیم نمی‌توانند ابداً برخوردی انتقادی نسبت به سرمایه‌داری داشته باشند. پی‌آمد این رویه‌ها کنار گذاشتن کل پرسش بنیادین است. ایده‌ی سوسیالیستی هم‌پای سرمایه‌داری حرکت می‌کند. می‌توان با مفاهیم بسیار پراکنده و غیر قطعی دموکراسی که به طور خاص در تقابل با هیچ‌گونه نظام قابل شناختی از روابط اجتماعی نیست، این کار را انجام داد، و در واقع هرگونه نظامی را حتا شناسایی نکرد. پس آن چه باقی می‌ماند کثرت پراکنده‌ای از ستم‌ها و کثرت پراکنده‌ای از مبارزات رهایی‌بخش است. در این جا طنز دیگری نهفته است: آن چه ادعا می‌شود طرح فراگیرتری از سوسیالیسم سنتی است، در عمل محدودتر است. به جای طرح فراگیر سوسیالیسم و سیاست فراگیر مبارزه علیه بهره‌کشی طبقاتی، کثرتی از مبارزات خاص اساساً نامرتبط داریم. این امر مهمی است. سرمایه‌داری با بهره‌کشی طبقاتی بنا می‌شود، اما سرمایه‌داری چیزی بیش از صرفاً یک نظام بهره-کشی طبقاتی است. سرمایه‌داری فرایند تمامیت‌زای بی‌رحمی است که بر تمامی حیات‌مان، در هر جنبه‌ی قابل تصور و در همه جا نه صرفاً در کشورهای ثروتمند شمال، شکل می‌بخشد. از این میان، و حتا با کار گذاشتن قدرت بی‌واسطه‌ی سرمایه، این نظام از طریق کالایی کردن تمامی جنبه‌های زندگی، حیات اجتماعی را تابع نیازهای بازار می‌کند. این امر استهزای همه‌ی آرمان‌ها برای استقلال و آزادی انتخاب و خود-حکومتی دموکراتیک است. برای سوسیالیست‌ها طرح چارچوبی مفهومی که این نظام را نامرئی می‌کند، یا حتا آن را به یکی از چندین واقعیت پراکنده‌ی آن تحویل می‌دهد، درست در زمانی که این نظام بیش از هر زمان دیگری غالب‌تر و جهانی‌تر شده است، به لحاظ اخلاقی و سیاسی ناپذیرفتنی است. جایگزینی

سوسیالیسم با مفهوم غیرقطعی دموکراسی، یا کم‌رنگ ساختن روابط اجتماعی متنوع و متفاوت در مقوله‌هایی همه‌گیر، نظیر "هویت" یا "تفاوت" یا مفاهیم سست "جامعه مدنی" نشانه‌ی تسلیم به سرمایه‌داری و خرافه‌های ایده‌ئولوژیک آن است. به هر حال بگذارید از تنوع، تفاوت و کثرت‌گرایی برخوردار باشیم، اما نه این نوع کثرت‌گرایی ساختار نیافته و نامتمایز. آن چه نیاز داریم، کثرت‌گرایی‌ای است که در عمل تنوع و تفاوت را تصدیق کند- و این یعنی، نه صرفاً کثرت یا تنوع، یعنی کثرت‌گرایی‌ای که واقعیت‌های تاریخی را نیز تصدیق کند، که وحدت نظام‌مند سرمایه‌داری را انکار نکند، که بتواند تفاوت بین روابط بنیادی سرمایه‌داری را با سایر ستم‌ها و نابرابری‌ها بازگو کند، ستم‌ها و نابرابری‌هایی که روابطی متفاوت با سرمایه‌داری، جایگاهی متفاوت در منطق نظام‌مند آن و از این رو نقشی متفاوت در مبارزه‌ی ما علیه آن دارند. طرح سوسیالیستی باید با منابع و بینش‌های جنبش‌های جدید اجتماعی غنی شود، نه با توسل به آن‌ها به عنوان بهانه‌ای برای تجزیه‌ی مبارزات علیه سرمایه‌داری تضعیف شود. نباید کثرت، توجه به کثرت تجربه‌ی اجتماعی و مبارزات اجتماعی را با مستحیل ساختن کامل علیت تاریخی، مغشوش ساخت، استحاله‌ای که در آن هیچ چیز نیست مگر تنوع، تفاوت وحدت، بدون ساختارهای وحدت بخش، بدون منطق فراگیر، بدون سرمایه‌داری و از این رو بدون نفی آن، و بدون طرح فراگیری برای رهایی انسان. (37)

## یادداشت‌ها:

ان میک سینزود، نویسنده‌ی مقاله از همکاران نشریاتی نظیر نیولفت ریویو، ماتلی ریویو، سوشلیست رجیستر، نیواستیتن،..... است، وی اسناد علوم سیاسی در تورنتوی کانادا است و کتاب تازه‌ی وی با نام دموکراسی علیه سرمایه‌داری توسط انتشارات کمبریج (1995) منتشر شده است. (م)

۱- این مقاله ترجمه‌ای است از:

Ellen Meiksins Wood The Uses  
and Abuses of-Civil Society'Socialist  
Register(londen1990).

2- برای بحث در این زمینه که رومیان، به ویژه در شخص سسیرو(Cicero)، دارای مفهومی از "جامعه" بودند، به اثر زیر، به ویژه صفحات 42-136، مراجعه کنید:

Neal Wood Ciceros Social and Political Thought

Berkeley and Loe Angeles(1988).

3- مثلاً بخش اعظم بحث کتاب زیر مبتنی بر نقد مارکسیسم به سبب شناسایی "جامعه مدنی" با سرمایه‌داری است، که نویسنده با نشان دادن سنت طولانی مفاهیم "جامعه" در غرب با آن مخالفت می‌کند.

johan keane Democracy and civil Society london 1988.Iti,l.

4- مثلاً چیزی شبیه مفهوم نخست را می‌توان از اثر زیر به دست آورد: Jean L.

Cohen,Class and Civil Society: The Limits of Marxian Critcal Theory,Amherst 1982.

نگرش دوم را با جان کین در کتاب زیر پرورانده است(برای نقد وی از نظر کوهن به ص، 86 مراجعه کنید):

John Kean, Democracy and Civil Society, London 1988.

5- John Keane ed, Civil Society and the State, London 1988, p.1.

6- Keane, Civil Society and the State, p.2.

7- در اثر زیر از چنین اسطوره‌هایی از مارکسیسم توهم‌زدایی شده است.

Norman Geras, Seven Types of Obloquy. Travesties of Marxism, Socialist Reister, London 1990.

8- در مورد کاربرد "جامعه‌ی مدنی" در رخدادهای لهستان، به اثر زیر مراجعه کنید:

Andrew Arato, Civil Society Against the State: poland

1980-1, Telos 50, 1982.

9- Keen, Democracy and Civil Society. P.59. Agnes Hellen. On Formal Democracy. in kaane, civil society and State , P.132.

10- مثلاً به آثار زیر نگاه کنید: Cohen, P. 49. Keane, democracy

andi Civil Society, P.59- Agnes heller, On Formal Democracy in keane, Civil Society and the State, P.132.

11- textual debate

12- برخی از این مسایل را در کتاب زیر با تفصیل بیش‌تری بررسی کرده‌ام:

The Pctreat from class: A New, Tru Socialism, London 1986, chap, 10.

۱۳- باقی مانده‌ی این بخش عمدتاً برگرفته از مقاله‌ای است که در میزگرد "سوسیالیسم در جهان" (کاوات، یوگسلاوی، ۱۹۸۸) ارائه کردم.

#### 14- individuation

#### 15- Magna carta

۱۶- گرایش به خلط اصول "مشروطه‌طلبانه‌ی" اشرافی با دموکراسی بسیار گسترده است و محدود به زبان انگلیسی نیست. مثال برجسته‌ی دیگر تقدیس رساله‌های مقاومت هیوزنات به ویژه استدلال علیه ستم‌گری به عنوان متون کلاسیک تفکر سیاسی دموکراتیک است، متن این رساله‌ها به طور دقیق نشانه‌ی طرح مجدد حقوق فئودالی به ویژه از جانب اشراف ایالت نشین کوچک‌تر اشرافی که کم‌تر از مزایای دربار و از دسترسی بالای دولتی بهره بردند در مقابل سلطنتی متجاوز است. انگیزه‌های مشروطه‌طلب اغلب اشرافی و حتا فئودالی بوده است. ویژه از جانب اشراف ایالت نشین کوچک‌تر-اشرافی که کم‌تر از مزایای دربار و از دسترسی به دوایر بالای دولتی بهره بردند، در مقابل سلطنتی متجاوز است. انگیزه‌های مشروطه‌طلب اغلب اشرافی و حتا فئودالی بوده است، اگر چه سهم مهم آن‌ها را در تکوین دولت "مستول و" محدود" رد نمی‌کند، باید در مورد کوشش در یکسان-انگاری آن با دموکراسی بسیار محتاط بود.

۱۷- برای بحث قدرتمندی در این زمینه به فصل‌های ۴، ۵ و ۶ کتاب زیر نگاه کنید

G COMNIEL, Rethinking the French Revolution: Marxism and the Revisionist : Challenge, London, 1987.

#### 18- ISTVAN BIBO

19- JENO ssY[CS THREE HISTORICAL REGIONS OF EUROPE, IN KEANE ,CIVIL SOCIETZ AND THE STATE, P.294.]

20- JENOSY[CS,P.294.

21- JENOSY[CS,P.296

22- JENOSY[CS ,P.302.

23- JENOSY[CS, P .304

24- JENOSY[CS,P,306

25- از ویژگی یونان در این کتاب بحث کرده‌ام: PEASANT-CITIYEN AND SIAVE ,LONDON 1988. در این کتاب رابطه این شکل‌گیری منحصر به فرد و رشد بردگی گله‌وار نیز نمایان می‌شود.

#### 26- Szmptomatic

#### 27- municipal

28- این موضوع را به تفصیل بیش‌تر در مقاله‌ی زیر(به ویژه در صفحات ۱۴-۸) توضیح داده‌ام: Capitalism and Human Emancipation, New Left Review 167, Januarj, Februarj 1988.

29- دفاع از دموکراسی صوری گاه به صراحت با حمله به دموکراسی ماهوی است. آگنس هلر در "در باره‌ی دموکراسی صوری" می‌نویسد: "بیان ارسطو (تحلیل‌گر به شدت واقع‌گرا) که تمامی دموکراسی‌ها بی‌درنگ به آنارشی تحول می‌یابند و این یک به جباریت، بیانی واقعی است، نه افترای اریستوکراتیک یک ضد دموکرات. جمهوری رم برای مدتی کوتاه دموکراتیک نبود، و مایلم بدان بیفزایم که حتا اگر زوال دموکراسی‌های مدرن به جباریت (که در مورد فاشیسم آلمان و ایتالیا شاهد آن بودیم) گسترده‌تر از آن باشد که از آن صرف‌نظر کنیم، استمرار دموکراسی‌های مدرن صرفاً به خاطر ماهیت صوری آن‌هاست." (ص ۱۳۰) بیایید هر جمله را به ترتیب بررسی کنیم. انتقاد از دموکراسی‌های کهن به عنوان پیشاهنگ اجتناب‌ناپذیر آنارشی و

## بازگشت به مارکس

جباریت(که ضمناً خاص افلاطون یا پولیبیوس است، تا ارسطو) دقیقاً یک اقترای اریستوکراتیک است. از یک سو، حامل هیچ رابطه‌ای با سلسله حوادث واقعی تاریخی، علی یا حتا گاه شناختی نیست. دموکراسی آتن در پایان به نهادین شدن جباریت انجامید و نزدیک به دو سده استمرار یافت و نه بر اثر آناششی که به سبب قدرت فائقه‌ی نظامی شکست خورد. البته در طی آن دو سده، آتنی‌ها فرهنگی آفریدند که به نحو حیرت‌آوری ثمربخش و تاثیرگذار بود، فرهنگی که پس از شکست آتن نیز استمرار داشت و به شالوده‌های هم برای مفاهیم غربی شهروندی و حاکمیت قانون انجامید. جمهوری رم در واقع "برای مدتی کوتاه دموکراتیک نبود" و مهم‌ترین پیامد رژیم اریستوکراتیک آن، اضمحلال جمهوری و جایگزینی آن با حاکمیت سلطنت استبدادی بود. (آن جمهوری غیردموکراتیک ضمناً الهام‌بخش چیزی بود که هلر سندی پایه‌ای دموکراسی مدرن می‌نامد: قانون اساسی ایالات متحد). گفتن این که زوال دموکراسی‌های مدرن به جباریت صرفنظر می‌کنیم ارتباط مبهمی با ارجاع (داخل پرانتز) به فاشیسم دارد- گذشته از تاریخ جنگ و امپریالیسم که به گونه‌ای جداناشدنی همراه با رژیم "دموکراسی صوری" بود. در مورد طول عمر، بی‌تردید ذکر این نکته ارزشمند است که هنوز یک "دموکراسی صوری" وجود ندارد که طول عمر آن‌ها بیش‌تر که برابر با عمر دموکراسی آتن باشد. بنابه معیار هلر، هیچیک از دموکراسی‌های اروپایی حتا یک سده قدمت ندارد. (مثلاً در بریتانیا رای-گیری همگانی از 1948 آغاز شده) و حتا جمهوری آمریکا، که نویسنده با "ایده‌ی مشروطیت" دموکراسی صوری از آن تمجید می‌کند، مدت زمان درازی طول کشید که از منشاء ساختن آتنی زنان و بردگان پا فراتر گذارد، در عین حال که تا زمانی که شرایط مالکیت در قرن نوزدهم از قانون حذف شده، حتا نمی‌توان گفت که مردان آزاد کارگر-شهروندان تمام عیار در دموکراسی آتن-از پذیرش کامل شهروندی "صوری" بهره‌مند بودند(گذشته از انواع ترفندهایی که برای ممانعت از آرای به طور کلی فقرا و به ویژه سیاهان به عمل آوردند، ترفندهایی که تا امروز نیز ادامه دارد). بنابراین، در بهترین حالت(و تنها در مورد سفید پوستان) تاریخچه‌ای شاید در حدود یک قرن و نیم برای "دموکراسی صوری" مدرن وجود دارد.

30- این بخش عمدتاً از مقاله‌ی من در باره‌ی جامعه‌ی مدنی در ماخذ زیر بر گرفته شده است

NEW STATESMEN AND SOCIETY X,6 OCTOBER , 1989. :

31- مثلاً این نظر نویسندگان مقاله‌ی زیر است: Emesto Laclau and chanel Mouffe, Hegemonj and Socialist starategy, London 1988.

32- برای مثال به ماخذ زیر نگاه کنید:

Stuart Hall in marxism Today, october 1988.

33- تگرش برابری پیچیده اساساً از اثر زیر است: Michael Walzer, Spheres Of justice: A Defence of

keane, Democracy and civill pluralism and Equality, London 1983.

Society, p.12

34- از این نکات در ماخذ پانوشک یک بحث کرده‌ام.

35- برای بحث در باره‌ی مزایا و مضار مفاهیم پیچیده‌ی برابری نزد والزر به اثر زیر رجوع کنید

MICHAEL RUSTIN, FOR A PLURALIST SOCIALISM LONDON 1985 , PP.76-95. :

36- برای مثال، چنین تحلیلی از سرمایه‌داری هسته‌ای اصلی مفاهیم نشریه‌ی نیوتایمز در زمینه‌ی ارابه‌ی پلاتفرمی درباره‌ی یک حزب کمونیست جدید در بریتانیا را تشکیل می‌دهد. به شماره‌ی مخصوص نیوتایمز، اکتبر 1988 و نیز به ماخذ زیر مراجعه

A Manifesto for New Times, yune 1980.

کنید:

## الن میک‌سینزوود

37- مقاله‌ی اصلی دارای بعدالتحریری است که نویسنده در آن به توصیف ابعاد وضع بحرانی کنونی در جوامع سرمایه‌داری و پساکمونئیستی معاصر پرداخته است، که در ترجمه‌ی فارسی از آن صرف نظر شد.

## "جامعه مدنی" و تهی شدن ارزش دموکراسی

برگردان: سوسن روستا

تعریف دموکراسی با اصول صوری و قواعدی مثل "مدارا" حاکمیت قانون، آزادی‌های مدنی، قانون اساسی مشروطه، حکومت "محدود" یا مسئول، دموکراسی نمایندگی در مقابل دموکراسی مستقیم "پلورالیسم" و امثال آن به جای پیوند اساسی آن با قدرت توده‌ای رواج یافته است. در واقع دگرگونی در مفهوم دموکراسی یکی از قابل توجه‌ترین ویژگی‌های تاریخ فرهنگ مدرن در غرب است که جوهر سیاسی و اقتصادی توسعه جهان سرمایه‌داری از قرن 18 تاکنون را به طور فشرده بیان می‌کند. مطمئناً این یک ویژگی عمومی ایدئولوژی‌های حاکم، از "لیبرالیسم" تا "محافظه کاری" بوده و هست، و شاید نشان‌دهنده بزرگ‌ترین موفقیت ایدئولوژیک طبقات حاکم باشد. آن‌چه در مقطع کنونی ویژه است این است که این ایدئولوژی غالب، و محدودیت‌هایی که بر دموکراسی اعمال می‌کند، به طور فزاینده‌ای چپ غربی را در دام خود گرفته، که تاکنون آخرین بقایای آن سنتی بوده است که در تعریف دموکراسی را با حکومت دموکراسی، و نه فقط در مفهوم صوری آن، بلکه بر پایه توزیع مجدد قدرت اجتماعی، مشخص می‌کرد.

تا ربع آخر قرن هیجدهم، معنای غالب "دموکراسی" در فرهنگ لغت مدافعان و مخالفان آن هر دو، اساساً همان معنای مورد نظر پدیدآورندگان عهد باستان آن بود. این البته شامل انبوه غیر قابل توجیه بدگویی‌ها از دموکراسی توسط طبقات غالب حتی، در واقع به ویژه، توسط برجسته‌ترین پایه‌گزاران جمهوری آمریکا هم می‌شود، جمهوری‌ای که ایدئولوژی غالب آن در قرن بعد، باید این ضد دموکرات‌هایی را که از کار خود شرمنده نبودند به عنوان "پدران مؤسس" کامل‌ترین دموکراسی جهان قالب کند. در این بین مفهوم دموکراسی چنان استحاله پیدا کرد که دشمنان آن توانستند آن را در آغوش بگیرند، و در واقع در فرهنگ سیاسی خود عالی‌ترین ستایش‌ها را نثار آن کنند. تجربه آمریکا تعیین‌کننده بود. مسلماً یک لحظه حساس در روند باز تعریف عبارت بود از نقطه‌ی انتقال از نفی آشکار دموکراسی توسط رهبران فدرالیست چون جیمز مدیسون، به توصیف فدراسیون ضددموکراتیک مورد نظر به مثابه‌ی یک نمونه‌ی سیاسی جدید، یعنی "دموکراسی نمایندگی" - فرمولی که قبلاً توسط همکار مدیسون، الکساندر همیلتون مورد استفاده قرار گرفته بود. نباید به خاطر رسم جا افتاده کنونی که نمایندگی را حالتی از دموکراسی به شمار می‌آورد (مثلاً در دموکراسی مستقیم دموکراسی "نمایندگی") به اشتباه بیفتیم. این ابداع، آن چیز نوظهوری را مخدوش می‌کند که در بازسازی آمریکایی مفهوم دموکراسی به وجود آمد، و بدین معنی بود که چیزی که تا آن وقت برابر نهاد خودحکومتی به شمار می‌آمد یعنی بیگانگی قدرت سیاسی، نه تنها قابل انطباق با دموکراسی بلکه جزء ساختاری آن به شمار می‌رود.

بنابراین، آمریکائی‌ها گرچه نمایندگی را ابداع نکردند، ولی می‌توان این اعتبار را برای آن‌ها قایل شد که یک "ایده‌ی ساختاری" بنیانی دموکراسی مدرن را تثبیت کردند: معرفی آن با بیگانگی قدرت. با وجود این روند بازتعریف از این فراتر رفت، و تکمیل آن



## بازگشت به مارکس

یک قرن دیگر به طول انجامید. در ایالات متحده و اروپا، مساله ترکیب اجتماعی و "مردمی" که باید شامل نمایندگی می‌شدند هنوز حل نشده بود، و تا ورود به قرن بیستم، به مثابه‌ی یک حوزه‌ی درگیری‌های حاد باقی ماند. ولی در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم دیگر کاملاً روشن شده بود که مساله به نفع "دموکراسی توده‌ای" تعیین می‌شد، و هم‌چنان که عرصه‌ی بسیج توده‌ای پیشرفت می‌کرد. امتیاز ایدئولوژیک بازتعریف دموکراسی به طور روزافزونی آشکار می‌شد. درست همان‌طور که سنت‌های انقلابی - برای مثال توسط طبقات حاکم فرانسه، آمریکا و حتی انگلیس - "اهلی" شدند، می‌توان ثابت کرد که آن‌ها دموکراسی را نیز به همین ترتیب و از طریق انحلال مفهوم آن به نوعی کالای سیاسی قابل تحمل برای ایدئولوژی‌های ویژه خودشان، انطباق دادند و رام کردند. می‌توان گفت بازسازی مفهوم دموکراسی به فضای ریاکاری و دورویی سیاسی تعلق دارد. بنابراین در یک دوران بسیج توده‌ای، مفهوم دموکراسی تحت فشار ایدئولوژیک جدید طبقات حاکم قرار گرفت که نه تنها بیگانگی قدرت "دموکراتیک" بلکه جدایی محتوای دموکراسی از دموس را طلب می‌کردند، یا لاقلاً ایجاد فاصله قطعی با این امر که قدرت توده‌ای معیار اصولی ارزش‌های دموکراتیک باشد. متمایز کردن لحظه‌ای که این تغییر ارزش صورت گرفت از آن‌جا دشوارتر می‌شود که با روندی از مبارزه‌ی سخت و گسترده سیاسی و ایدئولوژیک همراه بود.

ولی می‌توان در تنش‌ها و تناقضات حل نشده موجود در تئوری و عمل لیبرالیسم قرن نوزدهم نمونه‌هایی یافت. این‌جا بازیگران اصلی، آن لیبرال‌ها و "رادیکال‌هایی" هستند که بین بیزاری از دموکراسی و تشخیص اجتناب‌ناپذیری آن، شاید حتی ضرورت و حقانیت آن گیر کرده‌اند، مزایای بسیج توده‌ای برای پیشرفت برنامه اصلاحات خودشان را تصدیق می‌کنند یا حداقل عقلانیت اهلی کردن "مار چند سر" توده‌ی سرکش را واجب می‌دانند. جان استوارت میل شاید نمونه‌ی انحصاری افراطی‌ترین تناقضاتی باشد

که لیبرالیسم قرن نوزدهم را به وجود می‌آورد. او از یک طرف با بیزاری‌اش از گرایش‌ات "هم‌تراز کننده" و "متوسط‌سازی جمعی" دموکراسی توده‌ای) که بیش از همه در شکل کلاسیک لیبرالیسم مدرن، به عنوان نمونه در مقاله‌ی میل "درباره آزادی" آشکار است؛ (افلاطون‌گرایی‌اش، نخبه‌گرایی‌اش، اعتقادات امپریالیستی‌اش مبنی بر این‌که مردم مستعمرات) و شاید طبقات زحمتکش انگلیس (از دوره‌ای از قیمومت تحت حمایت طبقات حاکم نفع خواهند برد؛ و از طرف دیگر دفاعش از حق رأی عمومی) که از طریق رأی‌گیری پیشنهادی او در اثرش "ملاحظاتی در باره حکومت نمایندگی" که با اصل قیمومت قابل انطباق بود(و لاس زدن با ایده‌های سوسیالیستی) که همیشه مشروط به حفظ سرمایه‌داری بود، تا زمانی‌که "مغزهای والاتر" توده‌ها را از نیاز به "محرک‌های زمخت" با انگیزه دست‌آوردهای مادی و تبعیت از هوس‌های پست رهانیده باشند. استوارت میل هرگز این دوگانگی سیستماتیک نسبت به دموکراسی را حل نکرد، ولی شاید بتوانیم نمونه‌ای از راه‌حل احتمالی را درجایی نسبتاً غریب، در فضاوت‌اش در مورد دموکراسی آتن باستان بیابیم.

مدافعان لیبرال دموکراسی آتن در مورد اقتصاد سیاسی دموکراسی و موقعیت طبقات تولیدکننده در آن به نحوی ساعیانه ابهام را حفظ کردند، نه فقط برای طفره رفتن از دردسر برده‌داری، بلکه شاید هم‌چنین برای اجتناب از تصدیق نقش مرکزی "انبوه" زحمتکش. در واقع می‌توان اثبات کرد مکتب مدرن در مورد عهد کهن کلاسیک به ویژه در مورد بردگی عهد باستان-هم به خاطر تعصب ضددمکراتیک عمیق نخستین داستان‌های سیاسی مدرن یونان و هم به خاطر سکوت مدافعان لیبرال آتن سخت مکتوم مانده است. حتی کسانی مانند میل که از گسترش "مشروط" حق رأی عمومی به "انبوه" جمعیت دفاع می‌کردند به طور قابل توجهی به اصل حاکمیت دموس بی‌علاقگی نشان می‌دادند و به تأیید نقش آن در دموکراسی باستان تمایلی نداشتند.

## بازگشت به مارکس

برای‌شان بسی بهتر بود که فضایل لیبرال آنتی‌های کلاسیک را احیاء کنند- و این راه- حلی برای معمای لیبرال-دموکراتیک موجود بود: بازسازی مفهوم دموکراسی به نحوی که نه با قدرت توده‌ای، بلکه با ارزش‌های لیبرالی تعریف شود. از این رو مفهوم دموکراسی به طور فوق‌العاده کش پیدا کرد، به طوری که لیبرال‌ها به خود اجازه دادند آن‌را با نمایندگی پارلمانی و آزادی‌های مدنی، یا حتی با "تغییر نخبگان" (مطابق فرمولی که مورد علاقه بعضی "پلورالیست‌های" مدرن است)، تعریف کرده، تمایزات عظیم قدرت طبقاتی را دست نخورده بگذارند، در حالی که محافظه‌کاران جدید می-توانند آن را با "انتخاب مصرف‌کننده" و "سرمایه‌داری توده‌ای" تعریف کنند- و از این طریق شاید روند جدیدی از بازتعریف را آغاز نمایند که تنها به محدود کردن دموکراسی به فضای سیاسی صوری اکتفا نمی‌کند؛ بلکه به مضمون اجتماعی آن مفهومی دیگر می‌بخشد. اکنون به نظر می‌رسد سوسیالیست‌ها نیز می‌توانند این تعاریف رقیق، منعطف را بپذیرند. روزگاری بود که "ملایم‌ترین سوسیال‌دموکرات‌ها به اهداف دموکراسی توده‌ای و توزیع مجدد قدرت طبقاتی که مورد نظر آن است، در حرف خدمت می‌کردند، لاقلاً تا آن‌جا که بخشی از اهداف دموکراسی و برابری را دربر می‌گرفت. اکنون حتی این برابری‌طلبی ملایم هم میان بخش‌های اساسی از چپ از مد افتاده است. برای بسیاری از نیروهای طیف سیاسی، دموکراسی به طور روزافزونی به اصل تشریقاتی صرف تقلیل یافته است، به طوری که مثلاً پرسش ورقه رأی- هر قدر مضمون محدودی داشته باشد، هر قدر امکان انتخابی که می‌دهد ناچیز باشد- هر قدر سؤال‌هایی که دعوت به پاسخ دادن به آن‌ها می‌کند یک جانبه باشد، هر قدر قدرت رأی نسبت به قدرت ثروت یا حکومت‌های غیرقابل واری محدود باشد، هر قدر تعادل قدرت اجتماعی در زمینه‌ای که رأی‌گیری در آن صورت می‌گیرد به یک طرف متمایل شده باشد- بر تمام ملاحظات اساسی دیگر غلبه داشته باشند.

دموکراسی "صوری" و "جامعه مدنی"

بنابراین، مفهوم رایج دموکراسی آن چیزی است که غالباً "صوری" خوانده می‌شود. حالا ببینیم یک سوسیالیست سابق در دوره اخیر "دموکراسی صوری" را چگونه تعریف کرده است: پس خصوصیت "صوری" دموکراسی‌های مدرن متضمن چیست: در درجه اول، جدایی نسبی (و نه هرگز کامل) دولت از جامعه. خصلت دموکراتیک آن با یک سند پایه‌ای (عمدتاً در شکل یک قانون اساسی) معین می‌شود که آزادی‌های دموکراتیک مدنی (به اصطلاح "حقوق بشر") پلورالیسم، سیستم قراردادها، و اصل نمایندگی... را فرمول بندی می‌کند.

در نتیجه همه این‌ها، دموکراسی صوری مسأله ساختار مشخص اجتماعی را باز و نامعین باقی می‌گذارد، و دقیقاً به همین دلیل صوری است. اجازه بدهید بعضی مسایل مربوط به این تعریف را کنار بگذاریم، از قبیل آن که با این تعریف آیا بریتانیا، که فاقد یک "سند پایه‌ای" است می‌تواند حتی "دموکراسی صوری" خوانده شود، و اجازه بدهید اغتشاش تاریخی را به بعد واگذار کنیم که به نویسنده اجازه داده است با اطمینان کامل شر دموکراسی "غیرصوری" را در مقابل فضیلت دموکراسی "صوری" محکوم کند، مجموعاً این تعریف از دموکراسی "صوری" به علت صراحتش برخی اشکال نهادی سرمایه‌داری، یا حتی محدودیت‌ها و نقایص "دموکراسی صوری" نیست. موضوع بسیار اساسی تری مطرح است: این که "دموکراسی صوری" فقط مبین یک ابزار ناقص یا تکامل‌نیافته نیست، بلکه کاهش مضمون آن و تهی شدن دموکراسی موجود در سرمایه‌داری از ارزش است. نظریه‌پردازان دموکراسی صوری این امر را نمونه‌وار به نمایش گذاشته‌اند، برای مثال آگنس هلر مسأله را این طور صورت‌بندی می‌کند: با گفتن این که اعلامیه استقلال تولد دموکراسی صوری بود، منظورم این نیست دموکراسی صوری در واقع از آن زمان به بعد موجودیت یافت. اوضاع را می‌توان با دقت

## بازگشت به مارکس

بیش تر این طور توصیف کرد که دموکراسی به صورت ایده قانون گذاری که باید تحقق یابد وجود داشت. تحقق تمام اصول پایه ای (به ویژه در اروپا) کار و عملکرد احزاب کارگری و اتحادیه ها بود، ولی جنبش های فمینیستی نیز نقش عظیمی بازی کردند. این نه سرمایه داری، بلکه مبارزه علیه سرمایه داری بود که دموکراسی صوری را جهان شمول کرد. در عین حال مبارزه برای دموکراسی صوری شامل تلاش برای تعبیر جدیدی از برخی از آزادی های مدنی به شمار می رفت.

حتی اگر طبقه کارگر یک کشور با حرارت علیه سرمایه داری مبارزه می کرد، اکثریت کارگران هرگز سرمایه داری را با دموکراسی صوری تعریف نمی کردند. پس چه کسی سرمایه داری را با دموکراسی صوری تعریف کرد؟ چه کسی نماینده معادل کردن نارضایی از سرمایه داری با قناعت به دموکراسی صوری است؟ گیورکی کنراد و ایوان ژلنی حق داشتند که می گفتند این تعریف محصول ایدئولوژی روشنفکران بود و این که حتی اکنون این ایدئولوژی است که حامل تعریف مزبور است. بعضی از بهترین روشنفکران بیزاری آشکار خود از سرمایه داری را به کیش نوین بیزاری از طبقه کارگر عملاً موجود تاخت زدند. آن ها استدلال می کردند طبقه کارگر به طور تجربی معین از منافع واقعی خود و نیازهای واقعی خود آگاه نیست، تئوری باید از بیرون به درون طبقه کارگر آورده شود. روشنفکران می دانند که کارگران چگونه باید بیندیشند، احساس کنند و عمل کنند...

این ملاحظه که "تحقق" دموکراسی صوری با رشد سرمایه داری تضمین نمی شد، بلکه به مبارزه کارگران و فمینیست ها نیاز داشت، غیرقابل مجادله است، یا باید باشد. ولی در این استدلال در چند مورد قابل توجه گریزها و طفره روی هایی هست. نخست باید گفت اندکی تناقض در استدلالی وجود دارد که با تحلیل مبارزه طبقاتی خاتمه می یابد، در حالی که با تصدیق حملات وحشیانه سنتی به حاکمیت دموس آغاز شده

است: گفته‌ی ارسطو، یک تحلیل‌گر واقع‌بین برجسته، مبنی بر این‌که همه‌ی دموکراسی‌ها بلافاصله با آنارشی مبدل شده که سپس به استبداد خنجر می‌زند، بیان حقیقت است، نه یک موضع اشرافی که توسط یک ضددموکرات اتخاذ شده است. جمهوری دوم، یک لحظه دموکراتیک نبود. و من باید به این اضافه کنم که حتی اگر انحطاط دموکراسی‌های مدرن به استبداد را نتوان از فرض خارج کرد(ما در مورد فاشیسم آلمان و ایتالیا شاهد این بودیم)، دوام دموکراسی‌های مدرن دقیقاً به علت خصلت صوری آن است.

اجازه بدهید هر جمله را به نوبت برداریم، محکوم کردن دموکراسی باستان به مثابه‌ی پیشگام آنارشی و استبداد(که اتفاقاً در افلاطون و پلینیوس بیش‌تر از ارسطو نمونه‌وار است) دقیقاً یک افترا ضد دموکراتیک است. یکی آن‌که، هیچ ارتباطی با روال واقعی تاریخ، چه از نظر علیّی چه از نظر تسلسل زمانی، ندارد. دموکراسی آتن بر نهاد استبدادی نقطه پایان گذارد، و نزدیک تقریباً دو قرن دوام آورد، و نه توسط آنارشی، بلکه به وسیله یک قدرت نظامی مغلوب شد. طی این دو قرن، البته آتن فرهنگ با نفوذ و بارآور شگفت‌انگیزی به وجود آورد که پس از سقوطش به بقای خود ادامه داد و بنیاد مفاهیم غربی شهروندی و حاکمیت قانون را هم بنیان گذاشت. جمهوری روم واقعاً یک لحظه‌ی دموکراتیک نبود (و قابل‌توجه‌ترین نتیجه رژیم اشرافی آن زوال جمهوری و جانشینی آن با یک حکومت امپراطوری خودکامه بود). ضمناً آیا آگنس هلر متوجه می‌شود که این‌جا چیزی جور در نمی‌آید؟ از هر چیز گذشته این دقیقاً مدل غیر دموکراتیک جمهوری روم- از نقطه نظر پلینیوس و سیسرو، که هر دو مشتاق بودند خصلت اشرافی "قانون اساسی ترکیبی" محبوب خود را حفظ کنند- که نقش مدل اصولی را برای سند "مؤسس" دموکراتیک، یعنی قانون اساسی آمریکا بازی کرد.(گفتن این‌که انحطاط دموکراسی‌های مدرن به استبداد را نمی‌توان از فرض خارج

## بازگشت به مارکس

کرد) متصل به اشاره "پرانتروار" به فاشیسم-بدون ذکر از تاریخ جنگ و امپریالیسم که به نحوی جدایی‌ناپذیر با رژیم "دموکراسی صوری" همراه بود- کمی عشوه‌گرانه به نظر می‌آید. از نظر دوام شایان ذکر است که هنوز یک "دموکراسی صوری" وجود ندارد که طول حیاتش با دوام دموکراسی آتن برابر باشد، چه برسد به این که از آن بیش‌تر باشد. هیچ "دموکراسی" اروپایی، بنا به معیار هلر، حتی یک قرن هم عمر ندارد (برای مثال در بریتانیا حق رأی تبعیضی تا 1946 دوام آورد) و جمهوری آمریکا که او با عبارت "ایده مؤسس (دموکراسی صوری به آن اعتبار می‌دهد مدت زمان درازی به طول انجامید تا استثنای آنتی زنان و بردگان را تصحیح کند، در حالی که مردان کارگر آزاد - که شهروندان کامل در دموکراسی آتن بودند- تا وقتی که آخرین شرط مالکیت در قرن 19 برداشته شد، نمی‌توان گفت که به طور کامل حتی به شهروندی صوری پذیرفته شدند (از ذکر انواع حیل‌ها برای دلسرد کردن فقرا عموماً و سیاهان خصوصاً از رأی دادن که تا امروز هم از بین نرفته می‌گذریم). بنابراین در بهترین حالت (و فقط برای مردان سفیدپوست)، سابقه دوام "دموکراسی‌های صوری" مدرن شاید یک قرن و نیم باشد.

در شرح تاریخی هلر گرایش به اثبات تفوق دموکراسی صوری بر دموکراسی غیر صوری است و این با اظهارات او مبنی بر اعتقاد به "خودحکومتی" و حتی دموکراسی سوسیالیستی تناسبی ندارد. ولی اعتقادات و مقاصد او هرچه باشد، او یک استراتژی استدلالی مجادله‌برانگیز اتخاذ کرده است که در میان چپ (پسا- مارکسیستی) رواج دارد: این نظریه که "عدم تعیین" دموکراسی صوری پایه‌ای برای گسترش آن فراهم می‌آورد، و این که انتقال از سرمایه‌داری به سوسیالیسم باید بر این روال صورت گیرد. به نظر می‌رسد که این دقیقاً خصلت "صوری" دموکراسی تحت سرمایه‌داری است که اجازه انتقال آن به چیزی بیش‌تر را می‌دهد و تقویت می‌کند. ولی این چارچوب

مفهومی ماهیت رابطه سرمایه‌داری و دموکراسی "صوری" را مخدوش می‌کند، و با تردستی وجود موانع و تعارضات آشتی‌ناپذیری را بی‌معنا می‌نماید که سرمایه‌داری را از سوسیالیسم جدا می‌کند. استدلال با لغزش نمونه‌وار شروع می‌شود از دفاع از فضیلت‌های دموکراسی صوری و تبری فاخرانه از پیوند آن با سرمایه‌داری، تا اعلام خودمختاری یا "عدم تعین" دموکراسی سرمایه‌داری، و از این‌جا گاهی حتی افشاء دموکراسی (غیرصوری، یا مضمونی) در این سؤال "چه کسی سرمایه‌داری را با دموکراسی صوری تعریف می‌کند؟" که پاسخ آن قطعاً عبارت است از مردمی که نه تنها "طبقه کارگر موجود در تجربه" بلکه هم‌چنین آزادی‌های مدنی و حکومت قانون را تحقیر می‌کنند، چیزهای زیادی وابسته به معنای لغزنده "تعریف" است. آیا معنای آن یکی شمردن سرمایه‌داری و دموکراسی صوری است، به طوری که رد یکی مستلزم آن است که مثلاً هر نوع تعهد به آزادی‌های مدنی یا حکومت قانون را نیز کنار بگذاریم؟ آیا به پیوند تاریخی تحول سرمایه‌داری و ظهور دموکراسی صوری اشاره دارد؟ آیا یک پیوند ساختاری را بین آن دو مطرح می‌کند، بدین معنی که سرمایه‌داری شرط لازم اگر نه کافی برای پیدایش دموکراسی صوری بوده است، شرط ممکن شدن آن، نه ضرورتاً تحقق کامل آن؟ استدلال هلر به نفع دموکراسی صوری در مقابل نوع غیرصوری آن، نهایتاً بستگی به آن دارد که صرفاً بر معنای اول خیره بمانیم. این استدلال که بر "عدم تعین" دموکراسی موجود در سرمایه‌داری تأکید دارد - و علامت ویژه چپ (پسا مارکسیست) است - تنها از این طریق می‌تواند محفوظ بماند که ما را در برابر این انتخاب کاذب قرار دهد: یا باید، مثلاً آزادی‌های مدنی در پیوند با سرمایه‌داری را رد بکنیم، یا دیگر باید قبول کنیم که "دموکراسی صوری" با سرمایه‌داری "قابل تعریف" نیست - تمرکز روی دو نوع "تعریف" دیگر می‌توانست به نحو متقاعدکننده‌ای نتایج دیگری به دست دهد، و به ویژه بر خلاف هلر، به ما اجازه



## بازگشت به مارکس

می‌داد راه‌های مختلفی را در نظر بگیریم که سرمایه‌داری از طریق آن‌ها نه تنها توسعه دموکراسی را پیشرفت داد، حداقل به طور ناقص، بلکه هم‌چنین دموکراسی را تحلیل برد و خود شهروندی را از ارزش تهی ساخت. و نکته باریک این است: نه فقط ناکامل بودن دموکراسی سرمایه‌داری، به مثابه‌ی مرحله‌ای در تحول پیشرونده، بلکه وحدت متناقض پیشرفت و پس رفت است که پیوند سرمایه‌داری و دموکراسی صوری را مشخص می‌کند. به طور خلاصه سرمایه‌داری توانسته است توزیع بی سابقه اقلام سیاسی، حقوق و آزادی‌های مدنی را تحمل کند، زیرا برای اولین بار شکلی از شهروندی، آزادی‌ها و حقوق مدنی را پیدا کرده است که مستلزم توزیع قدرت اجتماعی نیست، و از این جنبه به شدت با دموکراسی یونان باستان فرق داشت، که هم در تعریف هم به لحاظ ساختاری مبین دگرگونی عمیق قدرت طبقاتی بود. دسترسی به حقوق سیاسی در جوامعی که تصرف مازاد به کمک ابزار "فوق اقتصادی" صورت می‌گیرد و قدرت استثمار اقتصادی از موقعیت و امتیازات سیاسی و قضایی جدا نیست، مفهومی متفاوت از آن دارد که در سرمایه‌داری، با تولیدکنندگان خلع ید شده مستقیم‌اش و شکلی از تملک که مستقیماً به موضع سیاسی یا قضایی وابسته نیست. به عبارت دیگر در آتن در حالی که شهروندی یک عامل تعیین‌کننده مهم در روابط استثماری باقی ماند، چیزهایی مثل حقوق سیاسی "صوری" خالص یا برابری "صوری" خالص نمی‌توانست وجود داشته باشد. این سرمایه‌داری بود که برای اولین بار یک سپهر سیاسی "صوری" خالص، با حقوق و آزادی‌های "صوری" خالص ایجاد کرد. بنابراین "دموکراسی صوری" فقط پیشرفتی نسبت به اشکال سیاسی فاقد آزادی‌های مدنی حکومت قانون و اصل نمایندگی نیست. بلکه هم‌زمان و به همان اندازه تحلیل محتوای دموکراسی نیز هست، و نوعی از دموکراسی است که به لحاظ تاریخی و از نظر ساختاری در پیوند با سرمایه‌داری است.

جامعه مدنی و ویژگی‌های غرب

رابطه‌ی تاریخی و ساختاری بین دموکراسی صوری و سرمایه‌داری را می‌توان در جدایی دولت از جامعه مدنی فرمول‌بندی کرد. در واقع بین راه‌های گوناگونی که این جدایی را عملی می‌کند و تفاوت‌هایی که سرمایه‌داری در مشهود یا نامشهود شدن و یا تهی شدن دموکراسی از ارزش به وجود می‌آورد، مشابهت کاملی وجود دارد. دیدگاهی از تاریخ و متناسب با آن تغییری از جدایی جامعه مدنی از دولت دارد که تحول دموکراسی را فقط پیش‌رونده می‌بیند. این دیدگاه از تاریخ معمولاً با لیبرالیسم یا ایدئولوژی همراه است، ولی به نظر می‌رسد که به طور فزاینده‌ای به مبنای درک چپ از دموکراسی تبدیل می‌گردد.

اجازه بدهید ابتدا تعبیر سنتی لیبرال را تشریح کنیم، چند ویژگی اساسی عبارت است از:

- 1) تمایل به آن که تاریخ را روند پیش‌رونده فردیت‌یابی ببیند، که عموماً با گسترش مالکیت خصوصی همراه بود به طوری که نهادهای جمعی یا "قبیله‌ای" و اشکال مالکیت به طور فزاینده‌ای راه را برای شیوه‌های فردی تملک و آگاهی باز می‌کنند،
- 2) درکی از دولت در واکنش به این انتقال از اصول جمعی به مالکیت خصوصی و فردی شدن که خواهان آن است که اشکال "قبیله‌ای" قدیمی که برای این درجه از فردی شدن نامناسب است با مؤسسات سیاسی جدیدی جایگزین شود،
- 3) معرفی پویایی تنش‌های اصلی که در جریان تحولات فزاینده جامعه و آزادی به وجود می‌آید تحت عنوان تضاد بین فرد و دولت، یا شاید بین دولت و جامعه مدنی-به مثابه تراکم (اغلب متقابلاً متضاد) افراد-که از مثلاً، تمرکز روی تضادهای طبقاتی یا روابط استثمارگری متمایز است،

## بازگشت به مارکس

4) تمایل به آن که نقاط عطف تاریخی را با برآمد طبقات مالک، یکسان بیندارد: ماگنا کارتا 1688، تثبیت اصول قانون‌گذاری که هدف آن قوی دست کردن طبقات مالک علیه قدرت سلطنتی و توده‌ی انبوه هردو بود. در یک نقطه حساس، که متمایز کردن آن دشوار است ولی با بازتعریف دموکراسی ارتباط دارد، معنای "دموکراتیک" آغاز و گسترش یافت- به طوری که مثلاً به دانش آموزان آمریکایی و اروپایی یاد داده شد که فکر کنند چنین پیشرفت‌هایی در قدرت اشرافیت زمین‌دار محورهای اساسی رشد دموکراسی است. در این نقطه، تحول مهمی مبنی بر انتقال "دموکراسی" به مثابه حکومت دموکراسی به "دموکراسی" به مثابه تقابل با، یا کنترل دولت صورت گرفت.

### یک سیاست "دموکراتیک" نوین برای چپ؟

بازتعریف دموکراسی چه توسط راست چه توسط چپ، از نزدیک با دیدگاهی از تاریخ گره خورده است که استثمار شدگان "جامعه مدنی" را تحت سلطه قرار می‌دهد. هم-چنین پویایی ویژه سرمایه‌داری را در پیشروی فردیت و آزادی تسهیل می‌سازد. این‌جا فضایی برای استثمار سرمایه‌داری یا برای منطق نظام‌یافته پرچم انباشت و کالایی شدن وجود ندارد که زندگی اجتماعی و فرهنگ سرمایه‌داری را فقیر کرده است. از قرن نوزدهم سنتی به وجود آمده است که به جای کالایی شدن فرهنگ و حیات فکری که علامت مشخصه سرمایه‌داری است، گرایش‌ها "هم‌ترازکننده" در "جامعه توده‌ای" را سرزنش کنند. این نیز به مضمون بازتعریف استراتژی و غلبه دموکراسی "صوری" تعلق دارد. جایی که سلطه‌گری‌های سرمایه‌داری مورد تصدیق قرار می‌گیرد - که اکنون به مفهوم تنگ "جامعه‌مدنی" تبدیل شده است- تمایل بدان است که آن‌ها را با مقولاتی تعریف کنند که از پیش فرض‌های ناشی از برابرنهاد دولت جامعه ناشی شده است، یا چنان که گویی آن‌ها صرفاً در اشکال "صوری" وجود دارند:

مثلاً در حمله به تمایلات "بوروکراتیک" سرمایه‌داری مدرن، یا با اصطلاح وبری "جادوزدایی" و "یک روال کردن" دنیای سرمایه‌داری "رسماً خردگرا".

مسأله این نیست که کنترل دولت یا تلاش‌های ضد بوروکراتیک چیز بدی است. برعکس این‌ها جداً قابل توصیه‌اند. اما مشکل از این جا بر می‌خیزد که وقتی دموکراسی در مبنای قدرت توده‌ای بر مبنای چنین ملاحظاتی رنگ می‌بازد- ملاحظاتی که بر پایه اصولی قرار دارد که در مفهوم دقیق باید بیش‌تر "لیبرال" خوانده می‌شد تا "دموکراتیک" دیگر به جای مبارزه با بیگانگی قدرت با کنترل دولت بیگانه شده سر و کار داریم. در یک حالت افراطی این یکی کردن "دموکراسی" با لیبرالیسم می‌تواند به استدلالی بی‌انجامد که به دلیل آن که دمکراسی غیر صوری را تحت تابعیت "دموکراسی صوری" قرار می‌دهد کم- و- بیش ضد دموکراتیک است. ولی حالت‌های کم‌تر افراطی در چپ وجود دارد که انحرافی مشابه از این زاویه دارد. در واقع می‌توان ثابت کرد که برخی از فعال‌ترین و بالقوه ثمربخش‌ترین، نیروهای چپ به این مقوله تعلق دارند. مبارزات گوناگون علیه سلطه‌گری (متمایز از استثمار؟) که تحت عنوان "جنبش‌های اجتماعی نوین" قرار می‌گیرند، خصوصیت ویژه‌شان را از انتقال موضع خود، از اپوزیسیون سرمایه‌داری، به اپوزیسیون در سایر روابط سلطه‌گری می‌گیرند. غالباً خود-به-خود هم تمرکز روی اهداف به خاطر آن مشهود نیست که بین فرض‌های سنتی سوسیالیستی پروژه سوسیالیستی را غنی کرده است. ولی چیزهای زیادی نیز به خاطر این گرایش از دست رفته است که می‌خواهد خود سرمایه‌داری را نامشهود کند و شرایط رهایی انسان را با انتزاع از مختصات آن‌ها در منطق غالب سرمایه‌داری تصور می‌کند. امروز این یک خصوصیت به چشم چپ غربی است که به موازات گسترش میدان سرمایه‌داری آشکارا از این که دشمن آن باشد خودداری می‌کند.

## بازگشت به مارکس

ظاهراً پرت گویی به نظر می‌رسد که بگوئیم پیش‌فرض‌های جنبش‌های اجتماعی نوین در اساس با دیدگاهی وجوه مشترک دارند که در اصول مشخصه خود یک کوربینی مفهومی نسبت به سلطه‌گری "جامعه مدنی" دارد و برای "دموکراسی صوری" رجحان قایل است. از هر چیز گذشته آیا جوهر این جنبش‌ها این نیست که هدفشان دموکراتیزه کردن "زندگی روزمره" است، زندگی در جامعه مدنی و نه فقط در حوزه‌ی سیاسی صوری در حالی که موضوع در این‌جا مفهوم محدود "جامعه مدنی" است که بنیاد بخش عمده‌ی ادبیات جامعه مدنی "دوره اخیر پروژه‌های جنبش‌های اجتماعی نوین را تشکیل می‌دهد. "جامعه مدنی" را طرفداران‌اش با معدودی تقابل ساده تعریف می‌کنند: مثلاً قلمرو دولتی (و نهادهای نظامی، پلیسی، قانونی اداری، تولیدی و فرهنگی آن) غیر دولتی (تنظیم شده توسط بازار، تحت کنترل خصوصی یا داوطلبانه سازمان یافته) جامعه مدنی"، یا قدرت "سیاسی" در برابر "اجتماعی" قانون "عمومی" در برابر "خصوصی"، "اطلاعات‌زدایی و تبلیغات تحت حمایت دولت" در برابر "گردش آزاد عقاید عمومی".

برابر نهادهای برجسته عبارتند از دولتی و غیردولتی، سیاسی و اجتماعی، عمومی و خصوصی - که همه به نحوی معادل شده‌اند با تقابل با اجبار - که در دولت تجسم یافته است، تمایل به قلمرو "آزاد" و "داوطلبانه" جامعه مدنی.

تجدیدحیات جامعه مدنی که مدافعان‌اش طلب می‌کنند، ارتباط دارد با تأکید "خصوصی" - آشکار معادل "آزاد" و "داوطلبانه" - علیه "عمومی" (اجباری و سلطه - گرایانه) این تقابل‌ها و معادل‌های ساده البته به مثابه‌ی ستون‌های لیبرالیسم شناخته شده‌اند، و به نظر می‌رسد این مفهوم "جامعه مدنی" مثل تمایل لیبرالی به تعمیم منطق سرمایه‌داری به قانون جهان‌شمول تاریخ، همه تاریخ را در بر می‌گیرد و قابل انطباق بر هر جایی است که یک قلمرو "خصوصی" و روابط "اجتماعی" وجود داشته

باشد، یعنی همه جوامع انسانی اگر چه "خصوصی" ممکن است به درجات و راه‌های مختلف تابع یا تحت‌الشعاع "عمومی" باشد، و "حوزه‌های تاریخی" گوناگون ممکن است بر حسب درجه‌ی "خودمختاری" متفاوت باشند که برای حوزه‌ی خصوصی قائل اند.

آن‌چه در این میان غایب است مفهومی از خود "جامعه مدنی" به مثابه‌ی یک پدیده‌ی ویژه تاریخی است که مشخصاً به سرمایه‌داری تعلق دارد. "جامعه مدنی" نه فقط از روابط کاملاً نوینی بین "خصوصی" و "عمومی" بلکه شاید بسیار دقیق‌تر از قلمرو "خصوصی" کاملاً نوینی با حضور "عمومی"، مشخص و سلطه‌گری‌های نوع خود تشکیل شده است، یک ساختار منحصر به فرد قدرت و سلطه، و یک منطق نظام یافته خشن، این معرّف شبکه ویژه‌ای از روابط اجتماعی است که صرفاً در مقابل قهر، کارکرد "پلیسی" و "اداری" دولت قرار ندارند، بلکه به مفهومی معین جا-به-جایی این کارکردهاست، تقسیم کار جدیدی بین حوزه "عمومی" دولت و حوزه "خصوصی" مالکیت سرمایه‌داری و ضرورت‌های بازار، که در آن تملک، استثمار و سلطه از قدرت و مسئولیت عمومی جدا شده است.

با چشم‌پوشی از این جنبه از جامعه مدنی و با تجزیه صرف به دو جزء متقابل "دولت" و "جامعه" یا "عمومی" و "خصوصی" یا شاید "سیاسی" و "شخصی" روابط ساختاری سرمایه‌داری، اجبار و سلطه‌گری به نحوی مؤثر از حوزه مفاهیم خارج گذاشته می‌شود. قلمرو اندکی که باقی می‌ماند به شیوه‌ی محدودی مرزهای پروژه سیاسی‌ای را تعیین می‌کند که توسط بُت "جامعه مدنی" و "دموکراسی صوری" به پیش گذارده شده است. جنبش‌های اجتماعی ممکن است در این گرایش سهیم نباشند که قلمرو "خصوصی" را با "آزاد" و "داوطلبانه" یکی می‌شمارد، و جنبش فمینیستی به ویژه این تجزیه ساده به اجزاء متقابل را با طرح این‌که "امر خصوصی

سیاسی است" اصلاح کرده است. با وجود این هنوز تعیین حدود قلمروهای اجتماعی در آن‌ها از مقولات مشابهی اتخاذ می‌شود-دولتی- غیر دولتی، عمومی و خصوصی، سیاسی و شخصی- که روابط و روندهای ساختاری سرمایه‌داری را به هم جفت می‌کند، و عرصه‌ای که توسط این مقولات فریبنده مشخص می‌شود، مرزهایی را تعیین می‌کند که جنبش‌های اجتماعی تمایل دارند در چارچوب آن عمل کنند. ریموند ویلیامز چند سال پیش نوشت: جالب توجه است که جنبش‌های نوین تقریباً در همه عرصه‌ها فعال و اساسی هستند به جز در این عرصه "تقریباً همه جا به جز این‌جا، در قلب نظام سرمایه‌داری، در "روابط تعیین کننده" آن در "خود پایگاه نظام سرمایه‌داری" جایی که مؤسسات غالب قرار گرفته‌اند و جایی که در آن بیش‌تر مردم"، "بیش‌تر اوقات" حضور دارند. بنابراین نیاز به کار روی مفاهیمی است که از یک طرف اهمیت کنترل "آزادی از دولت" و از طرف دیگر ضرورت دموکراتیزه کردن زندگی روزمره" را تأیید کند بدون آن که اجازه دهد یکی یا هر دوی این اهداف تعریف دموکراسی را تباه کنند. حتی می‌توان گفت آنچه مورد نیاز است یک "لیبرالیسم" سوسیالیستی جدید است، یک راه جدید و ویژه سوسیالیستی را تنظیم یا محدود کند. عجیب نیست که کوشش‌های مداوم برای ترکیب لیبرالیسم و سوسیالیسم- پروژه ایدئولوژیکی که به نظر می‌رسد به طور روز افزون نزد چپ محبوبیت پیدا می‌کند-چه به لحاظ فکری و چه از نظر سیاسی، منحصرأ بی فایده بوده است. تمام تلاش‌ها برای توافق با این ترکیب، به طور غیر قابل اجتنابی ضرورت مقابله با محدودیت دموکراسی را نشان می‌دهد و این صرفاً اتفاقی نیست بلکه ناشی از ساختار لیبرالیسم سنتی است، یکی از این دو باید انتخاب می‌شد، یا تسلیم به این محدودیت‌ها و محدود کردن مفهوم دموکراسی سوسیالیستی، یا رها کردن این تلاش. پاسخ را مسلماً نمی‌توان در انواع طفره‌روی‌ها- و حتی دشمنی با دموکراسی غیرصوری- یافت.

الن میک‌سینزوود

این مقاله از مجله‌ی "سوسیالیسم در دنیا" از انگلیسی به فارسی ترجمه شده است.



## در دگرگونی سرمایه‌داری و تغییر نسل‌ها

ترجمه: پرویز صداقت

از هر کس بپرسید کدام واقعه قاطعانه‌تر فرهنگ چپ را در اواخر سده‌ی بیستم شکل داد، احتمال قریب به یقین از "فروپاشی کمونیسم" سخن خواهد گفت. با این حال، اگر نگاهی به جریان‌های فکری مسلط چپ در زمان حاضر بیندازید متوجه می‌شوید که گرچه خودشان درگیر این پایان پُر تلاطم تاریخی هستند، گسست بزرگ فرهنگی و سیاسی دوران ما را در جایی دیگر و زمانی زودتر می‌بینند. در میان روشنفکران چپ رایج شده که بگویند کم- و- بیش 25 سال پیش‌تر، در اوایل دهه‌ی 1970 در جریان یک دگرگونی دوران‌ساز، زایش دورانی جدید و جهش کیفی عمده‌ای قرار داشتیم که متفاوت از تغییرات دایمی در فراینده توسعه‌ی سرمایه‌داری است. این روشنفکران چپ می‌توانند اقتصاددانان مارکسیست یا نظریه‌پردازان فرهنگی پُست مدرنیست باشند و ممکن است به این دوران جدید نام‌های متفاوتی اطلاق کنند-بیش‌تر این دوره را عصر جهانی شدن یا دوره‌ی "پُست مدرنیته" و یا گاهی هر دوی این‌ها می‌نامند- اما اساساً همین "دگرگونی دوران‌ساز" ترجیح‌بندی است که طیف متنوعی از جریان‌های فکری تکرار می‌کنند. خطوط کلی این به اصطلاح عصر جدید، چنان که عموماً توصیف می‌شود، برای همه آشناست. از زاویه‌ی "جهانی شدن"

نخستین و مهم‌ترین ویژگی این عصر به روشنی سرمایه‌ی بین‌المللی - بازار جهانی، تولید بین‌المللی شده، جا-به-جایی حاکمیت از دولت‌های ملی به سازمان‌های بین‌المللی سرمایه‌است. اگر فرآیند تاریخی درازمدتی وجود داشته باشد که همه‌ی این موارد را تبیین کند، احتمالاً دگرگونی فن‌آوری و پیدایش عصر اطلاعاتی است. فروپاشی کمونیسم که دیگر در مقابل مسیر جهانی سرمایه قرار ندارد، این تحولات را تشدید کرده است، اما علت آن نیست. از نظر گاه پُست مدرنیته هم تکه‌هایی از همین تصویر را می‌بینیم. البته در این جا عصر اطلاعات وجود دارد و اقتصاد جهانی حداقل در حواشی نقشی بر عهده گرفته است. اما در این تصویر، تاکید بر دگرگونی‌های فرهنگی، ایدئولوژیک و روان‌شناختی است: زوال تمامی یقین‌های کهنه، تجربه‌ی همه-ی مبادی اخلاقی و سیاسی، سیلان "هویت"، "سوژه‌های پراکنده شده". بار دیگر، در عین حال که "فروپاشی کمونیسم" احتمالاً واپس‌نشینی از تمام "روایت‌های بزرگ" و "طرح‌های روشنگری" را شتاب بخشیده، این گسست تاریخی طلیعه‌ی دوران پُست مدرن نبوده است. به ظاهر، این تصاویر از عصر فعلی به قدر کافی قانع‌کننده به نظر می‌رسد. در پی پایان رونق بعد از جنگ، تحولات مهمی در اقتصاد سرمایه‌داری رخ داده است. برای مثال، تحولات مهمی در نظام مالی بین‌المللی، تمرکز سرمایه در سطح بین‌المللی و در ضمن تشدید رقابت وجود داشته است. بی تردید، هم‌چنان که "عصر طلایی" دوران پس از جنگ با یک افت درازمدت پایان یافت که پدیده‌ای متفاوت یا دست‌کم پایدارتر از بحران‌های کلاسیک ادواری سرمایه‌داری است. دگرگونی‌های سیاسی نیز رخ داده و از جمله در شرایط حاضر جنبش کارگری تضعیف شده است. بی تردید، این تحولات تاریخی را باید بر مبنای ویژگی‌های تاریخی، تناقض‌ها و پویایی خاص آن‌ها درک کرد- همان طور که هر برهه‌ی تاریخی خاص در تاریخ مدام در حال تغییر سرمایه‌داری درک می‌شود. اما این کار عمدتاً وابسته به آن

## بازگشت به مارکس

است که از چه نظرگاهی این تحولات را مشاهده کنیم و چگونه آن‌ها را تفسیر کنیم. به طور خاص، تفاوت بسیار مهمی بین تفسیر این تغییرات به مثابه گسستی دوران‌ساز در منطق ذاتی سرمایه‌داری و در مقابل تلقی آن به عنوان منطق جهان‌شمولی نفس سرمایه‌داری و دست‌یابی آن به بلوغ وجود دارد. تنها تصویرهای موسوم عصر "پست مدرن" و "جهانی شدن" کنونی را در برابر برخی عبارات مشهور "مانیفست کمونیست" که اخیراً بسیار از آن یاد شده قرار دهید. روزنامه‌های فردا، مطبوعات خوش آب و رنگ، می‌توانند (با اندک تغییراتی در سبک و سیاق و ایدئولوژی نوشته) شادمانه نظر مارکس در باره‌ی جهانی شدن را به خدمت بگیرند: "انزوا و خودبستگی محلی و ملی" به "وابستگی متقابل و جهانی ملت‌ها" راه یافته است، بین‌المللی شدن سرمایه "از هر دیوار چینی می‌گذرد" و "جهانی مطابق تصویر خویش پدید می‌آورد" و جز آن. وی حتی بحران فعلی شرق آسیا را نیز پیش‌تر ملاحظه کرده بود: "جادوگری که دیگر قادر نیست قدرت‌های جهان زیرین را که خود با نیروی سحر خویش فرا خوانده است در اختیار گیرد... کافی است که از بحران‌های تجاری و بازگشت ادواری‌شان یاد کنیم که هستی تمامی جامعه‌ی کنونی بورژوازی را در بر می‌گیرد... در این بحران‌ها بیماری فراگیری وجود دارد که در تمامی اعصار قبل حالتی استثنایی به نظر می‌رسد - بیماری مسری مازاد تولید... - به راستی چه کسی از تصویر خود مارکس از "پست مدرنیته" فراتر رفته است؟" انقلاب دایمی تولید، دگرسانی بی وقفه‌ی تمامی شرایط اجتماعی، عدم اطمینان و سیلان دایمی... تمامی روابط استوار و منجمد... از میان برداشته می‌شود. همه‌ی اشکال نوین پیش از آن که بتوان آن‌ها را مهجور دانست مهجور می‌شود. هر آن چه سفت و سخت است باد هوا خواهد شد..."

هیچ‌کس نمی‌تواند از استمرار جهانی که مارکس توصیف کرد در جهان خود ما متعجب نشود البته نکته در این است، عباراتی که نقل شد ویژگی عصر مارکس نبود.

آن‌ها در واقع درباره‌ی دوره‌ی خاصی از سرمایه‌داری به طور عام سخن می‌گویند. اگر مارکس می‌توانست با چنین پیش‌آگاهی شگفت‌انگیزی و چنین آشنا برای ما، ویژگی‌های اصلی عصر فعلی را به تصویر کشد، دست‌کم یک موضوع روشن می‌شود: در این جا مسئله صرفاً این یا آن مرحله‌ی سرمایه‌داری نیست، بلکه قوانین حرکت سرمایه‌داری، منطق نظام‌مندی است که از همان آغاز بر فرایندهای پیوسته‌ی تغییر در سرمایه‌داری حاکم بوده است. بی‌تردید موضوع این نیست که سرمایه‌داری پایان قرن بیستم دقیقاً مشابه نیمه‌ی قرن نوزدهم است. برعکس، موضوع آن است که سرمایه‌داری پیوسته تغییر می‌کند و این تغییر برخاسته از "منطق فراشد" نامریی سرمایه‌داری بوده است. این منطق فراشد در گسترش جهانی سرمایه‌داری و به هم ریختن دایمی شرایط اجتماعی تبلور می‌یابد.

پس چرا بسیاری از روشنفکران چپ مصمم‌اند که از جهانی شدن به مثابه‌ی یک "دوران" سخن بگویند، نه یک فرایند؟ چرا آن‌ها این پدیده را یک گسست تاریخی می‌دانند، نه فرایند تغییری که ریشه در منطق نظام‌مند سرمایه‌داری از آغاز دارد؟ چرا با تأکید بر این گسست استمرار این فرایند را تحت الشعاع قرار می‌دهند؟

#### نسل‌های چپ

بی‌تردید پاسخ به این پرسش‌ها پیچیده است، اما به یقین بخش مهمی از پاسخ سیاسی است و این پاسخ سیاسی، ریشه‌های تاریخی مشخص دارد. روشن است که فرهنگ چپ دانشگاهی امروز نه تنها به سبب شرایط جاری، بلکه بر اثر تجربه‌ی تاریخی افراد چیره بر این فرهنگ شکل می‌گیرد. ما نیز هنوز با فرهنگ دانشگاهی‌ای سروکار داریم که عمدتاً افرادی آن را شکل بخشیده‌اند که به لحاظ سیاسی و فکری در دهه‌های 50 و 60 میلادی رشد کردند. البته همه‌ی کسانی که از تغییرات دوران‌ساز

## بازگشت به مارکس

نام می‌برند متعلق به این نسل نیستند، اما گمان می‌کنم احساسات آن نسل در تمامی فرهنگ دانشگاهی چپ رخنه کرده است.

پس وجه تمایز آن دوره چه بود؟ نخستین چیزی که به روشنی به یاد می‌آوریم شورش دهه‌ی 60 میلادی است تبیین روشن جایگاه امروز آن نسل نیز بی‌ارتباط با شکست نهایی آن‌ها نیست. اما به طور دقیق از کدام شکست سخن می‌گوییم؟ نمی‌توان ادعا کرد که جریان اصلی فرهنگ مخالف در دهه‌ی 60 در رهبری سوسیالیست‌های انقلابی بود-یا مسلمان در امریکا چنین نبود-یا این که این افراد نقش قابل توجهی را در شکل‌گیری فرهنگ دانشگاهی دهه‌ی 90 نداشتند هر گمانی درباره‌ی سرنوشت کمونیسم سبک شوروی داشته باشیم، خواه آن را نشانه‌ی شکست بدانیم و خواه مرگ پدیده‌های که مایه‌ی زحمت بود، با اشاره به این که فرهنگ چپ امروز بر اثر شکست سوسیالیسم، قبل و یا بعد از "سقوط" اردوگاه شوروی، شکل گرفته نمی‌توان تبیین چندانی از این پدیده کرد. پس، چگونه می‌توان عام‌تر از نسل دهه‌ی 60 سخن گفت تا به تبیین جایگاه امروز ما یاری رساند؟ اجازه بدهید روی ایالات متحده متمرکز شوم-نه به خاطر این که اهمیت ماه مه 68 را دست‌کم می‌گیرم بلکه از آن جا که مدهای رایج روشنفکری که از آن صحبت می‌کنم، حتی وقتی به شدت متکی به اقتدار فلسفی فرانسه‌اند، در ایالات متحده آشکارتر و گسترده‌تر هستند-کسانی که این مقاله را می‌خوانند باید با توجه به تجربه‌های ملی خودشان تعدیل‌هایی در آن اعمال کنند، اما آن‌ها در می‌یابند که صرف‌نظر از تفاوت‌های موجود (به رغم ویژگی‌های دایمی ایدئولوژیک و سیاسی ایالات متحده می‌گوییم، می‌توان به طور عام در سایر کشورها نیز کاربرد داد. نسل دهه‌ی 60 میلادی در ایالات متحده در اوضاع در احوالی رشد کرد. که برخی آن را "عصر طلایی" سرمایه‌داری می‌نامند. اگر تاکنون تحول تاریخی حقیقی در سده‌ی بیستم وجود داشته باشد، بی‌تردید میان

نسلی که در آن چارچوب رشد کرد و نسل پیش‌تر از آن است. روشن است که نسل پیشین تجارب مهم و متفاوت، تجربه‌ی رکود بزرگ و جنگ دوم جهانی را داشت. تجربه‌ی اصلی آن‌ها از سرمایه‌داری و آن چه را آموختند که به عنوان شرایط متعارف سرمایه‌داری در نظر بگیرند، بحران اقتصادی و جنگ بود. اما نسل بعد از جنگ چه وضعی داشت؟ آنان چه تفکری درباره‌ی سرمایه‌داری داشتند؟ چندی پیش مطلبی از یکی از از رادیکال‌های دهه‌ی 60 بریتانیا خواندم که هم‌چنان چپ‌گرا است (آلن‌سین فیلد در مجله‌ی فلسفه‌ی رادیکال). وی می‌گوید، بسیاری از رادیکال‌های دهه‌ی 60 "کنیزگرایان در خفا" بودند. منظورش این است که لفاظی انقلابی بسیاری از افراد واقعا درباره‌ی انقلاب یا سوسیالیسم نبود. این حرف‌ها بر سر تحقق و وعده‌های 1945 بود. او می‌گوید که این حرف‌ها بر این فرض پایه داشت که سرمایه‌داری رفاه همواره حضور داشته است، اما نسل دهه‌ی 60 امید داشت پیشرفت‌های بیش‌تری رخ دهد. سپس فیلد می‌نویسد آنچه واقعا امروز چپ را از سکه می‌اندازد پایان کمونیسم نیست بلکه پایان آن امید است. به عبارت دیگر چپ به خاطر این که (درست یا غلط) سوسیالیسم را همراه با تجربه‌های شکست‌خورده‌ی کمونیسم می‌داند به سازش با سرمایه‌داری نرسیده است. برعکس، مسئله این است که آنان سوسیالیسم را با تجربه‌ی شکست‌خورده‌ی سرمایه‌داری نسبتا انسانی‌تر مرتبط می‌سازند. با این حال، البته وی در چارچوب انگلستان می‌نویسد که وعده‌های 1945 تفاوت نسبی با ایالات متحده داشت. قبل از هر چیز نسل دهه‌ی 60 انگلستان می‌توانست به سربازان طبقه‌ی کارگر بازگشته از جنگ نگاه کند که دولت حزب کارگر را برگزیدند و برخی از این کارگران واقعا انتظارات انقلابی داشتند. اما این گفته‌ها درباره‌ی نسل دهه‌ی 60 انگلستان مرا به فکر می‌اندازد که آیا می‌توان چیز مشابهی در مورد ایالات متحده گفت. البته تفاوت‌های مهم‌تری وجود دارد که تنها در مورد جنبش‌های کارگری این دو کشور

## بازگشت به مارکس

نیست، بسیاری و شاید حتی اغلب دانشجویان رادیکال در ایالات متحده و حتی برخی که خود را سوسیالیست می‌خواندند در حقیقت اصلاً درباره‌ی اقتصاد سرمایه‌داری در چارچوب کنیزی یا غیر از آن فکر نمی‌کردند. تردیدی نیست که انتقاد از قدرت شرکت‌ها و دولت خیلی گسترده بود، اما برای بسیاری از فعالان جنبش حقوق مدنی یا ضد جنگ ویتنام، حوزه‌ی اصلی مبارزه در واقع اقتصاد سرمایه‌داری نبود. البته گروه‌های ضد امپریالیست و طرفدار آزادی سپاهان وجود داشتند که مواضع‌شان لنینیستی یا مائوئیستی بود که مواردی خاص‌اند. هر چند به گمان من آنان نیز مسائلی در درک سرمایه‌داری داشتند که داستان دیگری دارد.

به هر حال، حتی برخی مواضع به شدت رادیکال ضدنژادپرستی و ضدامپریالیستی به لزوم ضد سرمایه‌داری نبود، تا آن‌جا که درباره‌ی اقتصاد سرمایه‌داری فکر می‌شد، احتمالاً بیش‌تر درباره‌ی جای‌گیری گروه‌های حذف شده در این اقتصاد می‌اندیشیدند، نه حذف خود سرمایه‌داری. بنابراین غیر منطقی نیست که بگوییم آنان کنیزگرایی در خفا یا سوسیال دموکرات‌هایی ناآگاه بودند(هر چند چون ایالات متحده هیچ‌گاه واقعا سوسیال دموکراسی یا دولت رفاه به مفهوم اروپایی نداشته است، ظهور این گونه صورت‌بندی در واقع می‌توانست توسعه‌ی مهمی به شمار آید). به هر تقدیر، گمان می‌کنم احتمالاً درست است که بزرگ‌ترین آرمان بسیاری از رادیکال‌های هم‌نسل من، اگر اصلاً تفکری در این زمینه‌ها داشتند، نوع انسانی‌تر و دموکراتیک‌تری از سرمایه‌داری بود- بدون نژادپرستی و بدون امپریالیسم، اما اساساً هنوز سرمایه‌داری. اما وضعیت پیچیده‌تر از این بود. هر چند آرمان‌های "انقلابی" بسیاری از فعالان دانشجوی هم‌چنان در چارچوب محدوده‌های سرمایه‌داری جای می‌گرفت، در راه دستیابی به آن چه می‌خواستند موانع قدرتمندی وجود داشتند. خواه آنان ضد سرمایه‌داری بودند و خواه نه آنان در مقابل نیروهای قدرتمند نژادپرستی و البته جنگ سرد ایستادند. به

طور اخص، آنان گاه به روش‌هایی نسبتاً شگرف، در برابر تمامی قدرت دولت قد بر افراشتند. بنابر این، آن چه آنان می‌خواستند و آن چه باید می‌خواستند، نامتناسب بود. به عبارت دیگر، این واقعیت که برخی دهه‌ی 60 میلادی را هم‌چون برهه‌ای انقلابی می‌بینند، کم‌تر مربوط به هدف‌های متعالی آن‌ها و بیش‌تر در ارتباط با مخالفتی بود که حتا در برابر هدف‌های محدودترشان با آن مواجه می‌شدند. کارهای مهمی انجام شد، اما ماهیت سرمایه‌داری هم‌چنان دست نخورده باقی ماند. وضع جهان چندان بهتر نشد. در واقع، به زودی، وقتی رونق پس از جنگ پایان گرفت، وقتی سرمایه به شدت رو به حمله آورد، وضعیت از بسیاری جهات بدتر شد. پس آن چه در این جا از آن سخن می‌گویم داستان یک نومیدی تاریخی است و برای بسیاری این نومیدی در شکست یک سرمایه‌داری انسانی‌تر ریشه داشت. نکته‌ای که طرح می‌کنم اساساً چنین است. در این جا نسلی هست که نسبت به نسل‌های پیش از خود و بی‌تردید بیش از آنان که در دهه‌ی 30 میلادی رشد یافتند، دلایل بیش‌تری برای باور داشتن به امکانات سرمایه‌داری داشت. اما این نسل نیز دلایل بسیار خاص خود و به لحاظ تاریخی مشخصی دارد که ناامید شود. از یک نظر، آنان به همان میزان که به خاطر آن چه واقعا بدان دست یافتند ناامید شدند، به خاطر آن چه در دستیابی بدان ناکام ماندند نیز مایوس شدند و شکست خوردند. نکته‌ی دیگری نیز هست. بسیاری از افراد آن نسل، به ویژه در ایالات متحده، دیگر انتظار نداشتند که طبقه‌ی کارگر عامل دگرگونی باشد. این مسئله در جاهایی دیگر نیز تا حدی صادق است، اما در ایالات متحده چنان با اهمیت بود که حتی چپ سوسیالیست نیز متقاعد شده بود که مصرف‌گرایی، طبقه کارگر را از عرصه‌ی مبارزه دور کرده است. احتمالاً مهم‌ترین میراث فکری این گرایش آثار آنانی بود که معتقد شدند، خودشان به عنوان دانشجو و روشنفکر، به مثابه‌ی کارگزاران تاریخ می‌توانند جایگزین طبقه کارگر شوند. قبل از هر چیز اگر دانشجویان



## بازگشت به مارکس

و روشنفکران می‌پنداشتند که خود عاملان انقلاب اند، شکست انقلاب، شکست هیچ کس نبود، مگر خود آن‌ها. اما برخی درس متفاوتی از این شکست گرفتند. آنان، به جای نومییدی صرف، به ورطه‌ی نوعی غرور کاذب، نوعی غیر عادی از شکست‌طلبی همراه با نخوت افراطی روشنفکری افتادند: هر گونه دگرگونی اجتماعی رها شد، آنان قلمروی انقلاب را به حوزه‌ی آکادمیک، به سیاست آکادمیک، به سیاست آکادمیک متن، منتقل کردند. ساختارشکنی پست مدرنیسم و "تخطی" جایگزین انقلاب اجتماعی شد. به هر تقدیر، هر مسیری که سرانجام در پیش گرفتند - "جهانی شدن" و "هیچ بدیلی وجود ندارد". "پست مدرنیته" و "تخطی" آکادمیک، یا برخی گزینه‌های دیگر - آن نسل برای نخستین بار با محدودیت‌های حقیقی سرمایه‌داری مواجه شد. شاید آنان نخستین نسلی بودند که سرمایه‌داری نسبتاً موفق را تجربه کردند و در عین حال با شیوه‌های نسبتاً شگرفی با آن چه سرمایه‌داری حتی در موفق‌ترین حالات قادر به ارایه آن نیست، به مقابله برخاستند.

حال با دو شیوه می‌توان نسبت به این خیزش ناگهانی واکنش نشان داد، یا آن را به دیگری راند. این خیزش برای برخی ناگهانی‌تر از دیگران بود. برخی ممکن است بگویند که در نگاه نخست، سرمایه‌داری هیچ‌گاه جهانی بهتر از آن چه نسل دهه‌ی 60 می‌خواستند ارایه نکرده است. اما برخی دیگر ممکن است بگویند که سرمایه‌داری دیگر قادر نیست، آن چه را پیش از آن ارائه کرده بود ارائه کند. چرا باید چنین باشد؟ زیرا در خلال یک دگرگونی دوران‌ساز زندگی می‌کنیم، یک تغییر تاریخی گسترده، و این گسست تاریخی، منطق بنیادی سرمایه‌داری را از پایه دگرگون ساخته است.

با این زمینه درک این مسئله مشکل نیست که چرا زبان این دگرگونی دوران‌ساز این قدر جذاب است. فرض کنید که فکر می‌کردید سرمایه‌داری انسانی یک امکان حقیقی و قابل دوام است و حتی می‌شد فکر کرد این حالت پی‌آمد ناگزیر تکامل و پیشرفت

سرمایه‌داری است و تنها لازم است با مبارزات مردمی آن را تسریع کرد. پس کاملاً طبیعی است که نگویید در وهله‌ی نخست چیزی بسیار غیر واقعی در این امید هست. اما یک تحول مهم تاریخی رخ داده است، تحولی بنیادی در منطق سرمایه‌داری. بر این اساس چیزهایی اکنون ناممکن است که پیش از این امکان‌پذیر بود. بنابراین، به طور خاص جهانی شدن یک فرایند تاریخی دراز مدت نیست که ریشه در پویایی بنیادی سرمایه‌داری از بدو آغاز دارد بلکه در مقابل یک دوران تاریخی تازه با منطق سرمایه‌داری متفاوت و نوین است. در حقیقت چنان است که گویی برخی برای نخستین‌بار خود سرمایه‌داری را کشف کرده‌اند. آنچه آن‌ها یک دوران جدید می‌نامند می‌تواند منطق بنیادی سرمایه‌داری باشد که پس از برهه‌ی استثنایی و غیر عادی رونق پس از جنگ خود را ظاهر می‌کند. آنان می‌توانند آن را جهانی شدن یا پست مدرنیته بدانند، اما در واقع سرمایه‌داری است که ظاهراً برای آن‌ها در سال 1972 یا تاریخی در آن حدود زاده شد و تمامی امیدهای‌شان را بر باد داده است اما فرض کنید که هر چه همواره پشتیبان دولت رفاه و تمامی پیروزی‌های مهمی بوده‌اید که بر اثر مبارزات مردمی در نظام سرمایه‌داری به دست آمده، اما به دوام دراز مدت سرمایه‌داری با چهره‌ی انسانی به دیده‌ی شک نگاه می‌کردید. فرض کنید که همواره فکر می‌کردید سوسیال دموکراسی لحظه‌ای کوتاه و گذار در تاریخ سرمایه‌داری است و نتیجه‌ی نهایی فرایند سرمایه‌داری نیست، بلکه به شرایط تاریخی گذار و بسیار خاص وابسته است. فرض کنید که همیشه بر این باور بودید که الزامات انباشت و به حداکثر رساندن سود محدودیت‌های جدی بسیاری بر دموکراسی، عدالت اجتماعی، سلامت محیط زیست و جز آن تحمیل می‌کند. آن‌گاه تحولات جاری به نظرتان تغییر مهمی در منطق سرمایه‌داری نیست، بلکه دقیقاً منطق سرمایه‌داری به همان نحوی است که همواره وجود داشته است. البته باید تحولات بسیاری را در خلال فرایند تکامل

## بازگشت به مارکس

سرمایه‌داری شناسایی کنید. اما دلیل کم‌تری دارید که تحولات اخیر را یک گسست مهم تاریخی بدانید.

### تغییر و تناقض

تردیدی نیست که سرمایه‌داری جهان‌شمول‌تر، جهانی شدن به مثابه‌ی فرایندی تاریخی آن چیزی را می‌بینید که مارکس دیده بود: تناقض‌های بنیادی سیستم و منطق متناقض گسترش سرمایه‌داری. از این دیدگاه جهانی شدن پیش‌بینی مارکس را تایید می‌کند که هر کوششی برای چیرگی بر بحران سرمایه‌داری را برای بحران‌های مخرب‌تر هموار می‌کند و گزینه‌ای پیش‌گیری از بحران‌های آتی را محدود می‌سازد. تناقض‌های سرمایه‌داری در شیوه‌های جدید و دقیقاً مخرب‌تر تجلی می‌یابد، زیرا شیوه‌های قدیمی مقابله با بحران، چنان که مارکس پیش‌بینی کرده بود، چندان در دسترس نیست، به عبارت دیگر، چون سرمایه‌داری تا این حد شمول شده است.

برای مثال، سرمایه‌داری با حرکت بیرونی و با گسترش امپریالیستی خود را از بحران خارج می‌ساخت. و اکنون که سرمایه‌داری حقیقتاً جهان‌شمول شده است، اشکال کهنه‌ی امپریالیستی، گسترش استعماری با نیروی نظامی، کم‌تر امکان‌پذیر است، اشکال جدید امپریالیسم - کنترل مالی، دستکاری بازارها، بدهی‌های خارجی و جز آن - عمیقاً ریشه در بازار سرمایه‌داری دارد و بنابر این بیش‌تر در معرض تناقض‌های نظام‌مند آن است. جهان‌شمولی سرمایه‌داری به معنای آن است که اقتصادهای سرمایه‌داری بیش‌تری وارد رقابت جهانی می‌شوند. اقتصادهای عمده‌ی سرمایه‌داری به درجات مهلکی وابسته به صادرات هستند و رقبای بیش‌تری برای همان بازار جهانی تولید می‌کند. در عین حال، این اقتصادها برای این که خود را "رقابتی" سازند، قدرت خرید مصرف‌کنندگانی را محدود می‌کنند که به رقابت بر سر آنها می‌پردازند. به جای

خلق ارزش مصرف واقعی، در رونق بازار بورس که به کلی از واقعیت مادی منفک شده است، ثروت ساختگی با سرعتی اعجاب‌انگیز جا-به-جا می‌شود. امروز، حداکثر سودآوری سرمایه وابستگی هر چه کم‌تری به رشد مطلق یا گسترش بیرونی دارد و بیش‌تر وابسته به توزیع مجدد و گسترش شکاف میان فقرا و ثروتمندان، خواه در دولت‌های ملی و خواه میان کشورها است. در عین حال، بار دیگر نشانه‌های حیات جنبش‌های کارگری در نقاط مختلف جهان هویدا می‌شود و اعتراضات خیابانی از کانادا تا مکزیک و فرانسه و کره‌ی جنوبی-علیه نولیبرالیسم و جهانی شدن مشاهده می‌شود. در این برهه، تناقض‌های سرمایه‌داری خود را در پدیده‌ای متبلور می‌سازد که ظاهراً جدی‌ترین بحران سرمایه‌داری از پی رکورد بزرگ است. تغییرات امروز بخشی از فرایندی درازمدت است، فرایند توسعه و گسترش سرمایه‌داری. این فرایند همواره عمیقاً متناقض بوده و هنوز نیز چنین است. نقاط قوت سرمایه‌داری نیز آسیب‌پذیر است. این امر درست همان قدر که امروز صحت دارد در گذشته نیز صادق بود. در حقیقت، آن چه جهانی شدن می‌نامند، با تمامی تناقضات فزاینده‌ی شفافش، می‌تواند آغاز سیاستی ضد سرمایه‌داری باشد. سیاستی که بیش‌تر از زمانی بسیار طولانی در گذشته، اکنون امکان‌پذیر است. پس تناقض‌های گسترش سرمایه دو معنای اصلی دارد نخست، بار دیگر آن سرمایه‌داری انسانی‌تر و دموکراتیک هیچ‌گاه امکانی قابل دوام نبوده است و دوم آن که امکان‌پذیری سیاست سوسیالیستی بیش‌تر شده است، نه کم‌تر.

### ای. پی. تامپسون مورخ سوسیالیست

برگردان: بابک پاکزاد

در اوایل دهه‌ی 1960 هنگامی که ای. پی. تامپسون اثر کلاسیک خود یعنی "شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر در انگلستان" را منتشر ساخت، آثار تاریخی هنوز برای روشن‌فکران چپ ابزاری مناسب به شمار می‌رفت. هیچ‌شکی در سهم این اثر وجود ندارد که نقطه‌ی عطفی در تجزیه و تحلیل‌های تاریخی برای پیش‌برد پروژه‌ی سوسیالیستی به شمار می‌رود. وقتی تامپسون عبارت معروف و شگفت‌انگیز خود درباره‌ی رهایی مردم از "تن در دادن فرزندان‌شان به شرایط موجود" را بر زبان راند، آن به هیچ‌وجه بیان صرف یک نوستالژی یا ابراز یک آرزوی عوامانه‌ی عهد عتیق و یا بروز احساسات به شیوه‌ای رومانتیک نبود. بل که حاوی یک پیام سیاسی فوری و در عین حال واضح و روشن بود، پیامی که بر این ضرورت تاکید می‌کرد که طبقه‌ی کارگر باید خود تاریخ خویش را بنا کند، پیامی که تا قلب پروژه‌ی سوسیالیستی رسوخ پیدا کرد که همانا رهایی طبقه‌ی کارگر به دست خویش است.

امروز شرایط بسیار متفاوت است. آری ما با شرایطی به غایت متفاوت مواجه‌ایم، نه فقط به این دلیل روشن که مفهوم سوسیالیسم و مفاهیم وابسته به آن هم‌چون طبقه

و مبارزه‌ی طبقاتی توسط بخش‌های قابل توجهی از جناح چپ مورد سؤال واقع شده بل به این دلیل که چپ نگاه خویش به آثار و دست نوشته‌های تاریخی به مثابه‌ی یک پروژه سیاسی را نیز از دست داده است. بنابراین، قدردانی از اثر تامپسون هم اکنون چیزی بیش از یادآوری تاثیر عظیمی است که وی بر تاریخ طبقه‌ی کارگر و تاریخ اجتماعی بر جای گذاشته است و هم چنین در فراسوی نقش وی در خلق آن چه امروز چپ نو نامیده می‌شود قرار می‌گیرد. ما نمی‌توانیم آن دسته از مردمانی را که تعلقاتی به چپ دارند و به خصوص روشن‌فکرانی را که طنین سیاسی تاریخ را درک می‌کنند، ساده گرفته و وجود آنان را بدیهی فرض کنیم.

زمانی که از سیاست تاریخ سخن می‌گوییم، آنچه در ذهن دارم تبعیت و یا اثر تاریخی از پیش‌فرض‌های ایدئولوژیک و یا چیزی شبیه آن نیست، بل که برعکس، من از تاریخ به مثابه‌ی یک نقد، به مثابه‌ی روشی که به مدد آن می‌توان پیش‌فرض‌های ایدئولوژیک را آشکار نمود و در معرض ارزیابی اذهان قرار داد سخن می‌گویم. تاریخ به معنای کسب فاصله‌ای انتقادی از آنچه معمولاً بدیهی پنداشته می‌شود. این نوع از "گفتمان" نقادانه این روزها چندان مُد نیست اما من تصور می‌کنم درست به دلیل این که موضوع تاریخ "و شاید حتا اقتصاد سیاسی" جای خود را به آن چه مطالعات فرهنگی گفته می‌شود داده است. نگرش تاریخی اکنون بیش از هر زمان دیگری می‌تواند به گفتمان برتر روشن‌فکران چپ بدل شود. من حدس می‌زنم ما هم می‌دانیم آن چه که مردم به خاطر فقدان واژه‌های بهتر، پست مدرنیسم می‌نامند تنها بخشی از یک تصویر بسیار بزرگ‌تر است. آری پُست مدرنیسم با رديه‌اش بر روایت‌های بزرگ با توصیف‌اش از معرفت‌تمامت‌خواه و مفهوم فاجعه تنها بخشی از تصویری بزرگ‌تر است. تصویری که آن را با عبارت "تسلیم عمومی به آن چه هست" توصیف می‌کنم. و آن چه هست البته سرمایه‌داری است. سرمایه‌داری جهانی گشته است. بازار قانون

## بازگشت به مارکس

اجتناب‌ناپذیر طبیعی است. تاریخ پایان‌یافته است. نقد سرمایه‌داری از مُد افتاده است و در این جا و در آن جا می‌توان یک نقطه‌ی تلقی، یک پیوند، نامیمون میان ظفرمندی سرمایه‌داری و بدبینی سوسیالیستی را مشاهده کرد. پیروزی راست در انقباض شدید آمال و آرزوهای سوسیالیستی بازتاب یافته است. روشن فکران چپ حتا اگر حقیقتا هم سرمایه‌داری را به عنوان بهترین جهان ممکن در آغوش نکشیده باشند، امید اندکی به چیزی بیش از ذره‌ای فضای بیش‌تر در چهارچوب نظام سرمایه‌داری دارند و در بهترین حالت چشم به برخی مقاومت‌های محلی دوخته‌اند. آری سرمایه‌داری چنان جهانی گشته و چنان بدیهی پنداشته می‌شود که از برابر دیدگان محو شده است و حتا دیگر نمی‌توان آن را دید. هم اکنون دلایل بسیاری برای بدبین بودن در اختیار داریم. وقایع اخیر و وقایعی که در جریان هستند دلایل بسیاری را برای ما فراهم کرده‌اند. اما در شیوه‌ی واکنش هر یک از ما به این رویدادها نکته‌ای وجود دارد. اگر سرمایه‌داری در عمل پیروز شده است، باید به این فکر کرد که آن چه هم اکنون بیش از هر زمان دیگر به آن نیاز داریم نقد سرمایه‌داری است. چرا باید به گونه‌هایی از تفکر که نه تنها عبور از سرمایه‌داری، بل که درک نقادانه‌ی آن را نیز منتفی می‌دانند پناه بریم. پرسش این است که اگر بخواهیم از گونه‌هایی از تفکر آغاز کنیم که تنها احتمالات، تفاوت‌ها و اجزا و قطعات تکه تکه شده را در نظر می‌گیرند و معمولا مخالف هر ایده‌ای از نظام سرمایه‌داری به مثابه‌ی یک واحد به هم پیوسته و نظام‌مند هستند، در چنین وضعیتی، آیا می‌توانیم به یک معرفت انتقادی از سرمایه‌داری دست پیدا کنیم. من واقعا فکر می‌کنم که ما هم اکنون در وضعیت بی سابقه‌ای بر سر می‌بریم. چیزی که در سراسر تاریخ سرمایه‌داری شاهد آن نبوده‌ایم. آن چه هم اکنون در حال تجربه‌ی آن هستیم فقدان عمل اجتماعی یا نبود ابزارهای ضروری و یا عدم سازمان‌دهی برای مبارزه - که از فقدان همه‌ی آن‌ها نیز رنج این- نیست. مشکل تنها

این نیست که نمی‌دانیم چگونه باید بر علیه سرمایه‌داری اقدام کنیم، مشکل این جاست که ما حتا فراموش کرده‌ایم چگونه بر علیه سرمایه‌داری فکر کنیم. به همین دلیل فکر می‌کنیم که پروژه‌ی تاریخی تامپسون بیش از هر زمان دیگری اهمیت پیدا کرده است. تامپسون بیش از هر مورخ دیگر یا بهتر بگوییم بیش از هر نویسنده و صاحب سبک در هر زمینه‌ی تحقیقاتی، ویژگی‌ها و خصوصیات تاریخی بودن، تردیدپذیر بودن و مجاله‌پذیر بودن سرمایه‌داری به مثابه‌ی یک نظام اقتصادی، اجتماعی و اخلاقی را در اذهان زنده کرد. من نمی‌توانم به کسی چیره دست‌تر از وی فکر کنم که توانسته باشد فاصله‌ی انسان‌شناختی مورد نیاز برای نقد سرمایه‌داری را کسب کرده باشد، کسی که قادر باشد غیرت نظام سرمایه‌داری را به بهترین وجه ممکن برجسته سازد و یا بتواند سرمایه‌داری را به مثابه‌ی محل منازعه بر ما آشکار کند. تامپسون هرگز سرمایه‌داری را امری بدیهی نپنداشت و هرگز مانند برخی مارکسیست‌ها به پیش فرض‌های آن تسلیم نشد. در آثار وی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری همراه با نیرو و روابط تولیدی‌اش با تمام وجوه مشخصه و تفاوت‌هایش برجسته می‌شود و به مثابه‌ی محصولات تاریخی و اعمال اجتماعی واقعی که همیشه در فرایند شدن قرار دارند و همواره محل بحث یا منازعه هستند بر ما پدیدار می‌گردند. برای مثال بخش اعظم اثر وی به جدال با منطق بازار اختصاص یافته و خصلت و در عین حال تاریخت آن را به نمایش می‌گذارد. او منطق بازار را نه به مثابه‌ی یک انتزاع و یک امر مطلق بل که به مثابه‌ی مجموعه‌ای از اعمال اجتماعی و مبانی اخلاقی درک می‌کند. روشن‌ترین مثال اثر کلاسیک وی با نام "اقتصاد اخلاقی مردم" است که ما را به مشاهده‌ی منازعه‌پذیر بودن منطق بازار دعوت می‌کند و به ما نشان می‌دهد که چگونه منطق بازار با جلوه‌های عینی آداب و رسوم، انتظارات و مفاهیمی به غایت متفاوت از حق زیست به چالش کشیده می‌شود. در همین زمینه



می‌توان به کار وی در تغییر مفهوم مالکیت و به منازعه طلبیدن تعاریف سرمایه‌دارانه از مفاهیم اشاره کرد. نزدیک‌ترین مثال در این زمینه مقاله‌ای با نام آداب مشترک است که در باره‌ی آداب و رسوم، قانون و حقوق عمومی است در این اثر تعاریف جدید سرمایه‌داری از مالکیت را مشاهده می‌کنید که با مفاهیمی به غایت متفاوت از حق استفاده به چالش طلبیده شده است. یا حمله‌ی او به مفهوم "صنعتی شدن" را در نظر بگیرید. وی به شدت با این تمایل که صنعتی شدن را پدیده‌ای منفرد، خنثا و غیر تاریخی فرض کنیم و یا آن را به مثابه‌ی فرایندی که فن‌آوری صرف آن را تعیین می‌کند در نظر بگیریم، مخالف بود و بر ویژگی سرمایه‌داری صنعتی به مثابه‌ی روند توسعه‌ای که بر اساس منطق ویژه‌ی سرمایه‌داری، شکل ویژه‌ای از استثمار و محرک‌های ویژه برای تولید و نظم بخشیدن به روند کار شکل گرفته است پافشاری می‌کرد. مقاله او با نام "زمان، نظم، کار، و سرمایه‌داری صنعتی" بهترین نمونه از مفاهیمی است که در ذهن دارم. در این اثر وی توانسته است به شیوه‌ای درخشان و بی سابقه خصلت سرمایه‌داری را بهترین وجه ممکن به خواننده منتقل کند. وی نه تنها تحول عظیمی را که سرمایه‌داری در حوزه‌ی روند کار و روابط اجتماعی در خود حبس کرده بل که تغییرات وجودی عظیمی آن را نیز به خوبی نمایان می‌کند و این چیزی است که به همان اندازه‌ی تجربه‌ی زمانه‌ی ما اساسی به شمار می‌رود.

من از آثار و مقالات تامپسون در تدریس مبحث ظهور سرمایه‌داری بسیار بهره می‌برم. هدف اصلی من در این درس جدا ساختن دانشجویان از تصورات مطلق و تردیدناپذیر پیرامون کیفیت جهانی و فرا تاریخی جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنند و در عین حال مورد پرسش قرار دادن مفاهیمی از طبیعت بشر، عقلانیت و ارزش‌های اجتماعی است. من از این مقالات علی‌رغم فهم مشکل آن‌ها بهره می‌برم، چرا که هیچ بیانی بهتر از نقد رهایی‌بخش ادوارد تامپسون نیافته‌ام. اما با این حال هیچ کس نباید برای

لحظه‌ای فکر کند که این تنها دانشجویان پاک و ساده هستند که به درس‌هایی از این دست احتیاج دارند بل که تصور می‌کنم حتا برخی مارکسیست‌ها به بعضی دروس افشاگرانه‌ی وی پیرامون توسعه‌ی سرمایه‌داری به مثابه‌ی امری خنثا، غیرتاریخی و پدیده‌های صرفاً تکنولوژیک به شدت نیاز دارند که صد البته قابل مقایسه با مفاهیم مسلط جاری از فرآیند تاریخی و توسعه جهان مدرن نیست. فقط کافی است برخی متون تاریخی استاندارد را بخوانید تا ببینید چه طور پیچیده‌ترین مکاتب در تصوراتی که محصول نظم سرمایه‌داری است محصور گشته‌اند و به این ترتیب مجادله و منازعه‌پذیر بودن اصول و مبانی سرمایه‌داری برای آن‌ها غیرقابل تصور و ناندیشیده باقی می‌ماند. آن‌ها در باره‌ی سرمایه‌داری و روند رشد آن از زوایای سرمایه‌دارانه فکر می‌کنند و از همان زاویه تصور می‌کنند بسیاری از امور نیاز به توضیح دارند. نکته‌ای که در این جا باید بر آن تاکید کرد آن است که تامپسون در نوعی شالوده‌شکنی پوچ‌گرایانه‌ی جنبه‌ها و زوایای گوناگون سرمایه‌داری درگیر نشده است بل که او با آن‌ها به مثابه‌ی یک پدیده‌ی معین تاریخی با منشاءهای نظام‌مند برخورد می‌کند که ریشه در روابط مالکیت اجتماعی مشخصی دارد و مسئول فجایع معینی است، و از این رو اعتقاد دارد این نظام بنا به ضرورت‌های انسانی، منازعه‌پذیر و چالش‌پذیر است. آری مخالفان سرمایه‌داری مطمئناً در برخی منازعه‌ها در تاریخ شکست خورده‌اند اما آن‌ها هم چنین می‌توانند پیروز شوند. جدا از همه این‌ها خواست سیاسی اصلی تامپسون به مثابه‌ی یک مورخ این است که به ما بیاموزد چگونه به شیوه‌ای غیرسرمایه‌دارانه بیان‌دیشیم و در چشم‌انداز خویش امکان درگیر شدن در یک منازعه را داشته باشیم. او تصدیق می‌کند که "ما نباید هرگز به طبیعت ماقبل سرمایه‌داری بشر رجعت کنیم" اما وی سخن خویش را به این ترتیب ادامه می‌دهد که "در خاطر داشتن یک آلترناتیو برای نظام موجود نیاز به پروردن انتظارات و کدها و نشانه‌هایی دارد که می‌تواند به

## بازگشت به مارکس

بازسازی حس ما از گستره‌ی امکانات موجود در طبیعت انسانی مان بیانجامد" و کسب این احساس از گستره‌ی امکانات موجود در طبیعت‌مان شروعی است برای به چالش طلبیدن شیپور پیروزی سرمایه‌داری در سراسر جهان. حال پرسش این که آثار تامپسون با زندگی اجتماعی او به عنوان یکی از فعالان سیاسی در جنبش صلح تناسب دارد؟ من به هنگام بازخوانی سخن‌رانی وی تحت عنوان "فراسوی جنگ سرد" نکته‌ای دریافته و به شدت تحت تاثیر قرار گرفتم. او از جنگ سرد به مثابه‌ی یک انحراف یا بهتر است بگوییم یک انفصال در تاریخ عمومی اروپا یاد کرده است: "بگذارید ابتدا به منشاء جنگ سرد بل که به لحظه‌ای قبل از وقوع آن باز گردیم. نسل من آخرین نسلی بود که در بزرگ‌سالی شاهد آن بود. از این نظر فهم ما را از اروپا تا امروز کمی متفاوت از نسل جوان‌تر باقی مانده. نسل جوان در قاره‌ای از هم گسیخته رشد یافت قاره‌ای که در آن جنگ سرد شرایطی به ارث رسیده بود و برای آن‌ها قبل از تولد مجموعه‌ای از پیش‌فرض‌های سیاسی و ایدئولوژیک را تدارک می‌دید. البته باید به این نکته اشاره کنم که مروج این اندیشه نیستیم که اروپا قبل از جنگ سرد از ساختاری مناسب برخوردار و از نظر سیاسی و فرهنگی پدیده‌ای یک پارچه بوده و تا آن زمان هیچ تقسیم‌بندی وحشیانه‌ای میان اروپایی‌ها وجود نداشته است که به تقسیم اروپا به دو قسمت منجر شود بل که برعکس، معتقدم تا قبل از جنگ سرد تمام این تقسیم‌بندی وحشیانه تا عمق زندگی سیاسی فرهنگی هریک از دولت‌ها رسوخ پیدا می‌کرد".

تاریخ عمومی اروپایی که تامپسون و هم‌نسلان چپ او پیش‌بینی می‌کردند، ظهور و رشد یک سو دموکراتیک را نوید می‌داد اما تاریخ عمومی توسط جنگ سرد از مسیر خارج شد و به تهدیدی برای ادامه حیات بشریت بدل گردید. تامپسون آشکارا امیدوار بود که تاریخ اروپا روند کلی خویش را دوباره باز یابد. که در عرصه‌ی عمل در معنای آن بود که اذهان عمومی توجه خود را از تقسیمات ژئوپولیتیکی میان کشورهای

## الن میک‌سینزوود

اروپایی به سوی تقسیماتی که در درون هریک از جوامع اروپایی است معطوف کنند. تقسیماتی که حوزه‌ی نبرد رهایی‌بخش واقعی و به خصوص مبارزه‌ی طبقاتی است. اگر تامپسون خارج شدن اروپا از مسیر خود را محصول جنگ سرد می‌دانست و توجه خود را از آن مبارزات معطوف به حل این معضل کرد، شک ندارم که او هنوز امید فراوانی به بازگشت و ظهور مجدد و قطعی آن مبارزات داشت و طی سال‌های فعالیت‌اش در جنبش صالح، او هنوز به پروژه سوسیالیسم دموکراتیک، تقسیم طبقاتی و نیز مبارزه‌ی طبقاتی ایمان داشت و در عمل نیز تلاش کرد به گونه‌ای پلورالیستی به تبیین آن بپردازد.

شیوه‌ای که جنگ سرد پایان گرفت و شیوه‌ای که اروپا از نو متحد شد را باید دمیده شدن آروزی وی برای رجعت آن مبارزات به تعویق افتاده تعبیر کرد و همچنان که تضادهای بنیادی سرمایه‌داری هرچه بیش‌تر و بیش‌تر در تمام قسمت‌های اروپا و دیگر نقاط دنیا آشکار می‌شود صحت آن امیدها از نو اثبات می‌گردد و مردم می‌آموزند نه تنها بر علیه سرمایه‌داری فکر کنند بلکه بر علیه آن اقدام، زندگی و مبارزه کنند.

## مدرنیسم، پست مدرنیسم یا سرمایه‌داری؟

ترجمه: کیان

به نظر می‌رسد که از اوایل دهه‌ی 70 به بعد ما در دوران تاریخی نوینی زندگی می‌کنیم. این دوران را به شیوه‌های مختلفی توصیف کرده‌اند. بعضی بر تغییرات فرهنگی تاکید می‌ورزند(پست مدرنیست‌ها)، و برخی دیگر بر دگرگونی‌های اقتصادی، تغییرات در تولید و بازاریابی ساختارهای مالی و شرکت‌ها (سرمایه‌داری پسین، سرمایه‌داری چند ملتی، "پست فوردیسم"، انباشت انعطاف‌پذیر و غیره). همه‌ی این نظرات در یک چیز با یک‌دیگر مشترک‌اند: پرداختن به مسائلی چون تکنولوژی‌های جدید، اشکال نو در ارتباطات، اینترنت و شاهراه اطلاعاتی. این دوران هر چه باشد، تکنولوژی‌های جدید نقشی حیاتی بر عهده دارند. تمامی این عوامل فرهنگی و اقتصادی به همراه بینان‌های تکنولوژیکی‌شان، در مفهوم "پست مدرنیسم" و در این نظر که طی دو تا سه دهه گذشته همگی ما نظاره‌گر گذاری تاریخی از مدرنیسم به پست مدرنیسم بوده‌ایم، خلاصه شده‌اند.

از مدرنیسم به پُست مدرنیسم

در این جا می‌خواهم به این نکته بپردازم که در تقسیم‌بندی تاریخ سرمایه‌داری به دو مرحله‌ی عمده‌ی مدرنیسم و پُست‌مدرنیسم چه چیزی نهفته است. سپس نگاهی به اشتباهی می‌اندازیم که به نظر من در خود مفهوم مدرنیسم وجود دارد. اگر این مفهوم را نپذیریم پُست مدرنیسم نیز به خودی خود حذف می‌شود. هدف اصلی من بررسی این نکته است که آیا اصولاً مرحله‌بندی کردن سرمایه‌داری به دوران‌های مختلف به درک ما از این پدیده (سرمایه‌داری) لطمه می‌زند یا به آن کمک می‌کند.

بہتر است ابتدا نکته‌ای را روشن سازم: مسلماً بررسی تغییرات تمام ناشدنی سرمایه‌داری از اهمیت بسیاری برخوردار است. اما مرحله‌بندی زمانی چیزی بیش‌تر از یافتن ردپای روند تغییرات است. طرح مرحله‌بندی تغییرات دوران‌ها، یعنی طرح مسائلی در رابطه با آن‌چه که در ارائه تعریف از یک شکل‌بندی اجتماعی مثل سرمایه‌داری از اهمیت برخوردار است. گذار از دورانی به دوران دیگر مرتبط است با تغییرات اساسی در عوامل اصلی سازنده‌ی آن سیستم؛ به عبارت دیگر این‌که سرمایه‌داری را چگونه به دوران‌های مختلف تقسیم می‌کنیم. پس سؤال این‌ست: آیا مفاهیم مثل مدرنیسم و پُست‌مدرنیسم به ما در دانستن این امر کمک می‌کند که

کسانی که این گونه مفاهیم را به کار می‌برند چه برداشتی از سرمایه‌داری دارند؟ بہتر است توضیح دهم که من نمی‌خواهم درباره‌ی عقاید کسانی صحبت کنم که ما به مسامحه آن‌ها را پُست مدرنیست می‌نامیم و یا خودشان خود را این‌چنین می‌نامند. آن‌چه موردنظر من است اقتصاد سیاسی آن پدیده‌ای است که برخی محققان، شامل مارکسیست‌هایی مثل فردریک جیمسون و دیوید هاروی، آن را پُست مدرنیسم می‌خوانند. پس بگذارید خیلی کلی آن‌چه را در ذهن اینان می‌گذرد ترسیم کنم.

## بازگشت به مارکس

به نظر جیمسون و هاروی مدرنیسم و پُست مدرنیسم دو مرحله‌ی متفاوت از سرمایه‌داری هستند. گذار از یکی به دیگری، گذار از سرمایه‌داری به پُست سرمایه‌داری یا دوران "پُست صنعتی" (ما بعد صنعتی) نیست و منطبق اصلی انباشت سرمایه‌داری هم‌چنان عمل می‌کند. اما با این همه در طبیعت سرمایه‌داری تغییرات بسیار شگرفی رخ داده است، تغییر از یک ساختار مادی به ساختاری دیگر، که به صورت گذار از یک شکل‌بندی (فرماسیون) فرهنگی به شکل‌بندی دیگر بیان می‌شود. مثلاً از نظر جیمسون پُست‌مدرنیسم مترادف است با "سرمایه‌داری پسین" مرحله جدید سرمایه‌داری چند ملیتی، اطلاعاتی و "مصرف‌گرایانه". دیوید هاروی به پیروی از مکتب فرانسوی "رگولاسیون" (تنظیم اقتصادی) آن را گذار از "فوردیسم" به انباشت انعطاف‌پذیر" توصیف می‌کند. در برخی تئوری‌های سرمایه‌داری در هم ریخته هم می‌توان نظرات مشابه‌ای را یافت. پس پُست مدرنیسم مرحله‌ای از سرمایه‌داری است که در آن تولید انبوه کالاهای استاندارد شده و اشکال مختلف کار مرتبط با آن، جای خود را به قابلیت انعطاف‌پذیری داده‌اند یعنی: اشکال جدید تولید، مثل تولید غیرانبوه، تولید به شکل کار تیمی و تولیدات فوری یا به موقع، تنوع در تولید کالا برای بازارهای مناسب و خاص، نیروی کار قابل انعطاف، سرمایه پرتحرک و سیار و غیره که همگی به واسطه تکنولوژی‌های جدید اطلاعاتی ممکن شده‌اند. براساس این تئوری‌ها، همراه این تغییرات، فرهنگ نیز تغییر کرده است. یکی از مهم‌ترین روش‌های توضیح این تغییرات، به خصوص بر اساس نظرات هاروی درباره پُست مدرنیسم، نکاتی چند را در بر می‌گیرد: "فشرده کردن زمان و مکان، تسریع در زمان و کوتاه کردن فاصله‌ها که توسط تکنولوژی جدید، در اشکال نو در ارتباطات و در روش‌های تولید و بازاریابی سریع در الگوهای جدید مصرف و شیوه‌های نوین سازمان‌دهی مالی ممکن شده است. نتیجه این همه، ساختار نو فرهنگی و فکری است که آن را "پُست مدرنیسم" می‌نامند و گفته

می‌شود که این ساختار نو جای فرهنگ مدرنیسم و الگوی فکری مرتبط با "طرح مدرنیسم" را گرفته است. بر پایه این نظریات، طرح مدرنیسم ریشه در "عصر روشنگری" دارد، اما در قرن نوزدهم به بار نشسته است. طرح عصر روشنگری، نمایان‌گر خردگرایی، تکنوکراتیسم، و استاندارد شدن دانش و تولید است، یعنی باور داشتن به پیشرفت خطی و حقایق مطلق جهانی، پُست مدرنیسم عکس‌العملی به طرح مدرنیسم، اگر چه ریشه‌ی آن مدرنیسم است، چرا که از شک‌گرایی، حساسیت به تغییر و احتمالات، که در عصر روشنگری نیز وجود دارد داشتند. پُست مدرنیسم جهان را اساساً تقسیم شده به تکه‌های مختلف، و نامقدر دانسته و همه بحث‌ها درباره‌ی "کلی‌سازی" و یا هرگونه تئوری‌های "فراگیر" و جامعه و جهان‌شمول درباره جهان و تاریخ را رد می‌کند. هم‌چنین این تئوری هر نوع برنامه سیاسی درباره کل جهان حتی برنامه‌هایی جهانی را رد می‌کند. به عبارت دیگر مخالف با همه برنامه‌هایی است که درباره‌ی رهایی انسان به طور کلی به جای جنبش‌های مبارزاتی خاص علیه مظالم گوناگون و خاص، صحبت می‌کنند. پس مقصود یا نتیجه حاصل از تقسیم تاریخ سرمایه‌داری به مدرنیسم و پُست مدرنیسم چیست؟ اولین نکته‌ی مهم یادآوری این مسئله است که اساساً مدرنیسم را با سرمایه‌داری یکی می‌انگارند. این امر ممکن‌ست خیلی بی‌غرضانه به نظر برسد اما من می‌خواهم بگویم که این کار اشتباهی اساسی است و طرح به اصطلاح مدرنیسم ارتباط چندانی با سرمایه‌داری ندارد.

نکته دوم این‌که تقسیم‌بندی سرمایه‌داری به مراحل مختلف یعنی قبول این‌که در تاریخ سرمایه‌داری دو مرحله عمده و یک گسست بین این دو مرحله وجود دارد. اولاً به نظر می‌رسد که مدرنیسم از قرن هجدهم تا دهه‌ی 1970 در واقع همه‌چیز را در برمی‌گیرد (هاروی سال پایانی آن را 1972 اعلام می‌کند) دوران مدرنیسم را می‌توان به مراحل زمانی کوتاه‌تر تقسیم‌بندی کرد. (هاروی و جیمسون هر دو چنین می‌کنند) اما



## بازگشت به مارکس

به نظر می‌رسد آغاز دوران پُست مدرنیسم یک گسست مشخصی را نشان می‌دهد. نظرات درباره‌ی چگونگی این جدایی و میزان آن بسیار متفاوت اند. اما همگی بر این دوران متفاوت با دیگر گذارها تاریخ سرمایه‌داری است. به نظر می‌رسد دوران پُست-مدرنیسم گذار پیوسته از یک مرحله به مرحله بعد نیست، بلکه اساساً رابطه‌ای با گذشته سرمایه‌داری ندارد. حداقل به نظر می‌رسد چنین پدیده‌ای نتیجه‌گریز ناپذیر تعقیب ریشه مدرنیسم تا عصر روشنگری باشد. پس بریدگی عمده‌ای در تاریخ سرمایه‌داری، در جایی میان مدرنیسم و پُست مدرنیسم، وجود دارد. به نظر من چنین انقطاعی و یا باور به وجود آن بسیار مسئله‌ساز است. من این دو نکته را جداگانه مورد بررسی قرار می‌دهم: ابتدا مفهوم مدرنیسم و مرتبط ساختن آن به سرمایه‌داری و سپس مسئله گسیختگی تاریخی در نیمه دوم قرن بیستم. می‌خواهم بگویم که تئوری پُست‌مدرنیسم که بر مبنای گسست در درون سرمایه‌داری استوار است صریحاً و یا تلویحاً بر اساس یک تئوری تاریخ شکل گرفته که میان جوامع سرمایه‌داری را نادیده می‌گیرد، تئوری‌ای که دقایق و ویژگی‌های تاریخی سرمایه‌داری را پنهان می‌سازد.

### مدرنیسم و غیرتاریخی بودن سرمایه‌داری

ابتدا به مسئله مرتبط ساختن مدرنیسم با سرمایه‌داری می‌پردازیم. برای این کار باید باز گردیم به زمان آغاز سیستم سرمایه‌داری، در این‌جا نکته‌ای که باید بر آن تأکید ورزیم این است: در بسیاری از این نظریات، در واقع آغازی برای سرمایه‌داری وجود ندارد. به نظر می‌رسد سرمایه‌داری همواره وجود داشته است، حتماً در دوران فئودالیسم فقط باید غل-و-زنجیرش را باز می‌کردند تا ببالد، رشد کند و به بار بنشیند. نطفه سرمایه‌داری در ابتدای‌ترین اشکال مبادله‌ی کالا و در هر شکل از فعالیت‌های بازرگانی و بازار وجود داشته است. این فرض با فرضیه‌ی دیگری پیوسته

است که می‌گوید تاریخ روند طبیعی تکامل تکنولوژی است. به هر جهت در زمان و مکان مناسبی که توسعه بازارها و پیشرفت تکنولوژی به اندازه‌ی معینی می‌رسد به طور طبیعی سرمایه‌داری ظهور می‌کند. بسیاری از توضیحات مارکسیستی از سرمایه-داری همین گونه اند، فقط این‌ها انقلابات بورژوازی برای کندن غل-و-زنجیرهای فئودالیسم را نیز به این توصیف افزوده‌اند. اثر چنین توصیفی عبارت است از تاکید بر تداوم جوامع غیرسرمایه‌داری و سرمایه‌داری و نادیده گرفتن و یا رد سرمایه‌داری. تبادل کالا از ابتدای تاریخ بشر وجود داشته و به نظر می‌رسد که بازارهای سرمایه‌داری امروزین نیز کم-و-بیش همان گونه اند. بنا بر این نیاز سرمایه‌داری به ایجاد تغییرات اساسی در نیروهای تولیدی فقط بسط و سرعت بخشیدن به تمایلات طبیعی، جهانی و فرا تاریخی است. پس شجره‌نامه‌ی سرمایه‌داری از تاجر دوران باستان به بازاری قرون وسطایی بورژوازی عصر روشنگری و نهایتاً سرمایه‌داری صنعتی امروزین است.

من معتقدم مشابهی میان برخی روایات مارکسیستی این داستان وجود دارد، حتی اگر روایات جدید به جای شهر روستا و به جای تجار، تولیدکنندگان کالای روستایی قرار داده شود. در این روایات، تولید خرده پای رها شده از بند فئودالیسم کم-و-بیش به طور طبیعی تبدیل به سرمایه‌داری می‌گردد. به عبارت دیگر اگر به تولیدکننده‌ی خرده پا شانس بدیم راه سرمایه‌داری را در پیش می‌گیرد.

آنچه در این روایات مطرح نمی‌گردد درک از بازار سرمایه‌داری به عنوان شکل خاص اجتماعی، شکلی که محصول گسیختگی بزرگ تاریخی است. بازار سرمایه‌داری بیش‌تر فرصت و امکانی به نظر می‌رسد تا قید و اجبار (ضرورت انباشت و به حداکثر رساندن سود) که ریشه در مناسبات اجتماعی مالکیت معین داشته و زمینه‌ای مشخص برای بهبود بارآوری کار با استفاده از ابزار تکنیکی را فراهم می‌کند. به نظر من مفهوم مدرنیسم آن‌گونه که امروزه به کار می‌رود متعلق به آن برداشتی استاندارد شده از

## بازگشت به مارکس

تاریخ است که می‌گوید سرمایه‌داری نتیجه طبیعی تمایلات موجود و حتی قوانین طبیعت است، هر کجا و هر زمان که به آن فرصت کافی داده شود. مدرنیسم، در روند تکاملی از شکل‌های اولیه‌ی مبادله کالا تا سرمایه‌داری صنعتی، هنگامی که نیروهای اقتصادی در بند و زنجیر و عقلانیت اقتصادی بورژوازی خود را از محدودیت‌های سنتی رها می‌سازند، وارد گود می‌شود.

پس مفهوم مدرنیسم متعلق به آن دیدگاه در باره تاریخ است که تمایز اساسی میان جوامع سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری را نادیده می‌گیرد و توسعه‌های تاریخی بسیار متفاوت سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری را یک می‌کند. بدتر از همه این که این دیدگاه سرمایه‌داری را به لحاظ تاریخی نامرئی می‌کند و یا حداقل این که آن را طبیعی جلوه می‌دهد.

بسیار مهم است که بدانیم حتی نظرات ضد مدرنیسم هم می‌توانند همان تاثیر نظر طبیعی دانستن سرمایه‌داری را داشته باشند. این را می‌توان در تئوری‌های جامعه‌شناسی "ماکس وبر" مشاهده کرد. او می‌گوید تاریخ مدرن روندی طولانی از عقلانی کردن است، عقلانی کردن دولت در ساختارهای بوروکراتیک و عقلانی کردن اقتصاد در سرمایه‌داری صنعتی. تاثیر این فرآیند یعنی روند رشد تعقل و آزادی که همراه با عصر روشنگری بوده، رها ساختن انسان از بندهای سنتی بوده است. اما در عین حال عقلانی کردن محدودیت‌های جدیدی را نیز ایجاد می‌کند مثل "قفس آهنین" ساختارهای سازمانی مدرن. پارادوکس در این جا عبارت است از این که تسلط سرمایه‌داری و بوروکراسی در واقع ادامه‌ی طبیعی رشد تعقل و آزادی است. در تئوری "وبر" می‌توانیم نقدا یکی از ویژگی‌های متناقض پُست مدرنیسم امروزی را مشاهده کنیم: در آنتی مدرنیسم معمولا فاصله‌ی زیادی میان عزاداری و جشن وجود ندارد.

مدرنیسم و "طرح روشنگری"

من قبلاً نیز گفته‌ام که یکی کردن مفهوم سرمایه‌داری و مدرنیسم موجب مخفی ماندن ویژگی‌های خاص سرمایه‌داری است اگر نگوئیم این خصلت‌ها را به کلی حذف می‌کند. البته باید بگوئیم منظور من این نیست که فقط سرمایه‌داری از نظر تاریخی موضوعی ویژه است. روی دیگر سکه این است که اگر ارتباط سرمایه‌داری و مدرنیسم آن باشد که می‌گویند پس چنین ترکیبی ویژگی‌های مدرنیسم را نیز از نظر دور می‌سازد.

برای این که منظور خود را بهتر برسانم مستقیماً به سرچشمه‌ی مدرنیسم یعنی عصر روشنگری باز می‌گردم. در این جا، مجدداً برخی از ویژگی‌های اصلی مدرنیسم را مطرح می‌کنم که گفته می‌شود ریشه در روشنگری دارد: خردگرایی و وسواس در برنامه‌ریزی عقلایی و منطقی، تمایل به ایده‌هایی که دنیا را یک پارچه می‌انگارد، استاندارد کردن دانش، جهانی‌گرایی (اعتقاد به ارزش‌ها و حقایق جهان‌شمول) اعتقاد به پیشرفت خطی، به خصوص در پیشرفت تعقل و آزادی فرض بر این است که این ویژگی‌ها اساس توسعه سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهند. چرا که یک سرمایه‌داری در روند تکامل خود این ویژگی‌ها را ایجاد کرده و یا تکامل و تعمیق این اصول (مثل عقلانی کردن) خود سرمایه‌داری را به ارمغان آورده‌اند.

همه‌ی ما می‌دانیم که امروزه رسم شده که به اصطلاح طرح روشنفکری را مورد انتقاد قرار دهند چون همین ارزش‌های روشنگری، به قول منتقدی میانه‌رو سرچشمه‌ی همه‌ی فجایعی است که انسانیت را در قرن حاضر مورد تهدید قرار داده است. از جنگ‌های جهانی گرفته تا امپریالیسم و مسائل زیست‌محیطی. در این مقاله فرصت کافی برای طرح تمامی لاطاناتی وجود ندارد که این روزها در باره‌ی روشنگری گفته می‌شود. پس من فقط به نکته‌ی ساده‌ای اشاره می‌کنم. یک مدرنیسم و سرمایه‌داری،

## بازگشت به مارکس

درست مثل این است کودکی را بشوییم و آب را و کودک را با هم دور انداخته و آب کثیف را نگه داریم.

پست مدرنیست‌ها از ما می‌خواهند همه‌ی آنچه که در طرح روشنگری مترقی محسوب می‌شد، به خصوص ارزش‌هایی که در باره‌ی رهایی انسان مطرح بود را کنار گذاشته و به جای آن که سرمایه‌داری را به خاطر اثرات مخربش سرزنش کنیم، ارزش‌های مذکور را مسئول بدانیم. تئوری‌های مارکسیستی در باره‌ی پست مدرنیسم، مثل تئوری هاروی و جیمسون، در این دام نمی‌افتند اما مرحله‌بندی سرمایه‌داری توسط آن‌ها کمک شایانی برای نیافتادن به این دام می‌کند. به نظر من بهتر است از یکی کردن ارزش‌های طرح روشنگری با آن دسته از شرایط امروزی اجتناب کنیم که متعلق به طرح مدرنیسم نبوده، بلکه اساساً وابسته به سرمایه‌داری هستند. این روش، نه تنها با پست مدرنیسم ضد روشنگری بلکه رجزخوانی پیروزی طلبانه سرمایه‌داری (اگر چه که هر دو به یک جا ختم می‌شوند) نیز مقابله می‌کند. به هر حال بهترین راه بر خورد با این پرسش این است که آن را از نقطه نظر تاریخی بررسی کنیم. به نظر من بیش‌تر اجزای طرح روشنگری متعلق به جامعه‌ای سرمایه‌داری و نه حتی ما قبل سرمایه‌داری است. به عبارت دیگر بسیاری از ویژگی‌های روشنگری ریشه در روابط اجتماعی مالکیت در جوامع غیر سرمایه‌داری دارند. به نظر من این‌ها متعلق به شکلی از جامعه هستند که صرفاً یکی از اشکال جامعه در سیر گذر به سرمایه‌داری نبوده، بلکه خود سیری آلترناتیو برای خروج از فئودالیسم بوده است.

من سعی می‌کنم مسئله را با مثالی کوچک روشن کنم. ابتدا طرحی کلی از موضوعات تاریخی مربوطه را رسم کنیم یعنی دولت استبدادی مطلقه‌ی فرانسه در قرن هجدهم. این دولت اساساً به عنوان دولتی سیاسی عمل نمی‌کرده بلکه به منزله‌ی منبع اقتصادی برای بخش قابل توجه طبقه حاکم بوده است. بدین معنا دولت، مظهر بافت

اقتصادی یا عصر روشنگری است و نه نماینده‌ی سیاسی آن. دولت مطلقه وسیله‌ای برای به دست آوردن مازاد تولیدی است که به شیوه‌ای فرا اقتصادی (سنتی و سیاسی) حاصل می‌شود. و مناصب این دولت نوعی وسیله برای صاحبان‌شان در جهت دست یافتن به مازاد تولید حاصل از تولید کشاورزی بوده‌اند. هم‌زمان با آن، اشکال غیرمتمرکز تصرف فرا اقتصادی مازاد تولید و بقایای فئودالیسم و حکومت‌های محلی همواره با آن‌ها وجود داشته‌اند. اشکال تصرف فرا اقتصادی مازاد، به عبارت دیگر، مستقیماً در تضاد کامل با اشکال صرفاً اقتصادی بهره‌کشی سرمایه‌داری قرار می‌گرفتند. حال تصور کنید که به اصطلاح زادگاه طرح مدرنیسم فرانسه قرن هیجدهمی است که عمدتاً جامعه‌ای ست روستایی با بازار داخلی محدود و پراکنده، که هم‌چنان بر اساس اصول غیرسرمایه‌داری عمل می‌کند، یعنی نه از طریق تصاحب ارزش اضافی تولید شده توسط نیروی کار (که خود به کالا تبدیل شده) و نه ایجاد ارزش در پروسه تولید، بلکه به وسیله اشکال بازرگانی سنتی کسب سود، از راه تصرف، ارزان خریدن و گران فروختن، بازرگانی کالاهای اکثراً لوکس و گران قیمت و یا تامین ملزومات دولت. این شکل بازرگانی با وجود جمعیت اکثراً روستایی، یعنی آنتی‌تز بازاری با انبوه مصرف‌کنندگان، هم‌چنین در مورد بورژوازی، که ظاهراً منشا مادی روشنگری است، طبقه سرمایه‌دار نیست. در واقع می‌توان گفت که غالباً حتی طبقه بازرگانان سنتی هم نیست. بورژوایی که نقش اساسی در این‌جا و بعداً در انقلاب فرانسه داشتند اکثر صاحبان حرف، صاحب منصبان و روشنفکرانی بودند که اختلاف‌شان با آریستوکراسی ارتباط چندانی با آزادسازی سرمایه‌داری از قیود فئودالی نداشت. پس اصولاً این به اصطلاح مدرنیسم از کجا ریشه می‌گیرد؟ آیا ریشه در سرمایه‌داری جدید و رو به رشد دارد؟ آیا بیانگر نظرات طبقه سرمایه‌دار آرزومندی است که علیه آریستوکراسی فئودالی تلاش می‌کند؟ آیا می‌توانیم حداقل بگوئیم که

## بازگشت به مارکس

سرمایه‌داری محصول پیش‌بینی نشده و غیرعامدانه طرح مدرنیسم است؟ و یا این طرح اساساً چیزی بسیار متفاوت را ارائه می‌کند؟ بگذارید منافع طبقاتی بورژوازی فرانسه را در نظر بگیریم. یک راه برای متمرکز کردن بحث روی این نکته، قرار دادن نقطه اوج عصر روشنگری انقلاب فرانسه است. اهداف اصلی انقلابی بورژوازی فرانسه چه بود؟ هسته‌ی اصلی خواسته‌های آن‌ها عبارت بود از تساوی شهروندان، از میان رفتن امتیازات طبقاتی، و تفویض شغل و منصب بر اساس استعداد. یعنی داشتن دسترسی به مناصب بالای اداری که در انحصار کامل آریستوکراسی قرار داشت. هم-چنین این خواسته‌ها به معنای برقراری سیستم مالیاتی عادلانه‌تر بود تا این که بار سنگین مالیات بر روی اقشار غیر از اشراف و ملاکان و کلیسا، و به نفع طبقات دارای امتیازات باشد. برای طبقات بالا بهترین امتیاز نپرداختن مالیات محسوب می‌شد. اهداف اصلی این خواسته‌ها تقابل با آریستوکراسی و کلیسا بود. پس منافع این بورژوازی از نظر ایدئولوژیک چگونه بیان می‌شدند؟ به طور مثال جهانی‌گرایی، یعنی اعتقاد به اصولی جهان‌شمولی که قابل پیاده شدن برای کلیه افراد بشر در هر کجا و در هر زمان است را در نظر بگیریم. ایده‌ی جهانی شدن همواره در غرب وجود داشته است ولی برای بورژوازی فرانسه معنا و مفهومی کاملاً متفاوت داشت. به طور خلاصه مبارزه بورژوازی با امتیازات و مقامات ممتاز مثل اشراف و کلیسا خود را از طریق عام‌گرایی در برابر خاص‌گرایی آریستوکراسی بیان می‌کند، بورژوازی با ارائه خواسته‌های زیر آریستوکراسی را به مبارزه طلبید: اصولی جهان‌شمول برای شهروندی، تساوی شهروندان و مفهوم ملت، به معنی هویت عام که از محدودیت‌هایی چون تعلق به فامیل، قبیله، دهکده، منطقه و طبقه‌ای خاص گذر کند. به عبارت دیگر جهانی‌گرایی در برابر امتیاز به مفهوم امتیازات خاص و حقوق تعیین‌شده از طریق قوانین اختصاصی قد علم کرد. قدم بعدی پس از به مبارزه خواندن امتیازات سنتی و

حقوق از پیش تعیین‌شده، حمله به اساس سنت‌ها به طور کلی بود. این مبارزه به راحتی تبدیل به تئوری تاریخ شده و بورژوازی و هسته اصلی آن یعنی روشنفکران مبدل به رهبران تاریخی مبارزه برای گسستن از گذشته، مظاهر خردورزی و آزادی و پیشاهنگان پیشرفت گردیدند. اما در این‌که نظر بورژوازی نسبت به دولت مطلقه چه بود ابهاماتی وجود دارد. اگر بورژوازی به مشاغل بالای دولتی دسترسی داشت، دولت مطلقه مشکلی محسوب نمی‌شد و حتی بعدها این انقلاب به اصطلاح بورژوایی بود که طرح متمرکزکننده مطلقه را به جای انکار بسط و گسترش داد. دوباره باز گردیم به اصل عام یا جهانی‌گرایی. دولت‌های پادشاهی حتی در قرن شانزدهم با ادعاهای فئودالی، با پشتیبانی اقشار غیر فئودالی و غیرکلیسایی، به خصوص بورژوازی، و دقیقاً با ادعای باور داشتن به ایده‌ی عامل‌گرایی در برابر خاص‌گرایی اشراف و دیگر قدرت‌مندان رقیب مبارزه کرده بود. بورژوازی اصول دیگری از مطلق‌گرایی را به ارث برده و آن‌ها را بسط می‌داد. به طور مثال اشاره کنیم به تمرکز بورژوازی بر مسئله برنامه‌ریزی عقلانی و استاندارد کردن، یعنی ایده‌هایی که توسط دولت مطلق‌گرا و اعضای برجسته آن ریشلیو و کولیر تعقیب می‌شد. به هر حال حتی یکسان‌سازی زبان فرانسه بخشی از برنامه‌های دولت در مرکزیت بخشیدن به امور بود. این طرح برنامه‌ای بر اساس عقلانی کردن به حساب می‌آمد که بیان فرهنگی کلاسیک آن اشکال باغ‌های کاخ ورسای بود. نکته جالبی است که باید در حاشیه مطرح کنم افرادی مثل هاروی (و یا مارشال برمن) که بیش‌تر از همه در مطرح ساختن مدرنیسم و پُست مدرنیسم سهمیم هستند علاقه دارند بر دوگانگی در آگاهی مدرنیسم تاکید ورزند. آن‌ها می‌گویند تعقل مدرنیسم، جهانی شدن و جزم‌گرایی را، با حساسیت زود گذر بودن امور، احتمالات و پراکندگی ادغام می‌کند. آن‌ها معتقدند این دوگانگی ریشه در عصر روشنگری دارد به نظر می‌رسد که این نتیجه‌گیری از آن جاست که مشغولیت ذهنی



درباره‌ی جهان‌گرایی و حقیقت مطلق، در واقع تلاشی است برای درک خاصیت زودگذر بودن و همواره در حال جابه‌جایی و تغییر بودن زندگی مدرن که ویژگی سرمایه‌داری محسوب می‌شود. "برمن" پاراگرافی را از کتاب روسو به عنوان یکی از اولین توضیحات درباره‌ی گرایش مدرنیسم نقل می‌کند (به نظر وی روسو یکی از سخن‌گویان اصلی مدرنیسم در مراحل اولیه آن است). یکی از معروف‌ترین مثال‌ها از قسمتی از نوشته روسو گرفته شده که در آن عکس‌العمل "سنت پرو" (یکی از شخصیت‌های کتاب روسو) پس از آمدن به پاریس نقل می‌گردد. آنچه برمن در این نوشته می‌بیند درک مدرنیسم است از احتمالات موجود آمیخته با نگرانی و بی‌اطمینانی که ناشی از حرکت مداوم، تغییر و تضادهای موجود است. برمن این تجربه را به مراحل اولیه سرمایه‌داری نسبت می‌دهد.

اما احساس من از خواندن همان قسمت از کتاب و یا حتی از خود توضیحات برمن درباره‌ی مهلکه زندگی مدرن متفاوت است. به نظر من این ترس از سرمایه‌داری مدرن نیست بلکه احساس قدیمی ترس آمیخته به شگفتی است که از دیدن شهر به غیر شهرنشینان دست می‌دهد. احتمالاً اگر یک روستایی ایتالیایی به شهر قدیم رم وارد می‌شد همان چیزهایی را می‌گفت که روسو و برمن از تجربه‌ی "زندگی مدرن" مطرح می‌سازند. در این جا باید خاطر نشان کنم که روسو خود نسبت به فیلسوف رومی "سه نک" علاقه‌ای خاص نشان می‌دهد و کتاب وی اشتراکات فراوانی با آن مکتب فلسفی باستانی دارد تا با سرمایه‌داری مدرن، پس عجیب نیست که روشنفکران ادبیات مدرن مثل روسو و دیگر نویسندگان اروپایی از جوامعی بیش‌تر و روستایی هستند تا شهری. به نظر من ایدئولوژی بورژوازی فرانسه قرن هجدهم اشتراکات چندانی با سرمایه‌دار نداشته و بیش‌تر با مبارزات علیه اشکال غیر سرمایه‌داری به دست آوردن دارایی و سود و قدرت‌های فرا اقتصادی استثمار و بهره‌کشی عجین بوده است. من نمی‌خواهم

روشنگری یک ایدئولوژی صرفاً طبقاتی منحصر‌کنم اما مسئله این‌جاست که در این مقطع زمانی خاص در کلی را در برمی‌گرفت. یعنی آزادی برای همه و نه صرفاً خود بورژوازی. به عبارت دیگر علی‌رغم همه‌ی محدودیت‌ها، این ایده آزادی جهان‌شمول را مطرح می‌ساخت و به همین علت هم نیروهای مترقی و دموکراتیک را به خود جلب کرد.

#### مدرنیسم در برابر سرمایه‌داری

برای درک پیچیدگی‌های موجود فقط باید انگلیس و فرانسه را با هم مقایسه کنید، به طور کلی انگلیس را مهد مدرنیسم به مفهومی نمی‌دانند که امروزه رایج است؛ ولی نام این کشور مسلماً با ظهور سرمایه‌داری همراه است. انگلیس قرن هجدهم در اوج سرمایه‌داری کشاورزی جمعیت شهری رو به رشدی داشت که مجموعاً بیش‌تر از کل جمعیت فرانسه را تشکیل می‌دادند. مالکیت‌های کوچک نه فقط از طریق استفاده از زور به طور مستقیم بلکه توسط فشارهای اقتصادی از میان می‌رفتند. لندن بزرگ‌ترین شهر اروپا بود. بازار این شهر بازاری نظام‌یافته و پُرقاب‌ت و در واقع اولین بازار ملی در اروپا و در کل جهان را تشکیل می‌داد. شهر فرآیند شکل‌گیری بازار مصرف عمومی برای کالاهای ارزان و مورد مصرف روزمره مثل مواد غذایی و نیروی کاری آغاز گردید که به سرعت پرولتاریزه می‌شد. اساس تولیدات کشاورزی در انگلیس در این مقطع بیش‌تر با تکیه بر اصول تولید سرمایه‌داری و همراه با آریستوکراسی عمل می‌کرد که عمیق‌درگیر سرمایه‌داری کشاورزی و اشکال جدید بازرگانی و مبادله کالا بود. سرمایه‌داری صنعتی در انگلیس در حال شکل‌گیری بود. پس ویژگی‌ها و تمایزات ایدئولوژیک سرمایه‌داری انگلیس در این دوران چه بود؟ مسلماً این ایدئولوژی خردگرایی دکارتی و برنامه‌ریزی خردورانه نبود بلکه دست‌نامری اقتصاد سیاسی

## بازگشت به مارکس

کلاسیک و فلسفه تجربه‌گرایی انگلیس در کار بود. یعنی به جای باغ‌های مرتب و منظم ورسای باغ‌های "طبیعی" و بدون برنامه، تصمیم‌گیرنده بودند. البته مسلماً به علم و تکنولوژی علاقه نشان داده می‌شد. بهرحال عصر روشنگری در فرانسه مدیون افرادی چون بیکن و لاک انگلیسی است. اما در خود انگلیس ایدئولوژی متفاوتی نسبت به دیگر فرهنگ‌های اروپایی وجود داشت. این ایدئولوژی در درجه اول ایده‌ی "اصلاح" یا بهبود بود. اما نه از قبیل ایده‌ی پیشرفت "عصر روشنگری" بلکه اصلاح در مالکیت، اخلاقیات به خصوص در علم و بارآوری اقتصادی و سود تعهد به افزایش بارآوری کار و نظام "حصارکشی" (برای اخراج روستاییان) و سلب مالکیت را در مرکز توجه قرار می‌داد. ایده‌ی بهبود بارآوری اقتصادی به این مفهوم ریشه در قرن هفدهم دارد. "ویلیام پتی" و جان لاک از اولین اقتصاددانان سیاسی بودند که این ایده‌ها را به طور تئوریک مطرح ساختند. این ایدئولوژی، به خصوص از نظر بهبود کشاورزی، و آثار نویسندگان در این باره در انگلیس و نه در فرانسه‌ای مطرح بود که تولید کشاورزی عمدتاً به وسیله دهقانان صورت گرفته و زمین‌داران هم‌چنان ذهنیت "رانت‌بری خود را حفظ کرده بودند، (البته باید گفت که ذهنیت بورژوازی نیز در این زمینه چندان با ذهنیت زمینداران تفاوتی نداشت). در این‌جا استثناً قاعده را ثابت می‌کند، به خصوص "فیزیوکرات‌ها" یعنی آن دسته از اقتصاددانان سیاسی فرانسوی حالت استثنایی داشتند که کشاورزی انگلیس برای‌شان مدلی محسوب می‌شد.

حال اگر می‌خواهید به دنبال ریشه‌های مدرنیسم مخرب یعنی ایدئولوژی تکنوکراتیسم و تخریب محیط زیست بگردید می‌تواند به جای جستجو در عصر روشنگری به طرح بهبود یا اصلاح، یعنی فرودست قرار دادن ارزش‌های انسانی در برابر بارآوری و سود، نظری بی‌افکنند. شاید بتوان به جرات گفت که رخ دادن افتضاح بیماری "جنون گاوی" در انگلیس که مهد "بهبود" بوده است و نه در جای دیگری در اروپا، اتفاقی نیست.

گذار به دورانی جدید؟

از مدرنیسم زیاد گفتیم. بگذارید به سؤال فراگیرتر مرحله‌بندی زمانی و به گذار از مدرنیسم به پُست مدرنیسم بپردازیم. من سعی کرده‌ام که مدرنیسم را در آن برداشت خاص از تاریخ بررسی کنم که به نظر من عمیقاً داری اشکالات فراوان بوده و تاثیر آن پنهان ساختن ویژگی تاریخی سرمایه‌داری و خنثی یا طبیعی جلوه دادن آن است، اگر نگوئیم که در واقع وجود آن را از اذهان پاک می‌کند.

اما در هر صورت ما باید به تغییر و تحولات سرمایه‌داری بپردازیم. همه می‌دانیم که سرمایه‌داری طبق تعریف عبارت است از تغییر و توسعه ی مداوم، صرف‌نظر از بحران‌های ادواری که در آن وجود دارند. اما آیا میان دهه‌ی 1960 یا 1970 گسستی تاریخی به وقوع پیوسته است؟

در این مرحله باید نخست بگویم که من توضیح نظرم در این زمینه را تازه شروع کرده‌ام. آن‌چه که بدان اطمینان کامل دارم این است که مفهوم مدرنیسم و پُست مدرنیسم و مسئله مرحله‌بندی کردن سرمایه‌داری به وسیله این مفاهیم، به ما در درک این‌که آیا اصولاً گسیختگی تاریخی وجود داشته یا نه و اگر وجود داشته دقیقاً چیست، عمق آن در چه حدی است. چقدر پایدار یا تعیین‌کننده بوده و چه عواقب احتمالی برای هر طرح سیاسی دارد، کمکی نمی‌کند. به نظر من این مفاهیم و مسئله مرحله‌بندی کردن، ما را به مسیری نا صحیح رهنمون می‌کردند.

من می‌گویم که مفهوم مدرنیسم، آن‌گونه که امروزه به کار گرفته می‌شود، مرتبط است با آن نقطه نظر در باره توسعه سرمایه‌داری که جبرگرایی تکنولوژیک را با حقیقت توسعه تجاری به هم پیوند می‌زند، به طوری که سرمایه‌داری به نظر صرفاً ادامه‌ی روندهایی فرا تاریخی و یا حتی طبیعی می‌آید: یعنی دنباله‌ی طبیعی پیشرفت بازرگانی و تکنولوژی. از چنین نقطه نظری چه نوع مرحله‌بندی‌ای را باید انتظار داشته

## بازگشت به مارکس

باشیم؟ علایم نشان‌گر تغییرات دوران‌ها چه خواهند بود؟ احتمالاً انتظار دارید این علائم نشان‌گر تغییری اساسی در بازار و یا تغییری عمیق در تکنولوژی باشند. در واقع تئوری‌های امروزی در برهه‌ی گذر از مدرنیسم به پُست مدرنیسم چیزی بیش از این نیز ارائه نمی‌دهند. و اگر چه این تئوری‌ها ممکن است نکات جالبی را مطرح سازند. مطمئن نیستیم که چیز زیادی در باره‌ی گسست‌های تاریخی مهم در سرمایه‌داری را ارائه کنند.

به طور مثال گذار از "فوردیسم" به "انباشت انعطاف‌پذیر" را در نظر بگیرید. من در باره‌ی این‌که گسترش این‌گونه تغییرات در پروسه کار و استراتژی‌های بازاریابی تا چه اندازه است، صحبت نمی‌کنم. اما من همواره از خودم پرسیده‌ام در این گذار چه چیز نو نیست اما چه چیزی آن‌قدر تازگی دارد که می‌تواند صحبت از گذاری تاریخی از مدرنیسم به پست مدرنیسم، و حتی از کل سرمایه‌داری تاکنون موجود به سرمایه‌داری از نوع جدید را مطرح سازد؟

فوردیسم قدیم خط تولید انبوه را جایگزین صنعت‌گران ماهر ولی پُر هزینه، نمود و بدین ترتیب کنترل پروسه کار توسط سرمایه را تقویت کرد که هدف آن مسلماً کسب ارزش بیش‌تر از نیروی کار بود. حال امروز نیز تکنولوژی‌های جدید برای همین منظور به کار گرفته می‌شود: ایجاد خط تولید ارزان و سریع (که از جمله، استفاده از قطعات ساخته شده در جای دیگر را میسر می‌کند)، کنترل پروسه کار، حذف یا ادغام مهارت‌های مختلف در تولید و بخش خدمات، جایگزین کردن کارگران با مزد بالا با کارگران ارزان قیمت و اصولاً کم کردن تعداد کارگران به هر شکل، و این همه برای به دست آوردن ارزش بیش‌تر از نیروی کار است. پس در صحبت در باره‌ی اقتصاد با صلاح جدید، این مسئله وجود ندارد که تکنولوژی جدید نشان‌گر گذار به دوران جدید است، بلکه کاملاً بالعکس این تکنولوژی‌ها صرفاً منطق قدیمی اقتصاد و تولید

انبوه را تنوع بخشیده و بسط داده‌اند. امروزه همان منطق قدیم به بخش‌های جدیدی نیز رسوخ کرده و می‌تواند به آن دسته از کارگرانی تاثیر بگذارد که قبلا چندان در چارچوب این منطق قرار نگرفته بودند.

برای این‌که این‌گونه تحولات را بتوان گسیختگی عمده‌ای میان دو دوران تفسیر کرد باید منطق نسبتا مستقلی برای تکنولوژی، چه تکنولوژی پروسه کار و چه تکنولوژی بازاریابی، قائل شد. تاکید من در این‌جا بر منطق سرمایه‌داری یعنی روابط اجتماعی مالکیت مشخص است نه بر فلان تکنولوژی خاص یا پروسه‌ی کار. مسلما در تکنولوژی و استراتژی‌های بازاریابی به طور مداوم تغییراتی رخ می‌دهد. اما این تغییرات نمی‌توانند تغییری دورانی در قانون حکومت سرمایه‌داری ایجاد کنند.

یا شاید بتوانیم بگوییم که خود فوردیسم نوعی تغییر دورانی را فراهم آورده و حداقل به این معنا که فوردیسم مظهر تکمیل روندی است که مارکس آن را انقیاد واقعی، و نه صوری، کار به وسیله سرمایه، نامیده است. بنابر این تعریف، تکنولوژی جدید در واقع به جای این‌که مسبب گذار از دورانی به دوران دیگر باشند، چیزی به جز ادامه روند فوردیسم نیستند. منظور من در این‌جا این نیست که منطق انباشت سرمایه‌داری همچنان بطور کلی در تکنولوژی‌های جدید تولید و بازاریابی اعمال می‌شود بلکه منطق این‌ها هم چنان دنباله‌رو فوردیسم است.

پس امروزه چه چیز جدیدی وجود دارد؟

به طور کلی من بر آنم که "شرایط پست مدرنیسم" را بیش‌تر شرایط روانی مرحله‌ای در زندگی روشنفکران چپ غربی محسوب کنم تا شرایطی تاریخی مرتبط با مرحله‌ای از سرمایه‌داری. مسلما این ایده بی ارتباط با سرمایه‌داری نیست، اما می‌توان گفت که آن، خودآگاهی تئوریک نسلی از روشنفکران است که در دوره‌ای نامتعارف از شکوفایی

## بازگشت به مارکس

اقتصادی پس از جنگ به بلوغ فکری رسیده‌اند. برای بسیاری از این نسل انتهای دوران شکوفایی اقتصادی به منزله‌ی به پایان رسیدن روندی نرمال بود و در نتیجه آغاز افت دوره‌ای از دهه‌ی 1970 به بعد، به معنای فاجعه‌ای ویژه و بزرگ برای اینان بود. بقیه، به خصوص پُست مدرنیست‌ها، به نظر می‌رسد هم‌چنان در دوران شکوفایی به اصطلاح سرمایه‌داری مصرفی باقی مانده‌اند.

اگر در نیمه دوم قرن بیستم تغییری در روند سرمایه‌داری بوده باید آن را در جای دیگری جستجو کنیم. اگر به دنبال حولاتی عمیق‌تر از تغییرات در تکنولوژی یا استراتژی‌های بازاریابی هستیم، توصیفات یا نظراتی چون انباشت قابل انعطاف یا مصرف‌گرایی، کافی نیستند. اگر تغییری دورانی در نیمه دوم قرن بیستم وجود داشته باید در جایی به جز انباشت انعطاف‌پذیر، مصرف‌گرایی، تکنولوژی اطلاعات، فرهنگ پُست مدرنیسم و یا هر چیز دیگری از این قبیل، آن را جستجو کنیم. "اریک هاوبسبام" در آخرین کتاب خود در باره‌ی قرن بیستم، در باره‌ی تغییری عظیم در اواسط قرن بیستم صحبت می‌کند که آن را بزرگ‌ترین و سریع‌ترین و اساسی‌ترین دگرگونی (اقتصاد، اجتماعی و فرهنگی) در تاریخ مدون می‌داند. علامت شگفت‌آور این دگرگونی به نظر وی مرگ شیوه‌ی دهقانی است. من فکر می‌کنم که زمینه‌ی اصلی این تغییر در مرحله‌ی امروزم سرمایه‌داری نهفته است که در آن سیستم سرمایه‌داری خود برای اولین بار به سوی جهانی شدن حرکت می‌کند. منظور من این است که سرمایه‌داری، حتی در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته، برای اولین بار در کلیه‌ی جنبه‌های زندگی، در دولت، در رفتار و ایدئولوژی طبقات تولیدکننده و طبقات حاکم، و در فرهنگ عامه رسوخ کرده است. من در کتاب خود به نام "فرهنگ ناب سرمایه‌داری" و در جاهای دیگر مطرح کرده‌ام که حتی در اروپای غربی (و برخلاف عرف معمول بیشتر در خود قاره‌ی اروپا تا در انگلیس) سرمایه‌داری در جذب کامل

دولت و فرهنگ مسلط جامعه‌گند بوده است. اما می‌توان گفت که این روند در چند دهه‌ی اخیر تکمیل شده است و البته در طی دوره خود سرمایه‌داری نیز پدیده‌ای واقعاً جهانی شده است. البته منظور من فرمول کهنه‌ی قدیمی "جهانی شدن" نیست. من در این‌جا در باره‌ی موضوعاتی چون رشد کمپانی‌های چندملیتی و یا ضعف دولت‌ها و غیره (که خود من هم در این موارد شبهه‌هایی دارم) صحبت نمی‌کنم. در این‌جا در باره‌ی جهان‌شمول شدن خود سرمایه‌داری (روابط اجتماعی‌اش، قوانین حرکت‌اش، تناقضات‌اش)، در باره‌ی رسوخ منطق کالایی شدن همه چیز، انباشت و به حداکثر رساندن سود، در کلیه جنبه‌های زندگی صحبت می‌کنم.

آن‌چه ما از دهه‌ی 70 به بعد شاهد آن بوده‌ایم عدم تداوم در سرمایه‌داری نبوده بلکه رسیدن سرمایه‌داری به بلوغ است. احتمالاً ما امروزه شاهد تأثیرات واقعی سرمایه‌داری به عنوان سیستمی فراگیر هستیم. ما پی‌آمدهای سرمایه‌داری به عنوان سیستمی را شاهد هستیم که رقیبی موثر نداشته و خود نیز راه نجات ندارد. سرمایه‌داری با تناقضات‌اش تنها مانع و فریاد رس چندانی جز سازوکار درونی خود برای تصحیح و یا جبران تناقضات‌اش و پی‌آمدهای مخرب آن‌ها ندارد. حتی امپریالیسم که به نظر آخرین چاره‌ی سرمایه‌داری به آن چه که سابقاً به نظر می‌رسید نیست. در شکل قدیمی امپریالیسم، در دوره‌ی استعمار و سلطه منطقه‌ای، قدرت‌های سرمایه‌داری رقابت‌ها و تناقضات‌شان را با تمرکز بر مناطق غیرسرمایه‌داری حل می‌کردند. امروزه حتی همین سازوکار تصحیح‌کننده هم عمدتاً جای خود را به سازوکارهای کاملاً سرمایه‌داری سلطه اقتصادی و امپریالیسم مالی داده است.

پس ما با مرحله‌ی جدیدی از سرمایه‌داری رو-به-رو نیستیم. این خود سرمایه‌داری است. اگر مدرنیسم اصولاً ارتباطی با سرمایه‌داری داشته باشد، باید گفت مدرنیسم مدت‌ها است به پایان خود رسیده یعنی به وسیله سرمایه‌داری به وجود نیامده بلکه



## بازگشت به مارکس

نابود شده است. عصر روشنگری مرده است. شاید سوسیالیسم آن را احیا کند، اما حداقل امروزه فرهنگ بهبود است که فرمان‌روایی می‌کند. و اگر تمام داستان همین است، به ایده‌ی پُست مدرنیسم اصلاً دیگر نیازی نداریم. تنها مفهومی که برای بر خورد با واقعیت جدید نیاز داریم، همان سرمایه‌داری است. مسلماً برابر نهاد این موقعیت، پُست مدرنیسم نیست، سوسیالیسم است. پس اگر نظر من درست باشد، فراگیر شدن جهانی سرمایه‌داری، چنان که رجزخوانان پیروزمندی سرمایه‌داری دوست دارند باور کنند دلیلی برای وانهادن طرح سوسیالیسم نیست. بلکه بالعکس فراگیری و تایید شدن سرمایه‌داری به معنای آسیب پیری بیش‌تر آن در برابر تناقضات درونی و سیاست تضاد آمیز خود آن است.

اخیراً صحبت‌های "دانیل سینگر" را در باره اتفاقی بسیار جالب شنیدم. او می‌گفت همین چند وقت پیش طبقات حاکم فرانسه به خود تبریک می‌گفتند که توانسته‌اند بالاخره فرانسه را تبدیل به کشوری نرمال یعنی جامعه‌ی سرمایه‌داری مدرن نمایند. به طور مثال این مسئله یکی از موضوعات اصلی سخنرانی در مراسم خاک‌سپاری "فرانسوا میتران" بود. او معمار اصلی طبیعی‌سازی فرانسه و هدایت این کشور به سمت دولت‌های محافظه کار جدید در اروپا و آمریکا بود. اما در همان لحظه‌ای که اینان به خود تبریک می‌گفتند مردم فرانسه در اعتراض به اوضاع جاری به خیابان‌ها ریختند. به نظر من این اعتراضات نتیجه‌ی مستقیم رو-به-رو شدن با سرمایه‌داری بدون تزیینات و ظرافت‌های معمول و با واقعیت خشک و بی روح آن است. بگذارید امیدوار باشیم که این اعتراضات هم‌چنین علامتی از یک تغییر واقعی دوران است.

ترجمه از "مانتلی ریویو، ژوئیه - اوت 1996 این مقاله نخستین بار در کنفرانس دانشگاهیان سوسیالیست در آوریل 1996 ارائه شده است.

الن میک سینزوود

### پسامدرنیست‌ها چه می‌گویند؟

ترجمه پرویز صداقت

تغییر تاریخی بدون تاریخ؟

در خلال جنگ جهانی اول، اسوالد اسپنگر کتاب مشهور و نامطبوع "انحطاط غرب" را نوشت. او در این کتاب اعلام کرد که تمدن غربی و ارزش‌های مسلط آن به پایان خود نزدیک می‌شود. قیود و سنت‌هایی که جامعه را برپا داشته در حال تلاشی و رشته‌های پیونددهنده‌ی زندگی و همراه با آن یگانگی تفکر و فرهنگ در حال گسستن هستند. به گفته‌ی او، غرب نیز هم‌چون هر تمدن دیگری که از چرخه‌ای طبیعی می‌گذرد، به ناگزیر از خزان (تاکنون ویرانگر) "روشنگری" یا "روشن اندیشی" به زمستان فردگرایی و پوچ‌باوری گذر کرده است.

در حدود چهار دهه بعد، سی. رایت میلز اعلام کرد که "ما در پایان دورانی هستیم که عصر مدرن نامیده می‌شود". در پی آن "دوران پسامدرن فرا می‌رسد". در این دوران همه‌ی چشم‌اندازهای تاریخی‌ای که مشخصه‌ی "فرهنگ غربی" بوده است، فاقد اعتبار است. باور عصر روشنگری در پیشرفت همسان خرد و آزادی و نیز دو ایدئولوژی اصلی لیبرالیسم و سوسیالیسم که بر این باور بنا شدند "در مقام تبیین‌های مناسبی از

جهان و انسان در حقیقت از هم پاشیده‌اند". جان استوارت میل و کارل مارکس هر دو به یک میزان کهنه و منسوخ شده‌اند. (1)

البته بین این دو اعلامیه‌ی سقوط عصر، که یکی در 1918 و دیگری در 1959 منتشر شد، تفاوت ایدئولوژیکی مهمی وجود دارد: احساسات ضددموکراتیک اشپنگلر در برابر رادیکالیسم میلز، دشمنی (یا دست کم دودلی) اشپنگلر نسبت به روشنگری در برابر پشتیبانی مستمر، اگرچه نومیدانه‌ی میلز از ارزش‌های روشنگری. اما، در این میان، تاریخی فاجعه‌بار حاکی از رکود اقتصادی، جنگ و قتل عام و در پی آن نوید بهبود مادی نیز وجود دارد: یکی، شوم‌ترین هراس‌های انسانی تا آن تاریخ بود، دیگری رویایی‌ترین امیدهای آدمی. وقتی اشپنگلر انحطاط غرب را نوشت، بی‌تردید اروپا گرفتار آشوب بود و گذشته از تهدیدی آشکار برای طبقات حاکم، که حتی در اوضاع و احوال غیرانقلابی نیز وجود دارد و برخاسته از گسترش دموکراسی توده‌ای است، در زمانه‌ی جنگ و انقلاب قرار داشت. جایگاه میلز کم‌وبیش متفاوت بود: از 1918 به بعد جهان از مصیبت‌هایی گذر کرده بود بس عظیم‌تر از آنچه اشپنگلر می‌توانست تصور کند. اما میلز در دهه‌ی آرام 1950، در موج فزاینده‌ی گسترش سرمایه‌داری "جامعه‌ی وفور"، در جوی از بی‌اعتنایی سیاسی می‌نوشت. او به نسلی از دانشجویان دانشگاه‌ها درس می‌داد که گرچه در سایه‌ی جنگ سرد و تهدید اتمی می‌زیستند، اما چشم‌اندازهای مادی و منحصربه‌فرد درخشانی در پیش رو داشتند. در حقیقت، این "عصر طلایی" سرمایه‌داری (به بیان اریک هابسبام) (2) سایر دانشگاهیان نسل میلز را متقاعد می‌کرد که مسایل جامعه‌ی غرب کم‌وبیش حل شده است، شرایط وفاق اجتماعی برقرار است و در حقیقت طرح پیشرفت مبتنی بر روشنگری، اگر نه کاملاً، تا حدود زیادی تحقق یافته است، یا دست کم طرح خیلی بهتری محتمل، ضروری و یا حتی مطلوب نیست (دانشگاه‌یانی که بیش‌تر آن‌ها گذشته از آن که به امپریالیسم

آمریکا توجه‌ای نداشتند، ظاهراً چشم‌شان را بر آن چه مایکل هرینگتن "آمریکای دیگر" می‌نامید بسته بودند.) این وضعیتی است که دانیل بل، همکار میلز، "پایان ایده‌ئولوژی" نامید (بل در ویرایش بعدی کتاب مشهورش میلز را در قضیه‌ی کوبا خائن خواند).

از این رو، در نظر میلز پایان خوشبینی عصر روشنگری پیامد فاجعه‌ای معین نبود. برعکس، بدبینی وی همان قدر که زاده‌ی ناکامی بود، حاصل کامیابی نیز بود. او باور داشت که در حقیقت بسیاری از اهداف اصلی عصر روشنگری تحقق یافته است: "عقلانی ساختن" سازمان سیاسی و اجتماعی؛ پیشرفت‌های علمی و تکنولوژیکی که حتی برای بیش‌تر رویاپردازان خوشبین روشنگری نیز تصورناپذیر نبود؛ گسترش آموزش همگانی در جوامع پیشرفته غربی؛ و نظایر اینها. اما این پیشرفت اثر ناچیزی بر افزایش "عقلانیت ماهوی" موجودات بشری داشته است، اگر هم اثری داشته، "عقلانی کردن"، دیوان‌سالاری و تکنولوژی مدرن آزادی انسان را اعتلا نداد، بلکه محدود کرده است. این عوامل حتی ریشه‌ی بسیاری از نابسامانی‌های غیرمنتظر بوده‌اند. پیامد دهشتناک این ناهماهنگی بین "عقلانیت" و آزادی، پیدایی انسان‌های از خودبیگانه یا "آدم‌واره‌های شادمان" است که خود را با شرایطی که بر آن‌ها مسلط است و هیچ کنترلی بر آن ندارند، یا احساس می‌کنند ندارند، یعنی سازمان‌های غول‌پیکر و نیروهای بسیار قدرتمند، تطبیق می‌دهند. مردمی که می‌توان پذیرفت دیگر اصراری بر آزادی یا علاقه‌ای به خرد ندارند.

برخی از این موضوعات مدت‌ها بود که بخشی از نظریه‌ی اجتماعی غربی شده بود - مثلاً گذشته از نظریه‌های مارکسیستی از خود بیگانگی می‌توان از جامعه‌شناسی ماکس وبر و کارل مانهایم نام برد. به دلایل موجه و ناموجه، دودلی نسبت به روشنگری و همراه با آن بدبینی نسبت به پیشرفت، درون‌مایه‌ی مشترک فرهنگ قرن

بیستم در جناح چپ و راست بوده است. اما در روزگار میلز، بعد دیگری وجود داشت که این نیز بیش‌تر به پیروزی مربوط می‌شد تا شکست: شکوفایی سرمایه‌داری "رفاه" و "مصرف". در حقیقت، این شکوفایی عامل تعیین‌کننده‌ی مهمی در گسترش نظریه‌ی اجتماعی چپ شد. برخی منتقدان اجتماعی چپ، از همه مهم‌تر مارکوزه، با اطمینان احساس می‌کردند که این سرمایه‌داری نوع جدید تأثیر انکارناپذیری بر "توده‌ها" و به ویژه بر طبقه‌ی کارگر دارد. بی‌تردید میلز، که تأکید می‌کرد چپ باید "متافیزیک کار" را رها کند، تنها کسی نبود که باور داشت طبقه‌ی کارگر دیگر به عنوان یک نیروی مخالف حضور ندارد. حتی برخی که خود را مارکسیست می‌شمردند چنین تفکری داشتند؛ و این درون‌مایه‌ی اصلی "انقلاب‌های" دهه‌ی 1960 در رادیکالیسم دانشجویی، در شکل‌هایی از نظریه‌ی مارکسیستی شد که برای دانشجویان و روشنفکران، به عنوان کارگزاران اصلی مقاومت و "انقلاب فرهنگی" اهمیت فزاینده‌ای قائل بود. (3)

اکنون در حالی که برخی راست‌گرایان مدعی "پایان تاریخ" یا پیروزی نهایی سرمایه‌داری شده‌اند، برخی روشنفکران چپ می‌گویند که یک دوران به سر رسیده است و ما در عصر "پسامدرن" زندگی می‌کنیم، "طرح روشنگری" مرده و همه‌ی حقایق و ایدئولوژی‌های قدیمی اعتبار خود را از دست داده است. از این رو، اصول قدیمی عقلانیت دیگر کاربردی ندارد و مطالبی از این دست. ظاهراً، دست کم برای بسیاری از استادان و دانشجویان، نقطه‌ی عطف اصلی در اواخر دهه‌ی 1960 و یا حتی در 1989، سقوط دیوار برلین بود. با این حال، اگرچه در این نقاط دوران‌ساز و نقاط عطف اخیر رخدادهای تاریخی مهمی پیش آمده است، آنچه در زمینه‌ی تشخیص فعلی پسامدرنیته مهم است، آن است که هم با روایت‌های رادیکال و هم ارتجاعی قبلی در مورد اعلام مرگ مشترکات فراوانی دارد. روشن است که آنچه پایان یافته

## بازگشت به مارکس

عصر دیگر و چندان متفاوتی نیست، بلکه همانی است که بار دیگر پایان یافته است. اما نکته‌ی مهم دیگر این است که تحلیل‌های پسامدرنیته، که بسیاری از ویژگی‌های تشخیص‌های قدیمی‌تر سقوط دوران را در هم می‌آمیزد، به نحو چشم‌گیری از پیشینه‌ی خود ناآگاهند. آنان در این باور که آن چه می‌گویند گسستی ریشه‌ای از گذشته است، به نحو حیرت‌آوری از سخنانی که پیش از این بارها گفته شده بی‌خبرند. حتی شک‌گرایی معرفت‌شناختی، حمله به ارزش‌ها و حقیقت‌گرایی فراگیر، تردید نسبت به هویت خود، که بخشی مهم از گرایش روز روشنفکری شده است، تاریخی به قدمت خود فلسفه دارد. به طور اخص، احساس پسامدرنی به تازگی دوران به ناآگاهی یا انکار یک حقیقت فراگیر تاریخی بستگی دارد: یعنی این حقیقت که منطق و - تناقضات درونی سرمایه‌داری - نظامی که هزاران بار می‌میرد و هر بار از نو زاده می‌شود، تمام گسست‌های قرن بیستم را در یک وحدت یگانه‌ی تاریخی گره زده است.

این امر متمایزترین ویژگی پسامدرنیست‌های جدید را به ما نشان می‌دهد: با وجود پافشاری آن‌ها بر تفاوت‌ها و ویژگی‌های خاص دورانی، به رغم ادعای آن‌ها در علنی ساختن تاریخی بودن همه‌ی ارزش‌ها و "دانش‌ها" (یا به بیان دقیق به سبب پافشاری‌شان بر "تفاوت" و ماهیت پراکنده‌ی واقعیت و دانش بشری)، آن‌ها به شدن نسبت به تاریخ بی‌اعتنایند. این بی‌اعتنایی دست کم در نشنیدن بازتاب‌های واپس‌گرایانه‌ی حمله‌های‌شان به ارزش‌های "روشنگری" و غیرعقلانی‌گری بنیادی‌شان آشکار می‌شود. پس اینک یک تفاوت مهم بین گفته‌های جاری درباره‌ی پایان دوران و همه‌ی گفته‌های دیگر وجود دارد. این نظریه‌های گذشته، بنا به تعریف، بر مفهوم خاصی از تاریخ مبتنی بوده و حاکی از اهمیت تحلیل تاریخی بودند. برای مثال، سی. رایت میلز تأکید می‌کرد که بحران عقلانیت و آزادی که نشانه‌ی آغاز عصر پسامدرن

است نشان‌دهنده‌ی "مشکلات ساختاری است و بیان آن‌ها مستلزم به کارگیری معیارهای کلاسیک زیست‌نامه‌ی انسان و تاریخ دورانی است. فقط با چنین معیارهایی می‌توان رابطه‌ی بین ساختار و محیط‌های اجتماعی و فرهنگی را، که امروز بر این ارزش‌ها مؤثرند، ارزیابی کرد و تحلیل علی انجام داد".

میلز نیز به شیوه‌ی کلاسیک روشنگری به طور مسلم فرض می‌کرد که کل مسأله‌ی این‌گونه تحلیل‌های تاریخی در مشخص ساختن فضای آزادی و عمل انسان برای صورت‌بندی گزینش‌های مان و "برای گستردن دامنه‌ی تصمیمات انسان در آفرینش تاریخ" است. او، علی‌رغم همه‌ی بدبینی‌هایش، می‌پنداشت که در حقیقت در زمانه‌ی وی مرزهای امکان تاریخی "در واقع بسیار گسترده" است. (4)

این گزاره تقریباً در همه‌ی ویژگی‌ها، نقطه‌ی مقابل نظریه‌های رایج پسامدرنیته است که در عمل منکر نفس وجود ساختارها یا ارتباطات ساختاری و نفس امکان "تحلیل علی" می‌شوند. پراکندگی‌ها و احتمالات جانشین ساختارها و علت‌ها می‌شوند. چنین چیزی به عنوان یک نظام اجتماعی (مثلاً سرمایه‌داری) با وحدت نظام‌مند و "قوانین حرکت" وجود ندارد. تنها انواع متعدد و متفاوت قدرت، سرکوب، هویت و "گفتمان" وجود دارد. نه تنها باید منکر "روایت‌های بزرگی" نظیر مفاهیم پیشرفت عصر روشنگری شد، بلکه باید هر گونه ایده‌ی وجود علیت و فرایند قابل فهم تاریخی، بی‌تردید به همراه آن، هر گونه اندیشه‌ی "ساختن تاریخ" را انکار کرد. هیچ فرایند ساختارمندی وجود ندارد که دانش انسان (یا باید پذیرفت که عمل انسان) قابلیت دسترسی به آن را داشته باشد. صرفاً تفاوت‌های آشفته، نامرتب و غیرقابل توضیحی وجود دارند. برای نخستین بار، با چیزی روبه‌رو می‌شویم که دچار نقض لفظی است: نظریه‌ی تغییر دورانی براساس انکار تاریخ.



## بازگشت به مارکس

نکته‌ی بسیار عجیب و تناقض مهم دیگری نیز در اندیشه‌ی جدید پسامدرنیته وجود دارد. از سویی، نفی تاریخ، که پسامدرنیته مبتنی بر آن است، با نوعی بدبینی سیاسی همراه است. چون نه نظام‌ها و نه تاریخی وجود دارد که قابلیت تحلیل علی داشته باشد، پس نمی‌توان ریشه‌ی قدرت‌های فراوانی را که بر ما ستم می‌رانند شناخت، و بی‌تردید نمی‌توان خواستار نوعی مخالفت یکپارچه و نوعی رهایی عمومی انسان از سرمایه‌داری یا حتی اعتراض عمومی به آن شد، آن سان که سوسیالیست‌ها معمولاً بدان باور داشتند. حداکثر می‌توان به مقاومت‌هایی جداگانه و خاص امید بست. از سوی دیگر، به نظر می‌رسد که ریشه‌های این بدبینی سیاسی در نگرشی نسبتاً خوش‌بینانه از رونق و امکانات سرمایه‌داری قرار دارد. ظاهراً جهان‌بینی پسا مدرنیست‌های امروز (که نوعاً باقی ماندگان "نسل دهه‌ی شصت" و دانشجویان آن‌ها هستند) هم‌چنان ریشه در "عصر طلایی" سرمایه‌داری دارد که مهم‌ترین ویژگی آن "مصرف‌گرایی"، تعدد الگوهای مصرف و کثرت "شیوه‌های زندگی" است. در این جا نیز تاریخ‌گرا نبودن پسامدرنیست‌ها آشکار می‌شود، زیرا ظاهراً بحران‌های ساختاری سرمایه‌داری، پس از آن لحظه طلایی، صرفاً از کنارشان گذشته، یا دست کم هیچ تأثیر مهم نظری بر آن‌ها نداشته است. برای برخی، این بدان معناست که فرصت‌های مخالفت با سرمایه‌داری به شدت محدود می‌شود. گویی دیگران می‌گویند که اگر ما در حقیقت توان تغییر و حتی درک نظام (یا حتی اساساً تفکر درباره‌ی آن به مثابه یک نظام) را نداریم، اگر توان و مجال انتقاد نسبت به نظام را نداریم یا نمی‌توانیم داشته باشیم (مبارزه کردن که به جای خود) پس می‌شود راحت نشست و از آن لذت برد. بی‌تردید نمایندگان این جریان‌های روشنفکری می‌دانند که همه‌ی امور به سامان نیست، اما در گرایش‌ها نکته‌ای وجود ندارد که بتواند مثلاً به درک فقر و بی‌خانمانی فزاینده، طبقه‌ی در حال رشد کارگران فقیر، شکل‌های جدید کار بی‌تأمین و پاره وقت

و مسائلی از این دست کمک کند. تردیدی نیست که هر دو جنبه‌ی تاریخ پرابهام سده‌ی بیستم - هم فجایع و هم شگفتی‌های آن - در شکل‌گیری شعور پسامدرن نقشی ایفا می‌کنند؛ اما فجایعی که ایده‌ی قدیمی پیشرفت را تضعیف کرده‌اند، در مقایسه با شگفتی‌های تکنولوژی جدید و غنای سرمایه‌داری مصرفی، در تعیین ماهیت متمایز پسامدرنیسم امروز اهمیت کم‌تری دارند. پسامدرنیسم گاه همچون ابهامات سرمایه‌داری از منظر افرادی است که بیش از صدمه دیدن از هزینه‌های سرمایه‌داری از مزایای آن بهره می‌برند.

اگر به نظر میلز مسأله‌ی مرکزی عصر وی آن بود که برای طرح عشق به آزادی یا علاقه به خرد دیگر نمی‌توان به آدم‌واره‌های شادمان متکی بود، پسامدرنیست‌های امروز خود ارزش‌های در معرض تردید روشنگری را مسأله می‌دانند و آن‌ها را به عنوان مسائل ماهیتاً ستم‌بار رد می‌کنند. پسامدرنیست‌ها در تبعیت ناشی از شکست نیروهایی ظاهراً غیرقابل کنترل، تسلیم به مصرف‌گرایی و حتی گاه تجلیل از آن، شاید عملاً تجلی روشنفکرانه‌ی آن آدم‌واره‌ها باشند. ظاهراً میلز این نظر نسبتاً نخبه‌گرایانه را داشت که بنابر آن احتمال آدم‌واره شدن کارگران بیش‌تر است و دانشجویان و روشنفکران بالاتر از سطح شرایط آدم‌وارگی قرار می‌گیرند، اما اکنون روشنفکران بالاتر از سطح شرایط آدم‌وارگی قرار می‌گیرند، اما اکنون روشنفکران پسامدرن گویی خود بدل به وجدان نظری آدم‌واره‌های شادمان شده‌اند.

#### آدم‌واره‌های شادمان یا منتقدان سوسیالیست

اکنون پس از این گفته‌ها، مردود شمردن شیوه‌های جاری آسان است. اما پسا مدرنیست‌ها نیز با وجود همه‌ی تناقض‌ها، نداشتن حساسیت تاریخی، تکرار ظاهراً ناآگاهانه‌ی موضوع‌های قدیمی و شکست‌طلبی‌شان، به موضوعاتی واقعی واکنش نشان

## بازگشت به مارکس

می‌دهند؛ واکنش به شرایط واقعی در جهان معاصر در شرایط جاری سرمایه‌داری، شرایطی که چپ‌گرایان سوسیالیست نیز باید با آنها مواجه شوند.

در ادامه، نخست فهرستی از مهم‌ترین درون‌مایه‌های چپ "پسامدرن" ارائه می‌شود (این اصطلاح را در مفهومی عام به کار می‌برم تا شامل طیف متنوعی از جریان‌های سیاسی و روشنفکری باشد که در سال‌های اخیر پیدا شده‌اند، از جمله "پسامارکسیسم" و "پساساختارگرایی"): تمرکز بر زبان، فرهنگ و "گفتمان" (به این دلیل که زبان همه‌ی آن چیزی است که ما از جهان می‌دانیم و ما به واقعیت دیگری دسترسی نداریم)، در مقابل رد علایق سنتی "اکونومیستی" چپ و دل‌مشغولی‌های قدیمی به اقتصاد سیاسی، رد دانش "تمامیت‌گرا" و ارزش‌های "جهان‌شمول" (از جمله، مفاهیم غربی "عقلانیت (خردورزی)"، ایده‌های عام برابری، خواه لیبرالی و خواه سوسیالیستی، و مفهوم مارکسیستی رهایی عمومی انسان) به نفع تأکید بر "تفاوت" و هویت‌های ویژه‌ی بسیار متنوعی نظیر جنسیت، نژاد، قوم و گرایش جنسی، تفاوت مبارزه‌ها و ستم‌های خاص و متمایز، پافشاری بر ماهیت سیال و متمایز نفس انسان ("سوژه‌ی نامتمرکز")، که ماهیت آدمی را چنان متغیر، نامطمئن و شکننده می‌کند که به ندرت می‌توان دریافت که چگونه می‌توان نوعی آگاهی را تکوین بخشید که شالوده‌ی همبستگی و کنش جمعی بر مبنای "هویت" اجتماعی مشترک (نظیر طبقه)، تجربه‌ی مشترک و منابع مشترک باشد - یعنی تجلیل از "حاشیه" (جانبی) و رد "روایت‌های بزرگ"، نظیر ایده‌های غربی پیشرفت و از آن جمله نظریه‌های مارکسیستی تاریخ. همه‌ی این موضوع‌ها در خدمت رد "جوهرگرایی" و به ویژه مارکسیسم قرار می‌گیرد که متهم است پیچیدگی متنوع تجربه‌ی انسان را به دیدگاهی یک‌پارچه از جهان تقلیل می‌دهد، به این ترتیب که به شیوه‌ی تولید به مثابه عوامل تعیین‌کننده‌ی تاریخی، به طبقه در برابر سایر "هویت‌ها"، به عوامل "اقتصادی" یا "مادی" در برابر

ساخت بی‌ترتیب واقعیت "امتیاز خاصی" می‌بخشد. رد "جوهرگرایی" تنها در برگیرنده‌ی تبیین‌های حقیقتاً ساده‌گرایانه و یکپارچه از جهان (نظیر انواع استالینیستی مارکسیسم) نیست، بلکه شامل هر نوع تحلیل علی می‌شود. (... اکنون باید مشخص باشد که رشته‌ی اصلی‌ای که همه‌ی اصول پسامدرن حول آن قرار گرفته، تأکید بر ماهیت بی‌ترتیب جهان و دانش انسان و امکان‌ناپذیری هر نوع سیاست‌رهایی‌بخش بر مبنای نوع نگرش "تمامیت‌گرا" یا "جهان‌شمول" است، زیرا در گفتمان پسامدرن نمی‌توان گفت که سرمایه‌داری به عنوان نظامی فراگیر اساساً وجود دارد؛ از این رو، حتی نقد سرمایه‌داری نیز پذیرفته نمی‌شود. در حقیقت، "سیاست"، به هر مفهوم سنتی کلمه، که با قدرت فراگیر طبقات یا دولت‌ها و مخالفت با آنها سروکار دارد، کنار گذاشته شده و راه فقط برای مبارزات پراکنده‌ی "سیاست هویتی" و یا حتی "شخصی به مثابه سیاسی" باز می‌شود- گرچه برنامه‌های فراگیرتری، نظیر سیاست‌های محیط زیست، وجود دارد که جذابیت‌هایی برای چپ پسامدرن دارد. به طور خلاصه، شک باوری معرفت‌شناختی ژرف و شکست‌گرایی عمیق سیاسی.

با این حال هیچ کدام از ما در پی آن نیست که اهمیت برخی از این موضوع‌ها را منکر شود. مثلاً تاریخ سده‌ی بیستم ابدأ باعث اطمینان خاطر نسبت به نظرات سنتی پیشرفت نمی‌شود، آن دسته از ما که مدعی باور به نوعی سیاست "پیشرفت" هستند، باید همه‌ی مواردی را که در تضعیف خوش‌بینی روشنگری رخ داده است تبیین کنند. چه کسی از ما، در کنار اهمیت طبقات، منکر اهمیت "هویت"، مبارزه با سرکوب‌های جنسی و نژادی، یا پیچیدگی‌های تجربه‌ی انسانی در جهانی چنین تحرک‌پذیر و تغییرپذیر با چنین همبستگی‌های شکننده و متغیری می‌شود؟ در عین حال، چه کسی می‌تواند به ظهور هویت‌هایی هم‌چون "ناسیونالیسم" به مثابه نیروهایی تاریخی،

قدرتمند و اغلب "مخرب" بی‌اعتنا باشد؟ آیا نباید تجدید ساختار سرمایه‌داری را، که هم جهانی‌تر و هم "تجزیه‌شده‌تر" از گذشته است، تبیین کنیم؟ و یا این که چه کسی از تغییرات ساختاری‌ای که ماهیت خود طبقه‌ی کارگر را تغییر داده است بی‌خبر است؟ کدام سوسیالیست جدی‌ای از تقسیم‌بندی نژادی و جنسی در درون طبقه‌ی کارگر خبر ندارد؟ چه کسی در پی تأیید نوعی امپریالیسم ایدئولوژیک و یا فرهنگی است که تنوع ارزش‌ها و فرهنگ‌های انسانی را سرکوب کند؟ چگونه می‌توان در جهانی که گذشته از "بزرگراه‌های اطلاعاتی" این چنین در سیطره‌ی نمادها، تصویرها و "ارتباطات جمعی" است، اهمیت زبان و سیاست فرهنگی را منکر شد؟ چه کسی می‌تواند منکر چنین پدیده‌هایی در دنیای سرمایه‌داری جهانی شود که این چنین به تأثیر فریب‌کارانه‌ی نمادها و تصویرها در فرهنگ تبلیغات وابسته است؟ جهانی که در آن "رسانه‌ها" واسطه‌ی شخصی‌ترین تجربیات ما هستند، به نحوی که گاه آن چه در تلویزیون می‌بینیم به نظر واقعی‌تر از زندگی‌های شخصی‌مان می‌رسد، جهانی که در آن، هم‌چنان که دانش و ارتباطات هر چه بیش‌تر در اختیار شرکت‌های غول‌پیکر قرار می‌گیرد، شرایط مباحثه‌ی سیاسی، توسط سرمایه‌داری به مستقیم‌ترین شکلی تحمیل - و به شدت محدود - می‌شود.

برای درک همه‌ی این موارد مجبور به پذیرش مفروضات پسامدرنیست‌ها نیستیم. برعکس، این تحولات تبیینی ماتریالیستی طلب می‌کند. در حقیقت، کمترین پدیده‌ی فرهنگی‌ای در تاریخ بشر وجود دارد که بنیادهای مادی‌اش آشکارا روشن‌تر از خود پسامدرنیسم باشد. ارتباط فرهنگ پسامدرنیستی با سرمایه‌داری جهانی متغیر، مصرفی و پراکنده بهترین تأیید ماتریالیسم تاریخی است. از طرف دیگر، رویکرد ماتریالیستی بدان مفهوم نیست که باید ابعاد فرهنگی تجربه‌ی انسانی را نادیده بگیریم یا بدان کم

اهمیت بدهیم. در مقابل، درک ماتریالیستی گامی اساسی در رها کردن فرهنگ از تنگنای کالایی‌شدن است.

اگر پسامدرنیسم حقیقتاً به گونه‌ای تحریف شده چیزی درباره‌ی شرایط سرمایه‌داری معاصر به ما می‌گوید، شگرد واقعی آن است که دقیقاً مشخص کنیم که این شرایط چیست، چرا وجود دارد و ما از اینجا به کجا حرکت می‌کنیم. به عبارت دیگر، راه حل این است که به جای تبعیت مطلق از شرایط و متوسل شدن به سازش‌های ایدئولوژیک، تبیین‌هایی تاریخی از این شرایط ارائه کنیم. شگرد ما، شناسایی مسایل حقیقی است، مسایلی که گرایش‌های جاری روشنفکری اغلب راه‌حل‌های کاذب برای آن‌ها ارائه می‌کند یا هیچ راه حلی ارائه نمی‌کند؛ و از این رو، شگرد ما به مبارزه طلبیدن محدودیت‌هایی است که این گرایش‌ها در برابر عمل و مقاومت ایجاد می‌کند. بنابراین، شگرد ما واکنش به جهان امروز نه در مقام آدم‌واره‌های شادمان (یا حتی تیره‌روز) که در مقام منتقد است.

غرض این مجموعه ارائه‌ی برخی روش‌هایی است که ماتریالیسم تاریخی می‌تواند به کمک آن‌ها این مسایل را روشن سازد، گرچه مشخص است که در چنین فضای محدودی نمی‌توان به عمق مسایل دست یافت. جان فاستر و من در تدارک این مجموعه، برای کسانی که بالقوه می‌توانند در چنین مجموعه‌ای سهیم باشند، نامه‌ای فرستادیم و آن‌چه را در نظر داشتیم در آن بیان کردیم؛ از این رو، با چکیده‌ای از آن نامه این مقدمه را به پایان می‌برم. نامه با نقل قولی از مقاله‌ی من در شماره‌ی تابستان گذشته‌ی مانتلی ریویو آغاز می‌شود که به کتاب ای.پی. تامپسون مربوط است: "نقد سرمایه‌داری دیگر باب نیست و اینک هم‌گرایی غریبی، به گونه‌ای ائتلاف نامقدس، میان پیروزی‌طلبی سرمایه‌داری و بدبینی سوسیالیستی وجود دارد. بازتاب پیروزی راست بر چپ پاپس کشیدن از آرمان‌های سوسیالیستی بوده است. روشنفکران

## بازگشت به مارکس

چپ، اگر حقیقتاً سرمایه‌داری را به عنوان بهترین دنیای ممکن در آغوش نکشیده باشند، امید چندانی ندارند که بتوانند کاری بیش از طلب فضای بیشتر درون شکاف‌های سرمایه‌داری انجام دهند. آن‌ها در بهترین حالت در جست‌وجوی محدودترین و خاص‌ترین مقاومت‌ها هستند. این همه تأثیر مهم دیگری نیز دارد: سرمایه‌داری چنان فراگیر و چنان مسلم فرض می‌شود که دارد نامرئی می‌شود. اکنون روشن است که دلایل فراوانی برای بدبینی داریم. حوادث اخیر و جاری دلایل زیادی برای بدبینی ایجاد کرده است. اما در شیوه‌ی واکنش ما به این مسایل نکته‌ی شگفتی نهفته است. اگر واقعاً سرمایه‌داری پیروز شده باشد، باید اندیشید که اکنون بیش از هر زمان دیگری نیازمند نقد سرمایه‌داری هستیم. چرا این زمان درست هنگام آن است که شیوه‌های تفکری را بپذیریم که ظاهراً نه تنها امکان غلبه بر سرمایه‌داری را نادیده می‌گیرند، بلکه حتی درک انتقادی آن را نیز منکر می‌شوند؟... من حقیقتاً فکر می‌کنم که اکنون در وضعیتی بی‌سابقه قرار گرفته‌ایم، وضعیتی که در کل تاریخ سرمایه‌داری هرگز شاهد آن نبوده‌ایم. آنچه اکنون تجربه می‌کنیم صرفاً شکست عمل، یا نبود ابزارها و سازمان‌های مبارزه نیست (اگرچه بی‌تردید آنها در چنین زمینه‌ای تضعیف شده‌اند). نه تنها نمی‌دانیم که چگونه بر ضد سرمایه‌داری عمل کنیم، بلکه حتی فراموش می‌کنیم که چگونه بر ضد آن بیندیشیم."

در ادامه‌ی نامه اهداف ما توضیح داده شد:

"در چنین چارچوبی در تدارک این مجموعه‌ی خاص هستیم. ما از این پیش فرض آغاز می‌کنیم که در بهترین حالت آثاری شبیه کار ای. اچ. تامپسون و نوشته‌های اقتصاد سیاسی مارکسیستی، برای برنامه‌ی انتقادی چپ ضروری است... اما نکته این جاست که ما دیگر نمی‌توانیم فرض کنیم که همه‌ی روشنفکران چپ با ما هم‌نظر هستند؛ و اگر در مقام یک آموزگار صحبت کنیم، ما هر دو کاملاً آگاهیم که بسیاری

از دانشجویان ما، اگر نه غالب آن‌ها - حتی آن‌هایی که خود را چپ می‌دانند - با درک ما از سرمایه‌داری و حتی پیش‌فرض‌های تاریخی و معرفت‌شناختی ما موافق نیستند؛ این عدم‌توافق‌ها در یک دستور کار روشنفکری، گذشته از دستور کار سیاسی، بیان شده است...

پس، آن‌چه ما پیشنهاد می‌کنیم مجموعه مقالاتی است که نشان دهد چگونه ماتریالیسم تاریخی می‌تواند به آن برنامه‌های دیگر با روشی پرثمرتر، قدرتمندتر و رهایی‌بخش‌تر از مدهای سیاسی و روشنفکری جاری بپردازد...

پیشنهاد نمی‌کنیم که افرادی چون ما باید قلمرو خود را رها کنند. برعکس، بخشی از مقصود ما این است که نشان دهیم کجا ایستاده‌ایم. برای مثال، مسایل عمومی قدیمی برای چپ (مانند "سیاست" در مفهوم قدیمی آن که از دولت و قدرت طبقاتی بحث می‌کند) هم‌چنان در کانون مسایل قرار دارند، هنوز نه فقط برای شکل‌های سنتی سیاسی طبقاتی، بلکه برای دیگر برنامه‌های رهایی‌بخشی ضروری‌اند. اما ما فقط می‌توانیم توجه دانشجویان مان و افراد دیگری از این دست را به این نکته جلب کنیم که با آن‌ها در قلمرو مورد علاقه‌ی خودشان مواجه شویم."

پس، این کاری است که قصد داریم به این شکل کاملاً محدود انجام دهیم. موضوع این مجموعه و سبک غالب آن، با آن‌چه خوانندگانمانتلی ریویو به آن عادت دارند، متفاوت است؛ اما انگیزه‌ی بنیادی و تعهد سیاسی این مجموعه فرقی نکرده است. پیام اصلی ما این است که شاید اکنون زمان مناسب برای تجدید حیات نقد مارکسیستی باشد. جهان پیش از پیش نه از آدم‌واره‌های شادمان، که از انسان‌هایی بسیار خشمگین انباشته می‌شود. در وضع فعلی، برای درک این خشم راه‌حل‌های فکری، برای سازماندهی آن راه‌حل‌های سیاسی چندانی (دست کم در جناح چپ) وجود ندارد. پسامدرنیسم امروز، علی‌رغم بدبینی و اعتراف صریح‌اش به شکست، هم‌چنان ریشه در



## بازگشت به مارکس

عصر طلایی سرمایه‌داری دارد. اکنون زمان رها کردن مرده‌ریگ گذشته و مواجهه با واقعیت‌های دهه‌ی 1990 و قرن بیست و یکم است.

1-C.Wright Mills, The Sociological Imagination

(Oxford and New York, 1995). P.p. 165- 67.

2.-Eric Hobsbawm, Age of Extremes: The Short Twentieth century, 1914 – 1991

(London, 1994) New York, 1995.

"عصر طلایی" (تقریباً 1947 – 1973) در میان دو دوره‌ی "عصر فاجعه" و "عصر پیروزی قاطع" قرار دارد.

3 - برخی از این مسایل را در مقاله‌ی زیر مورد بحث قرار داده‌ام:

"A Chronology of the New Left, or: Who's Old – Fashioned Now?"

Socialist Register, 1995 (New York and London).

4. Mills, the Sociological Imagination, pp. 173-4.

## صدوپنجاه سال بعد از بیانیه کمونیست<sup>2</sup>

ترجمه: پرویزبابایی

بیانیه کمونیست فقط یک بیانیه است نه پژوهشی فاضلانه جامع و مفصل. اعلام عمومی برنامه‌ی سیاسی است. شرح مختصر و شورانگیز هدف، و فراخوانی به پیکار است که در هنگامی خوش و خروشی سیاسی نوشته شد یعنی در آستانه‌ی آن چه معلوم شد نزدیک‌ترین رویداد به انقلاب بین‌المللی است که جهان تا آن زمان دیده بود. با این همه، نسل‌های بعدی در طی یک سده و نیم از هنگام انتشار بیانیه، درباره‌ی آن نه تنها به مثابه سندی بی‌نظیر در تئوری و عمل جنبش‌های انقلابی در سراسر جهان، که به مثابه‌ی اثری درباره‌ی تاریخ، به مثابه تحلیلی اقتصادی، سیاسی، و فرهنگی و نیز هم‌چون یک پیشگویی داوری کرده‌اند. بیانیه به عنوان گزارشی از گذشته، حال و آینده- نه تنها حال و آینده‌ی پدیدآورندگان آن که حال و آینده‌ی نسل‌های بعدی از جمله نسل خود ما مورد داوری قرار گرفته است. در نخستین نگاه نامعقول به نظر می‌رسد که درباره‌ی جزوه‌ای کوچک -این برآیند همکاری دو مرد جوان در آغاز فعالیت‌شان- که برای هدفی خاص و فوری نوشته شده است با معیارهایی

---

<sup>2</sup> - خانم میک سینزود در دانشگاه‌های کمبریج و تورنتو تدریس می‌کند و عضو تحریریه‌ی ماهنامه‌ی مانتری‌ریویوست. این مقاله پی‌گفتاری است که وی به ویرایش جدید بیانیه کمونیست نوشته است.

چنین و جدی داوری کنند. به دشواری می‌شود تصور کرد که داوری درباره‌ی هر تفکر اجتماعی کلاسیک غربی دیگر، با معیارهایی چنین جامع و سخت‌گیرانه صورت گرفته باشد.

بدون تردید بیانیه به علت نقش سهمگین‌اش در تاریخ جنبش سیاسی گسترده‌ای که تأثیری سنجش‌ناپذیر بر ترکیب جهان مدرن اعمال کرده است، جایگاهی چنین یگانه دارد. از سوی دیگر، بیانیه همواره در معرض موشکافی انتقادی بی‌نظیری بوده است، زیرا زورمندان و حامیان فکری آنان، احساس کرده‌اند که از میدان به درکردن آن امری بسیار خطرناک است. اما فقط اثری چنین بزرگ-که پس از یکصدوپنجاه سال هنوز حرف‌های بسیاری دارد که برای ما بگوید-می‌توانست همگان را به چنان دقت انتقادی ژرف‌نگرانه‌ای فراخواند. هیچ چیز جز انرژی جانکاهی که برای حمله به بیانیه صرف شده است، نمی‌تواند به تأثیر اجتماعی شگرف آن گواهی دهد. بنابراین، در عین حال که باید مقاصد ویژه‌ای را که بیانیه برای آن‌ها نوشته شد و زمینه‌ی تاریخی خاصی را که موجب انتشار آن گشت به یاد آورد، چنین می‌نماید که چندان نامعقول نباشد که بار دیگر آن را در مرزهای گسترده‌تری مورد سنجش و داوری قرار دهیم.

#### زمینه تاریخی بیانیه

نخست به بررسی زمینه پردازیم که در آن، بیانیه کمونیست نوشته شد و این که چگونه شرایط-تاریخی خاص انشای آن بر محتوایش تأثیر گذاشت. زمینه‌ی تاریخی گسترده‌ی بیانیه البته پیدایی سرمایه‌داری صنعتی و طبقه‌ی کارگر صنعتی نوین در اروپای غربی است همراه با جنبش‌های سوسیالیستی که از این رویداد تاریخی فراروئیدند. پیش از این کلاسیک‌هایی نظیر ویستائلی در سده‌ی هفدهم در انگلستان یا بابف در سده‌ی هژدهم در فرانسه پیدا شده بودند و بنابراین سنت

## بازگشت به مارکس

سوسیالیستی وجود داشت. اما جنبش‌های اجتماعی که ایشان بدان تعلق داشتند، در حالی که به شیوه‌های گوناگون تاثیرگذار بودند، بر حواشی تاریخ باقی ماندند. تنها در سده‌ی نوزدهم بود که جنبش‌های راستین طبقه‌ی کارگر به پیدایی آمدند و توانستند نیروی سیاسی و حتا احزاب سوسیالیستی قدرتمندی پدید آورند. با ظهور این نیروی سیاسی نوین، ادبیات سوسیالیستی نیز شکل گرفت. نخست مجموعه‌ی متنوعی از نوشته‌ها انتشار یافت که غالباً (بیش‌تر به یمن خود بیانیه) که در زیر مقوله‌ی "سوسیالیسم تخیلی" درگیر مباحثه با یک‌دیگر بودند. آثار مزبور که متعلق به متفکرانی چون اوئن، سن سیمون و فوریه بود زیر تاثیر نوشته‌های نظام‌دارتر مارکس که سوسیالیسم آنان عمیقاً در تحلیل انتقادی سرمایه داری ریشه داشت و پیش از آن بدان صورت موجود نبود، رنگ می‌باخت. بیانیه مسلماً در زمره‌ی اساسی ایشان نیست اما بدون تردید معرف‌ترین آن هاست، با پژوهی تاریخی که هر نوشته‌ی دیگری متعلق به هر طیف سیاسی را پشت سر گذاشت. با این همه، بیانیه‌گر چه در برابر پس‌زمینه‌ی آن رویداد تاریخی دیر پا و عظیم نگاشته شد، زمینه بی‌واسطه‌تری داشت که به تبیین شکل ویژه‌ی آن کمک می‌کند. تهیه‌ی این جزوه را اتحادیه‌ی کمونیست‌های آلمان در 1847 سفارش داد. فریدریش انگلس (در 27 سالگی) نخست پیش نویس اصول کمونیسم را تهیه کرد و آن را به کارل مارکس 29 ساله برای تجدید نظر تحویل داد. مارکس با از مایه گرفتن از اصول، شاهکاری را که ما اکنون به عنوان بیانیه کمونیست می‌شناسیم خلق کرد و در آغاز در فوریه‌ی 1848 بدون امضاء در لندن انتشار داد. این سالی بود که انقلاب داشت سرتاسر اروپا را فرا می‌گرفت، تقریباً بلافاصله پس از انتشار بیانیه (گرچه ظاهراً نه به علت آن). انقلاب هم‌چون حریقی از فرانسه به آلمان و از آن جا به مجارستان، ایتالیا و جز آن‌ها سرایت کرد و منطقه‌ای را که اکنون دست کم بخشی از ده کشور اروپایی مختلف در آن واقع شده است در بر

گرفت. فقط در ظرف چند هفته حکومتی در پی حکومتی دیگر سقوط کرد. این انقلابات بسیار کوتاه عمر بودند اما ارزیابی درست امیدها و بیم‌هایی دشوار است که مثابه‌ی نشانه‌هایی از انقلاب بین‌المللی به وجود آوردند.

بیانیه درست پیش از آغاز انقلاب نوشته شد، گرچه نمی‌توان گفت که جزوه‌ی مزبور در حوادثی که در پی آن آمد نقش عمده‌ای ایفا کرد، اما باید گفت که برآیند آن زمان محیط انقلابی خاص بود. بسیاری از نقاط قوت‌ها و برخی مسائل حل نشده آن هم، در آن واقعیت تاریخی نهفته است. انقلاب یا انقلابات 1848 در کشورهایی با شرایط اجتماعی، اقتصادی و سیاسی گوناگون روی داد: از کشور نسبتاً "رشدیافته" مانند فرانسه یا بخش‌هایی از آلمان (که هنوز دولت واحدی نداشت) نظیر راین لند، تا مناطق "عقب‌مانده" ای هم‌چون ایتالیا یا ترانسیلوانیا. تنها وجه مشترکی که این کشورها داشتند این باد که سرمایه‌داری در هیچ‌یک از آن‌ها کاملاً پیشرفت نکرده و در برخی موارد اصلاً پیشرفت نکرده بود. و نیز با همه‌ی تفاوت‌های‌شان جمعیت آن‌ها بیش‌تر روستایی بود. بریتانیا، کشوری که در آن سرمایه‌داری پیشرفته‌تر از همه‌ی آن-ها بود، در سال‌های 1848 شاهد طغیان‌های توده‌ای و سرکوبی دولتی بود، اما این کشور دگرگونی‌های انقلابی در واقع در قاره‌ی اروپا را تجربه نکرد. بریتانیا نیز جنبش سیاسی توده‌ای -جنبش چارتیستی- را داشت اما مبارزات سیاسی آن (مثلاً مبارزه به خاطر گسترش حق رای به طبقه‌ی کارگر که مدتی پس از آن به دست آورد) تحت‌الشعاع انواع نوینی از مبارزه‌ی طبقاتی می‌شد. رشد سرمایه‌داری صنعتی محیط اصلی تصادم طبقاتی را از صحنه‌ی سیاسی به کارگاه، به "مکان تولید" انتقال داده بود. اگر انقلابات گوناگون قاره (اروپای منهای انگلستان م.) برنامه‌ی سیاسی مشترکی داشت، هدفش سرنگونی چیزی مانند نظام سرمایه‌داری نبود. مسئله آنان بیش‌تر استقرار دولت‌های متحد لیبرال یا مشروطه با درجه‌ای از برابری مدنی ملهم از انقلاب

## بازگشت به مارکس

فرانسه در سده‌ی گذشته بود. در برخی موارد، مانند مجارستان با ایتالیا، برای دولت دموکراتیک‌تر، تحت‌الشعاع نبود برای استقلال ملی بود.

اما اگر 1848، انقلابی سوسیالیستی یا ضد سرمایه‌داری نبود، روشن است که "انقلاب بورژوازی" نیز به معنایی که اکنون مورد نظر است، نبود. انقلابی بود برای رهایی سرمایه‌داری از قید- و- بندهای فئودالی. بورژوازی انقلابی، طبقه‌ی سرمایه‌دار منسجمی نبود. بیش‌تر آنان از میان دفترداران رسمی، پیشه‌وران و دانشوران برخاسته بودند. حتا در کشورهایی که صنعتی شدن در آن جا پیشرفته‌تر بود، بورژوازی صنعتی که با نظام سیاسی حاکم مخالف بود کوچک و نسبتا ضعیف بود و هرگز قادر نبود به تنهایی علیه نخبگان حاکم بدون پشتیبانی نیروهایی توده‌ای دارای منافع مادی متفاوت، اقدام کند. در همه‌ی این موارد نیز، نیروهای توده‌ای یعنی مردمی که در خیابان‌ها می‌جنگند و جان می‌بخشند، مردمی که انقلاب را به آن سوی اهداف سیاسی "جمهوری بورژوازی" یا دولت لیبرال و به سوی دگرگونی‌های اجتماعی فراتر هل می‌دادند، یک پرولتاریای توده‌ای نوین نبودند. آنان عبارت بودند از پیشه‌وران آزاد(در برخی موارد مانند ایتالیا و حتا بخش‌هایی از آلمان)، دکانداران و تهی‌دستان بیکار یا کم درآمد در شهرها با اقتصادهای در حال توسعه‌ای که هنوز قادر به جذب آنان نبود. در هیچ کجا در اروپای انقلابی، از یک پرولتاریای پیشرفته و کلان، طبقه‌ی بزرگ کارگران مزدور در استخدام سرمایه که در آن هنگام در بریتانیا وجود داشت خبری نبود. پرولتاریای نوظهور، به ویژه در فرانسه و بخش‌های توسعه یافته‌تر آلمان قدرتی بی تناسب با تعدادش اما هنوز نمی‌توانست پایه‌ای اجتماعی برای پیروزمند فراهم کند. به همین دلیل شاید حتا هیچ پایه‌ی اجتماعی محکمی حتا برای یک انقلاب دموکراتیک بورژوازی وجود نداشت. نیروهای انقلابی به درجات متفاوت تجهیز توده‌های متکی بودند با این همه، این دقیقا خطر سازمان یافتن توده‌ها بود که لیبرال‌ها و

رادیکال‌های بورژوا را همه جا سریعاً از دموکراسی یا حتا لیبرالیسم دور می‌ساخت و به سوی بسته‌ی سلسله مراتب و ارتجاع سوق می‌داد. می‌شود گفت که انقلاب، هم در می‌گرفت و شکست می‌خورد زیرا هیچ طبقه‌ی عینی برای حفظ یک رژیم پایدار از خودش به قدر کفایت قدرت داشت. به هر صورت، هنگامی که مارکس و انگلس بیانیه را نوشتند باور نداشتند انقلابی سوسیالیستی یا نوعی انقلاب پرولتری قریب‌الوقوع است. آنان امید چندانی نداشتند که رویدادها و ناکامی‌های 1848 به چیز دیگری یعنی به رویدادهای دیرپاتر، به انقلابی دائمی و فراتر از جمهوری بورژوایی، به حاکمیت پرولتری و سرانجام به سوسیالیسم منجر گردد. اما هر خواننده‌ی بیانیه این حقیقت را در می‌یافت که قهرمان انقلابی روایت بلیغ آن، بورژوازی است. پیروزی‌های انقلابی بورژوازی، البته با توجه به ترکیب سودها و هزینه‌ها به طور مساوی، یا برای مارکس و انگلس عمیقاً متضاد بود. آنان امیدوار بودند و با اعتماد کامل انتظار داشتند که فاتحان بورژوا سرانجام مغلوب طبقه‌ی کارگر و سوسیالیسم خواهند شد. اما حتا در حالی که بیانیه کارگران را به مبارزه دعوت می‌کند و ظهور آنان را به مثابه‌ی نیرویی حقیقتاً انقلابی پیش‌بینی می‌نماید، از داستان پیروزی بورژوازی سخن می‌گوید.

"بورژوا" یا سرمایه‌دار؟"

همگان پذیرفته‌اند که "انقلاب بورژوایی" با انقلاب 1789 فرانسه به مثابه‌ی چراغ راهنما، پس زمینه‌ی بیانیه کمونیست را تشکیل می‌دهد. اما این دقیقاً به چه معناست و نتایج آن برای بحث ما در مورد بیانیه چیست؟ بدون درک این نکته که محیط یا چشم‌انداز روایت تاریخی بیانیه یک سرمایه‌داری پیشرفته نیست، نمی‌توان معنای این اثر کلاسیک را فهمید. نکته صرفاً این نیست که بیانیه در نیمه‌ی سده‌ی نوزدهم نوشته شد و نه در پایان سده‌ی بیستم. و نیز این مطلب مورد بحث نیست که مارکس و



## بازگشت به مارکس

انگلس درباره‌ی مرحله‌ی قبلی‌تر سرمایه‌داری سخن می‌گفتند نه درباره‌ی مرحله‌ی که ما در آن زندگی می‌کنیم. زمینه‌ی مستقیم روایت ایشان حتا پیشرفته‌ترین سرمایه‌داری روزگارشان هم نبود. آنان بر پس‌زمینه‌ی جوش و-خروش انقلابی ناشی از نیروهای اجتماعی و مبارزاتی قلم‌فرسایی می‌کردند که به صورت‌بندی‌های پیش سرمایه‌داری همان قدر ضربه می‌زد که به روابط اجتماعی سرمایه‌داری: نه فقط کارگران مزدبگیر علیه کارفرمایان سرمایه‌دار، بلکه محرومان علیه طبقات صاحب امتیاز، عامی مردم (از جمله بورژوازی) علیه اشرافیت، ملت علیه سلطنت، دهقانان علیه مالکان زمین، دهقانان وابسته به زمین (سرف‌ها) علیه اربابان و همه جا تهی‌دستان علیه توانگران.

در این جا ما به نکات جالب توجه‌ی در بیانیه می‌رسیم. بیانیه بیانیه‌ی است درباره‌ی کمونیسم، درباره‌ی انقلاب پرولتری علیه سرمایه‌داری. و به عنوان فراخوانی به مبارزه‌ی سوسیالیستی، هرگز از لحاظ شور، بلاغت و عمق چیزی کم ندارد. تحلیلی با صلابت و پیش‌گویانه از سرمایه‌داری است که به مثابه‌ی تصویری از جهان سرمایه‌داری که ما اکنون در آن به سر می‌بریم، حتا در آستانه‌ی سده‌ی بیست و یکم، هنوز بی‌رقیب است.

اما پیام سیاسی بی‌واسطه و مستقیم بیانیه متعلق به جهان متفاوتی است که چندان شباهتی به جهان سرمایه‌داری ندارد که خود چنین زنده آن را تصور کرده است. طرح‌افکنی‌های مارکس از آینده‌ی سرمایه‌داری حتا در رابطه با پیشرفته‌ترین سرمایه‌داری روزگار او جالب توجه است. اما اگر بریتانیا الگوی تحلیل وی از نظام سرمایه‌داری بود، الهام وی برای روایت بیانیه از بورژوازی به مثابه‌ی یک نیروی سیاسی انقلابی-نیرویی که به نوبه‌ی خود، مسیر پرولتاریا را به مثابه‌ی طبقه‌ی انقلابی هموار می‌کند-نبود.

روایت انقلاب بورژوازی، بورژوازی را هم‌چون طبقه‌یی به تصویر می‌کشد که در هر مرحله از تکامل خود ناگزیر بود علیه نیروهای ارتجاع به پیکار برخیزد. مارکس می‌گوید این طبقه به مثابه‌ی طبقه‌یی زیر سلطه از پیکار به ضداشرافیت فتودال آغاز کرد و تنها پس از قرن‌ها مبارزه‌ی طبقاتی و پیشرفت، با ایجاد دولت نمایندگی (پارلمانی) مدرن به این کار پایان داد. این طبقه در تمامی این پیکارها ناگزیر بود از پشتیبانی طبقات زحمتکش سود جوید، و سرانجام پرولتاریای نوین را به صحنه‌ی سیاسی بکشاند و او را برای هدایت مبارزه‌اش به ضد بورژوازی تجهیز کند. این بورژوازی هم‌چنین مترقی‌ترین جنبه‌های ایدئولوژی خود فرهنگ ضد کلیسا و ضد خرافات و آزادی‌خواهانه تا فرهنگ ضد کلیسا و ضد خرافات و آزادی‌خواهانه تا نقطه‌ی برابرخواهی - و به عبارت دیگر فرهنگ عصر روشنگری - را برای طبقه‌ی کارگر به ارث گذاشت. این چهره‌ی بورژوازی به لحاظ سیاسی مترقی و تا مغزاستخوان ضد اشرافی و کم و بیش لیبرال، بیش‌تر به مبارزات بورژوازی اروپای منهای بریتانیا تعلق دارد. پیکار "بورژوازی" کلاسیک - انقلاب 1789 فرانسه - چندان ارتباطی با سرمایه‌داری ندارد. هسته‌ی اصلی بورژوازی انقلابی شامل سرمایه‌داران یا حتا طبقات بازرگان پیش - سرمایه‌دار نیست، بلکه عبارت از دفترداران رسمی و پیشه‌وران و دانشوران است. اهداف انقلابی مردمی از این دست، نه تامین آزادی برای سرمایه‌داری، که تامین برابری مدنی و "گشودن راه‌های شکوفایی استعدادها" است. این اهداف بورژوازی، مقاصد جامعه‌یی نیست که ثروتمند شدن سرمایه‌دار عالی‌ترین هدف آن است. اهداف مزبور مناسب جامعه‌یی بود که در آن دفاتر اسناد رسمی، یک منبع اقتصادی پر درآمد و عالی‌ترین مشغله‌ی بورژوازی به شمار می‌آمدند. و اما در مورد سرمایه‌داری بریتانیا باید گفت که پیشینه‌ی آن صرفاً یا حتا بیش‌تر، پیشینه‌یی "بورژوازی" نبود. اشرافیت زمین‌دار، کمتر از طبقات شهری سرمایه‌دار نبود. در انگلستان سرمایه‌داری موقعیت

## بازگشت به مارکس

خود را از رهگذر مبارزات سیاسی بورژوازی به ضد اشرافیت ارتجاعی تثبیت نکرد. البته بسیاری از مالکان بزرگ اعم از روستایی و شهری، در انقلاب سده‌ی هفدهم علیه پادشاه جنگیدند زیرا مشارکت آنان با پادشاه می‌رفت که به ایجاد سلطنت استبدادی منجر گردد. آنان ناگزیر بودند که برای نیل به اهداف ضد استبدادی خود به بسیج توده‌یی توسل جویند. در آن پیکار، آنان از برخی اصول حاکمیت پارلمانی و حکومت "محدود" پشتیبانی کردند، و نیروهای مردمی بر پا شده توسط آنان (که به زودی سرکوب شدند) برخی از بنیادی‌ترین اندیشه‌های دموکراتیک رابه وجود آوردند که تا آن هنگام جهان به خود دیده بود؛ اما انقلاب هرگز برآیند پیکار طبقاتی میان اشرافیت زمین‌دار و بورژوازی نوحاسته- اعم از سرمایه‌دار یا اقبشار دیگر- نبود. اگر سرمایه‌داران در بریتانیا تا آن هنگام ناگزیر بودند برای حفظ منافع طبقاتی خویش درگیر مبارزه‌ی طبقاتی شوند، این مبارزه پیکاری طبقاتی علیه طبقه‌ی حاکم نبود. به معنایی، در انگلستان سرمایه‌داران- دست‌کم سرمایه‌داران ارضی- به مثابه‌ی طبقه‌ی حاکم زاده شدند. حتا در سده‌ی نوزدهم هنگامی که در میان طبقات زمین‌دار و صنعتی تصادماتی روی داد، این تصادمات اساسا میان دو نوع سرمایه در گرفت. اگر سرمایه‌داری بریتانیا برای خلاص شدن خویش از قید- و- بندهای سیاسی و اقتصادی نیاز به مبارزه‌ی طبقاتی داشت این مبارزه بیش‌تر علیه طبقات وابسته‌یی نظیر خرده‌مالکان بود که حقوق مالکیت (و درپاره‌یی موارد ایده‌های رادیکال)شان با انباشت سرمایه برخورد می‌کرد. در واقع این سرمایه‌داران نبودند که الگوی یک بورژوازی به لحاظ سیاسی مترقی را برای مارکس فراهم ساختند. با این همه، آن الگوی مترقی از بورژوازی، بینش وی را از سرمایه‌داری تحت تاثیر قرار نداد. تعیین این نکته دشوار است که تا چه اندازه امیدهای او برای انقلاب پرولتری ناشی از این تصویر ترقی‌خواهی بورژوازی بود که پرولتاریا را به صحنه سیاسی کشاند و رشد سیاسی او را ارتقاء داد. اما

یک چیز روشن می‌نماید: تصویر خود سرمایه‌داری به مثابه‌ی نیرویی مترقی-که بخش بزرگی از داستان بیانیه را تشکیل می‌دهد-از پیشینه‌ی بورژوازی اروپایی منهای بریتانیا و به ویژه بورژوازی فرانسه مایه گرفته است. ما ناگزیریم در بیانیه میان روایت پیش‌رفت سیاسی، فرهنگی و عقیدتی از یک سو و تحلیل تکامل مادی یا اقتصادی از سوی دیگر تمایز گذاریم. یا به عبارت دقیق‌تر، باید میان رویدادهای سیاسی، فرهنگی و عقیدتی که آشکارا با رشد اقتصادی همبسته‌اند و آن‌هایی که ارتباط روشنی با سرمایه‌داری ندارند خط تمایزی رسم کرد. جنبه‌های مختلف روایت مارکس که در گزارش خود وی مغشوش گشته‌اند بیش‌تر از طریق مفسران و غالباً زیر عنوان "مدرنیته" فراهم آمده‌اند. اما اگر بتوان برخی از تارهای متفاوت کلاف روایت او را از هم گشود درک بهتری از سرمایه‌داری ارائه خواهد شد. این کار، ژرف‌نگرهای جالب و تا امروز بی‌رقیب خود مارکس از ماهیت سرمایه‌داری را گره‌گشایی خواهد کرد.

این مسئله اصلاً روشن نیست که رشد سرمایه‌داری مستلزم یا موجب بهترین اصول عصر روشنگری بوده است. مثلاً آن بخش از بورژوازی فرانسه که در سده‌ی هژدهم تعهد روشنگرانه به اصلاح اندیشه‌ی انسانی، ریشه‌کن کردن جهل و خرافات یا تعهد به برابری مدنی و "گشودن را شکوفایی استعدادها" را به مثابه‌ی ایدئولوژی هدایت خود قرار داد به طور عمده‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار نبود. این بخش از بورژوازی عبارت بودند از پیشه‌وران، دفترداران و دانشوران با منافع مادی متمایز از منافع سرمایه‌داران. حتا می‌توان گفت که تکامل و بلوغ سرمایه‌داری به آن نوع بورژوازی و صورت‌بندی فرهنگی ویژه‌اش پایان داده است. در سده‌ی بیستم همه‌ی ما شاهد هستیم که سرمایه‌داری، در حالی که به یک سازمان‌دهی "عقلانی" (یعنی کارآمد و سودآور) تولید نیاز دارد، بر عکس به "عقلانی کردن"، به معنای عصر روشنگری یعنی تسلیم بی‌قید شرط موشکافی انتقادی چندان نیازی احساس نمی‌کند. سرمایه‌داری به نیروی کاری

## بازگشت به مارکس

منضبط و سر به راه نیاز دارد. او به شهروندی انتقادی ابداً نیاز ندارد. در واقع کارگری که عادت استفاده از عقل انتقادی خود دارد شاید برای سازمان‌دهی "عقلانی" تولید خطرناک‌تر باشد تا مثلاً کارگری که به خرافات خردگریزانه یا انواع معینی از بنیادگرایی مذهبی اعتقاد دارد که با اصول روشنگری دشمنی می‌ورزد. مثلاً جنبش‌های دست راستی در امریکا به راحتی ارزش‌های ضد روشنگری را با تسلیم کامل به سرمایه‌داری ترکیب کرده‌اند. و اما در مورد پیشرفت سیاسی، این مسلماً واقعیت دارد که سلسله مراتب فنودالی و امتیازات اشرافی به قول مارکس، جای خود را به "دولت پارلمانی (نمابندگی) مدرن" داد. در واقع از هنگامی که مارکس آن کلمات را نوشت دولت نمایندگی "بورژوازی" خود را برای چیزی که ما اکنون آن را "دموکراسی" می‌خوانیم همواره کرده است. بورژوازی اینک طبقه‌ی "حاکم" به معنای لفظی آن نیست: سلطه‌ی طبقاتی‌اش ربطی به دسترسی انحصاری‌اش به حقوق سیاسی یا به یک تقسیم روشن و منطقی تعریف‌شده میان فرمانروایان سرمایه‌دار و فرودستان پرولتر ندارد. کارگران شهروندانی با حق رای کامل به شمار می‌آیند و سرمایه‌داری خود ثابت کرده است که قادر به تحمل حق رای عمومی هست به نحوی که به هیچ شکل دیگری از سلطه‌ی طبقاتی تاکنون قادر به چنین تحمیلی نبوده است. اما این پیشرفت سیاسی عمیقاً و ناروشن بوده است. تا آن‌جا که این حقیقت بدیهی را زیر سؤال می‌برد که در "دموکراسی" سرمایه‌داری، ثروت هنوز به معنای دسترسی صاحب آن به قدرت سیاسی است یا این که حقیقت را که دولت، به قول مارکس و انگلس عموماً مطابق منافع طبقه‌ی سرمایه‌دار عمل می‌کند. این نیست که سرمایه‌دار می‌تواند به آسانی تحمل کند و گاه به حاکمیت و اقتدار سیاسی نیاز ندارد. حتا تضاد بنیادی‌تری در "دموکراسی" سرمایه‌داری وجود دارد. سرمایه‌داران کار دیگران را نه به وسیله‌ی مالکیت انحصاری‌شان کنترل می‌کنند. اگر چه سرمایه به حمایت دولت نیاز

دارد، کارگران مجبور اند نیروی کار خود را به علل صرفاً "اقتصادی" بفروشند. چون آنان از خودشان وسایل تولید ندارند فروش نیروی کار در ازای مزد تنها طریقی است که آنان می‌توانند به شرایط معیشت و حتا به وسایل کار خودشان دسترسی یابند. نیاز فوری به اجبار سیاسی مستقیم برای وادار ساختن آنان به کار برای سرمایه نیست. همان اجبار "اقتصادی" معمولاً کفایت می‌کند. این بدان معناست که سرمایه‌داری حتا در بهترین حالت و "دموکراتیک"ترین اشکال می‌تواند و باید برابری را به حوزه‌ی "سیاسی" جداگانه‌ای منحصر کند که وارد حوزه‌ی اقتصادی نمی‌شود و نباید بشود یا نابرابری اقتصادی را از میان نمی‌برد. نوعی دموکراسی می‌تواند در حوزه‌ی سیاسی متداول باشد اما مردم در جامعه‌های سرمایه‌داری اکثر زندگی در ساعات بیداری خود را در فعالیت‌ها و روابطی می‌گذرانند که در آن هیچ مسئولیت محاسباتی دموکراتیک وجود ندارد. این نه فقط در کارگاه که در آن جا کارگران زیر کنترل مستقیم دیگران قرار دارند، بلکه در تمامی حوزه‌های زندگی صدق می‌کند که تابع اوامر "بازار" است. بنابراین سرمایه‌داری حوزه‌ی سیاسی تحت حاکمیت "دموکراسی" ایجاد کرده است، اما هم‌زمان با همان وسایل حوزه‌های وسیعی از زندگی انسانی را از خارج از دموکراسی قرار داده است. به عبارت دیگر مقدار زیادی از آن چه سرمایه‌داری با یک دست داده است با دست دیگر پس گرفته است. تحلیل مارکس از سرمایه‌داری دقیقاً بدین علت غنی و پُرمعناست که تضادهای بنیادی سیستم را برملا می‌کند. مخلوط کردن "بورژوا" و "سرمایه‌دار" و قلمداد کردن داستان‌های‌شان به مثابه‌ی یک داستان واحد از "مدرنیته" و پیشرفت می‌تواند آن تضادها را کور کند ممکن است به آن جنبه‌های تحلیل مارکس کم بها داد که بینش تیزتر و عمیق‌تر از پیش، از ماهیت جامعه‌ی سرمایه‌داری به ما ارائه می‌دهد. در آخرین آثارش و به ویژه در کاپیتال، مارکس تحلیلی بسیار جامع‌تر از سرمایه‌داری به عمل می‌آورد. اما در بیانیه و در

## بازگشت به مارکس

معدود صفحات اش وی با نثری شاعرانه و شورانگیز و با این همه با وضوحی نافذ و قوی به جوهر سرمایه‌داری با این ویرانگری اش دست می‌یابد. آن چنان که تاکنون هیچ‌کس دیگری به چنین کاری توفیق نیافته است.

### سرمایه‌داری و ماتریالیسم تاریخی

"بورژوازی نمی‌تواند بدون دگرگون‌سازی دائمی وسائل تولید و از طریق آن روابط تولید و با آن‌ها تمامی روابط اجتماعی، وجود داشته باشد. برعکس، حفظ شیوه‌های تولیدی کهنه به شکل تغییر نیافته، نخستین شرط وجود تمامی طبقات صنعتی پیشین بود. دگرگونی دائمی تولید، تلاطم لاینقطع تمامی شرایط اجتماعی، عدم قطعیت و تهیج مداوم، عصر بورژوازی را از اعصار پیشین متمایز می‌کند. همه‌ی روابط ثابت و دیرپای، با رشته عقاید و پیش‌داوری‌های محترم و باستانی‌اش برچیده می‌شوند، تمامی روابط تازه شکل‌گرفته پیش از آن که بتوانند استخوان شوند، به عتیقه تبدیل می‌گردند... همه آن چیزی که سفت و سخت است در هوا ذوب می‌شود، همه‌ی آنچه مقدس است بی‌خاصیت می‌گردد..."

بدین‌گونه مارکس در یکی از مشهورترین بندهای بیانیه ماهیت سرمایه‌داری را جمع‌بندی می‌کند. بر خلاف تمامی شکل‌های اجتماعی پیشین، سرمایه‌داری خواستار تغییر دائمی، بهبود دائمی نیروهای تولید به منظور افزایش بازدهی کار و جست‌وجوی دائمی سود است. نیاز به سود نیاز به انباشت بی‌پایان را خود ماهیت این سیستم بر سرمایه تحمیل می‌کند: سرمایه فقط برای باقی ماندن باید انباشت گردد باید به حداکثر سود برسد. هیچ یک از سیستم‌های پیشین در معرض چنین فشارهای نبود. این توصیف سرمایه‌داری به مثابه‌ی شیوه‌های تولید خاص متفاوت با شیوه‌های دیگر مبتنی بر اصول ماتریالیسم تاریخی است که مارکس و انگلس سال‌ها روی آن کار

کردند و پس از 1848 آن را تکمیل نمودند. ماتریالیسم تاریخی با این گزاره‌ی ساده آغاز می‌گردد که انسان شرایط مادی زیست‌اش را از راه روابط تاریخی متغیر با طبیعت و با موجودات درباره هر شکل سازمان اجتماعی، طبیعت آن روابط است یعنی شیوه‌های خاصی که هر جامعه‌ی معین برای تهیه‌ی شرایط مادی زیست خود پیش می‌گیرد. هنگامی که سازمان اجتماعی زندگی مادی، شکل اختلاف طبقاتی به خود گرفت (مثلاً اختلاف میان مردمی که کار می‌کردند و کسانی که از کار دیگران بهره می‌بردند) نقطه‌ی عطفی در تاریخ انسانی به پیدایی آمد. آن بخش‌بندی چیزها به تضاد انجامید و به قول بیانیه از آن هنگام به بعد تاریخ برآیند آن مبارزه‌ی طبقاتی است. زیرا طبقات بهره‌کش به بهره‌کشی خود اصرار ورزیده‌اند. اما در حالی که در مرحله‌ی آغازین جامعه‌ی طبقاتی مبارزه‌ی طبقات نیروی محرک تاریخ بوده است. در جامعه‌های مختلف این مبارزه صورت مختلفی به خود گرفته است. هر شیوه‌ی خاص تولید هر سیستم روابط طبقاتی منطق خود نیازهای خاص خود شرایط بقاء و توفیق خود پوش‌های خود شکل‌های تصادم و مبارزه‌ی خود را دارد. و سرمایه‌داری نیز از ویژگی و شرایط خاص خویش برخوردار است. برخلاف نیازهای تولیدی پیشین خواستار دگرگونی دائمی نیروهای مولد است.

انگلس در اصول کمونیسیم پیشرفت تاریخ را از آغاز برآیند پیشرفت دائمی نیروهای مولد به ویژه ابزار تولید و مهارت به کارگیری آن می‌داند و بر این باور است که روابط اجتماعی جبراً با درجه‌یی از تکامل این نیروها منطبق می‌گردد. این استنباط از پیشرفت فن‌آوری که بیش‌تر به روشنگران و به اقتصاد سیاسی کلاسیک تعلق دارد، در بیانیه نیز آمده است.

اما در شرح مارکس، تأکید بر پاره‌یی فرایندهای فرا تاریخی، پیشرفت فن‌آوری کم است و بر اثرات تاریخی خاص روابط اجتماعی خاص بیش‌تر است. درست است که در



## بازگشت به مارکس

سراسر تاریخ همواره گرایش به بهبود نیروهای مولد وجود داشته است اما به قول مارکس همه‌ی جامعه‌های پیش از سرمایه‌داری بنا به ماهیت خود و به طور خود-به-خودی به حفظ ثبات تولید گرایش داشتند. فقط سرمایه‌داری این گرایش حاکم را شکسته و فشارهای جدیدی ایجاد کرده که دائما بازدهی کار را با تکامل وسایل فنی ارتقاء می‌دهد. فشار برای انباشت سرمایه و دگرگونی وسایل تولید در شیوه‌ی سرمایه‌داری استثمار ریشه دارد. شیوه‌ی که بر حسب آن سرمایه از کار کارگران بهره می‌برد. سرمایه‌داران وابسته‌ی بازار اند. بدین منظور که هم وسائل تولید کالا یا خدمات را تامین کنند و هم آن کالاها و خدمات را به فروش رسانند. حتا نیروی کار کالایی است که سرمایه‌داران آن را برای مدت ثابتی از زمان، در ازای پرداخت مزد خریداری می‌کنند. سرمایه آن نیروی کار را به کار و می‌دارد و در پی تحصیل حداکثر بازده در زمانی محدود با حداقل هزینه است. بنابراین برای افزایش بازدهی کار به منظور انجام رقابت در بازار دائما در پی فن‌آوری جدید، وسائل جدید و شیوه‌های جدید سازمان‌دهی و کنترل می‌باشد. تولید رقابت‌آمیز برای بازار، جبرا به معنای انباشت دائمی و تامین حداکثر سود و نیز به معنای تغییر دائمی است: فن‌آوری‌های جدید، کالاها و خدمات تازه، نیازهای جدید و شکل‌های جدید سازمان‌دهی و قراردادهای اجتماعی جدید.

مارکس بر بی‌مانندی تاریخی سیستمی تاکید دارد که به موجب آن تهیه‌ی تمامی نیازها و خواسته‌های انسانی به این شیوه‌ی بی‌سابقه سامان داده می‌شود که همه‌چیز حتا اساسی‌ترین نیازها مانند خوراک و سرپناه به خاطر سود تولید می‌شود. تاثیرات چنین سیستمی بر زندگی انسانی و روابط اجتماعی و بر خود طبیعت، الزاما جدی و گسترده است. مارکس در چند بند کوتاه، با نثری شورانگیز، عواقب سیستمی را برمی‌شمارد که برحسب آن، همه‌چیز-نه فقط اشیاء که طبیعت و فعالیت انسانی،

به صورت کالایی برای خرید- و فروش در بازار در می‌آید و روابط انسانی به صورت روابط پولی متظاهر می‌گردد.

در آستانه‌ی سده بیست و یکم، هنگامی که کالاسازی زندگی تا آن جا پیش رفته است که تصور این امر دشوار است که تا چه اندازه جلوتر می‌رود. هنگامی که همه چیز از خوراک تا فرهنگ، بهداشت و درمان تحت امریت بازار مسخ شده است، بر همگان معلوم است که این چه معنا دارد. روشن است که این آمران بازار چگونه می‌توانند محیط‌های تولیدی و طبیعی را به ویرانی کشانند. هزینه‌ی این ویرانی، فقر جنایت، آلودگی محیط زیست، اتلاف منابع طبیعی و زندگی انسانی است. با این همه، در روزگار مارکس فرآیند کالایی شدن بسیار آهسته‌تر بود و آینده‌نگری او واقعا شایان توجه است.

ژرف‌نگری او در اثرات این سیستم بر کار نیز جالب است. بهره‌کشی از کارگران، اجبار آنان به کار نه فقط برای تامین معاش خود و خانواده‌شان، که برای تولید حداکثر سود برای کارفرمای‌شان جوهر داستان را تشکیل می‌دهد. اما اتفاقاتی هم که برای کار انسانی رخ می‌دهد، وجود دارد. کار انسان از تمرین خلاقیت انسانی به فقط فعالیت سودآوری یا کالا تبدیل می‌شود، کالایی که ارزش آن نه در ارضای نیاز تولیدکننده یا در فواید آن برای جامعه، بلکه در سودی است که می‌تواند در بازار و در کمک به انباشت سرمایه تحقیق یابد. بدیهی است که کار باید بر حسب منظور آن به شیوه‌های گوناگون سازمان یابد و از تجربه غنی گردد. نیاز به استخراج حداکثر بازده با حداقل هزینه، نیازهای خاصی را تحمیل می‌کند که جبراً اثرات مهمی بر رفاه انسانی دارد. مارکس با توجه به سازمان‌دهی کار به منظور فقط تامین حداکثر سود برای صاحبان سرمایه‌دار وسایل تولید به انحطاط کار اشاره می‌کند. هنگامی که کارگران به "زاید" محض ماشین در یک خط تولید زنجیری تبدیل می‌شوند، اثرات آن کاملاً مشهود است

## بازگشت به مارکس

اما در جایی که حداکثر سود انگیزه‌ی اصلی در سازمان‌دهی کار می‌شود، اثرات مشابه‌ای روی می‌دهد. آن چه باید فعالیت‌ی خلاق و در حد کمال باشد، بیش‌تر شباهت به یک جان‌کندن بی‌معنا دارد. با این همه، سرمایه‌داری از دیدگاه مارکس برخی اثرات مثبت نیز دارد. وی می‌گوید: "بورژوازی شگفتی‌هایی بسیار از اهرام مصر، آبراه‌های رومی و قصرهای گوتیک به وجود آورده است." او نیروهای مولدی غول‌آسایتر از دست‌آوردهای کل نسل‌های پیشین برجای گذاشته است و با دگرگون کردن نیروهای مولد گنجایش بی‌سابقه‌ی برای تولید شرایط مادی رفاه همگانی فراهم آورده است. اما در همین جا تضاد دیگری دیده می‌شود: اگر سرمایه‌داری ثروت مادی بی‌سابقه‌ی ایجاد کرده است، گنجایش حداکثر رفاه مادی برای هر کس فقط گنجایش است نه واقعیت. سرمایه‌داری در حقیقت مانع تبدیل شدن آن به واقعیت است. یکی از بنیادی‌ترین تضادهای سیستم سرمایه‌داری عبارت از تضاد میان تولید "غول‌آسای" آن و کیفیت زندگی محدود آن است. یکی از جلوه‌های این تضاد این است که تکامل سرمایه‌داری، از امپریالیسم‌های گوناگون، از شکل‌های سنتی بهره‌کشی استعماری از جمله تحمیل بار بدهی‌ها به جهان سوم، یا از بهره‌کشی کار ارزان مردم جهان سوم توسط شرکت‌های "فراملیتی" جدایی‌ناپذیر است. تضاد میان گنجایش تولید و کیفیت زندگی، امروزه در قطبی شدن میان شمال توان‌گر و جنوب تهی‌دست بروز می‌کند. همین تضاد درون خود اقتصادهای سرمایه‌داری نیز آشکار است. در سیستمی که تمامی تولید به خاطر سود انجام می‌شود، تخصیص منابع و کار نه بر حسب کمک آن‌ها به رفاه اکثریت مردم، که بر حسب تامین حداکثر سودبخشی تعیین می‌گردد. گنجایش‌های تولید جامعه به جای این که صرف تهیه مسکن مناسب و ارزان قیمت برای همگان شود، بیش‌تر مصروف تولید هر ساله‌ی مثلاً خودروهایی مدل جدید

## الن میک‌سینزوود

برای کسانی که استطاعت خرید آن‌ها را دارند یا طراحی کامپیوترهایی می‌گردد که هنوز به بازار نیامده کهنه می‌شوند.

بنابراین برای مارکس شگفت‌آور نمی‌بود که در جامعه‌یی مانند امریکا با گنجایش بالای خوراک، پوشاک، مسکن، آموزش و تهیه وسایل درمان برای تمامی اعضای خود، مع‌هذا فقر و بی‌خانمانی، سوء تغذیه و افزایش هزینه‌های درمان چنان گسترش یافته است که بسیاری از مردم استطاعت پرداخت آن هزینه‌ها را ندارند و نیز سیستم آموزشی آن بسیاری از مردم را از لحاظ انجام وظیفه بی‌سواد باقی می‌گذارد و باز شگفت‌انگیز نیست که در جامعه‌یی با چنین نابرابری‌های ذاتی، تقسیمات اجتماعی عمیقی وجود دارد که به موجب آن، مثلاً، استثمار طبقاتی و نژادپرستی یک‌دیگر را تقویت می‌کنند.

## سرمایه‌داری و سوسیالیسم

با وجود این، سرمایه‌داری گنجایش حداکثر رفاه مادی را به وجود آورده و به این معنا مبنای نوع متفاوتی از جامعه را ایجاد کرده است. سوسیالیسم بر روی نیروهای مولده‌ی سرمایه‌داری است که ساخته خواهد شد، اما فشار برای سود حداکثر و انباشت سرمایه را که سبب تضاد میان گنجایش تولید و کیفیت زندگی است از میان بر خواهد داشت. بیانیه اعلام می‌دارد که سرمایه‌داری هم‌چنین نیرویی اجتماعی، طبقه‌ای برای سرنگونی سرمایه‌داری و بر پا نمودن سوسیالیسم در جای آن ایجاد کرده است. باور است که سرمایه‌داری با ایجاد پرولتاریایی توده‌یی گورکن خود را پدید آورده است. اما بسیاری از مفسران حتی از میان چپ سوسیالیستی اکنون به این مسئله به مثابه‌ی پرسش برانگیزترین فرضیه در تمام این جزوه می‌نگرند. این واقعیتی مسلم است که سرمایه‌داری، موجد طبقه‌ی کارگری توده‌یی، خواه "بقه آبی" و یا "بقه سفید" است،

## بازگشت به مارکس

کارگرانی از انواع گوناگون که قدر مشترکشان استثمار شدن توسط سرمایه است. این کارگران از لحاظ استراتژیک در قلب سیستمی موضع گرفته‌اند که به کار آنان وابسته است و این موقعیت استراتژیک، به لحاظ اجتماعی نیرویی به آنان بخشیده است که می‌تواند سرمایه‌داری را به سوسیالیسم مبدل سازد، چنان که هیچ نیروی دیگری قادر به این کار نیست. این نیز واقعیتی است که جنبش‌های طبقه‌ی کارگر نبردهای تاریخی زیادی را از سر گذرانده، پیروزی‌های بسیاری را به دست آورده‌اند و در بسیاری از نقاط جهان به مثابه‌ی نیرویی انقلابی قدم علم کرده‌اند. اما در حالی که اروپای غربی و امریکای شمالی شاهد صحنه‌ی بسیاری از رادیکالیسم توده‌یی طبقه‌ی کارگر بوده و حتا برخی از کشورهای اروپای غربی را به آستانه‌ی انقلاب کشانده است، این طبقه هنوز نتوانسته سوسیالیسم را در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته که در نظر مارکس و انگلس محتمل‌ترین نامزدها برای چنین سیستمی بوده‌اند، بر پا سازد. نتیجه این شده است که حتا بسیاری از سوسیالیست‌ها به چشم‌انداز ایجاد چنین جامعه‌ی بدبین گردیده‌اند. نمی‌توان فرض کرد که خوش‌بینی خود مارکس در باره‌ی رشد سیاسی طبقه‌ی کارگر چنان که در بیانیه آمده است کاملاً بی‌شائبه بوده است. مسلماً وی می‌دانست در مقابل نیروهایی که به اتحاد طبقه‌ی کارگر علاقه مندند، عواملی نیز وجود دارند که در جهت تفرقه آنان می‌کوشند و نیز آگاهی داشت که کوشش تشکیلاتی و آموزش شدیدی لازم است تا طبقه‌ی کارگر به نیروی سیاسی موثری تبدیل گردد. اما بدبختی است که مارکس نمی‌خواست در بیانیه‌ی سیاسی بر موانع و دشواری‌ها تاکید ورزد. از این رو چهره‌ای که وی در فراخوان خود در بیانیه ترسیم کرده است بسیار ساده‌تر از تصویر واقعی از کار آمده است.

البته این پیش‌بینی که سازمان‌دهی تولید در سرمایه‌داری صنعتی، همراه با بهبودهایی در حمل و نقل و ارتباطات، طبقه‌ی کارگر را بیش از پیش به نیروی منسجمی تبدیل

خواهد کرد در پاره‌یی موارد درست بوده است؛ و هیچ کس نمی‌تواند انکار کند که مبارزات طبقه‌ی کارگر به دستاوردهای بزرگی نایل آمده که کیفیت زندگی را برای همگان بهبود بخشیده است؛ از آن جمله است کوتاه شدن ساعات کار و بیمه‌ی بیکاری. اما گرایش به اتحاد نیز خنثی شده و برای مدتی بر اثر کوشش‌های نیروهای دیگری که خواهان تفرقه‌ی طبقه‌ی کارگر هستند به ضد خود تبدیل گردیده است. کارگران به دستاویز نژاد، جنسیت و بسیاری از "هویت‌های دیگر نظیر ناسیونالیسم‌های احیا شده به تفرقه می‌گیرند مع‌هذا این عقیده‌ی مارکس نادیده گرفته می‌شود که اقتصاد جهانی ایجاد شده توسط سرمایه‌داری، نوع جدیدی از انترناسیونالیسم را در پی خواهد داشت. این‌ها تنها عواملی نیستند که طبقه‌ی کارگر را به تفرقه می‌کشاند. خود سازمان‌دهی تولید در سرمایه‌داری گرایش به تفرقه دارد. تولید سرمایه‌داری مایل است شکایات و مبارزات کارگران را به کارگاه‌های جدا گانه و علیه کارفرمایان خاص خودشان معطوف سازد. هنگامی که مارکس اعلام می‌دارد که "هر مبارزه‌ی طبقاتی مبارزه‌ی سیاسی است"، منظور او بدون شک این است که هر مبارزه‌ی طبقاتی، حتا در کارگاه، و حتا در زمینه‌ی صرفاً اقتصادی، مبارزه بر سر قدرت و مقاومت طبقاتی به خاطر تفوق است. اما آن چه را این گزاره ناگفته می‌گذارد این است که سرمایه‌داری در رابطه‌ی میان "اقتصاد" و "سیاست" نوعی تمایز برقرار کرده و به معنایی مبارزات "اقتصادی" را از مبارزات سیاسی جدا کرده است؛ صرفاً بدین سبب که در حال حاضر "اقتصاد" زندگی و ساختار قدرت خودش را دارد. بازار سرمایه‌داری دارای آمریت‌های اقتصادی خودش می‌باشد، کارگاه سرمایه‌داری سلسله مراتب، اختیارات و قواعد خود را دارد، و طبقه‌ی مسلط، به خلاف هر طبقه‌ی مسلط پیشین، دارای قدرت اقتصادی است که مستقیماً وابسته‌ی قدرت سیاسی نیست ولو آن که سرانجام برای حفظ سیستم مالکیت به دولت متوسل خواهد شد که قدرت طبقاتی بر

## بازگشت به مارکس

بنیاد آن قرار دارد. بنابراین کارگران غالباً در منازعات صنفی و صنعتی‌شان با سرمایه‌داری درگیر می‌شوند بی‌آن‌که مبارزه طبقاتی‌شان به حوزه‌ی مبارزات سیاسی کشیده شود. البته خود بیانیه به ناگزیری استقرار سوسیالیسم با مانع رشد حقیقتاً تماشایی دیگری روبه‌رو شده است: در سال‌های 1980 و 1990 به سیستمی پایان داده شد که در دهه‌های پس از انقلاب 1917 در روسیه تاسیس گردید. واقعیت این است که انقلاب مزبور از آزمون مطلوب پیش‌بینی‌های مارکس بسی دور بود. روسیه کشور سرمایه‌داری پیشرفته‌یی با پرولتاریای توده‌یی، از نوع جامعه‌یی نبود که مارکس به آن به مثابه‌ی بنیان صحیح یک دگرگونی سیاسی می‌نگریست. در زمان انقلاب جلوه‌هایی از یک صنعت نسبتاً پیشرفته و دست کم در چند شهر بزرگ - پرولتاریای صنعتی بسیار مبارزی در روسیه وجود داشت. در عین حال روسیه کشوری وسیعاً دهقانی باقی ماند و بسیاری از کارگران صنعتی ریشه در روستاهای خودشان داشتند. به هر حال، خود منطقه‌ی مرکزی روسیه به معیار مارکس در مورد یک جامعه‌ی سرمایه‌داری پیشرفته - حتی با معیارهای الگوی نیمه قرن نوزدهمی وی - بریتانیا - جواب نمی‌داد، و اگر ما آن چه را که به اصطلاح نواحی "جهان سوم" امپراتوری ترازوی خوانده می‌شود بیفزاییم، این کشور وسیع به دشواری می‌توانست به شرایط مقدماتی مارکس برای گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم پاسخ دهد. به هر تقدیر، آن چه سرانجام در اتحاد شوروی پدید آمد، بسیار متفاوت از جامعه‌ی دموکراتیکی بود که مارکس پیش‌بینی می‌کرد. در واقع او در باره‌ی یک سوسیالیسم مبتنی بر "اتحاد آزادانه‌ی تولیدکنندگان مستقیم" سخن می‌گفت. بایستی تاکید کرد آن چه زیر عنوان کمونیسم در سده‌ی بیستم صورت گرفته است با آن چه در بیانیه کمونیست آمده یا با آن جنبش کمونیستی که مارکس و انگلس متعلق به آن بودند چندان قدر مشترکی نداشته است. حتی هنگامی که مارکس در انتظار نوعی انقلاب در روسیه بود، همواره

فرض می‌کرد که یک انقلاب واقعا سوسیالیستی در کشوری سرمایه‌داری با نیروهای مولد پیشرفته‌تر و پرولتاریای تکامل‌یافته‌تر نظیر بریتانیا یا امریکا صورت خواهد گرفت. تنها به دنبال یا همراه انقلابی پرولتری در چنین کشور پیشرفته‌یی، انقلاب روسیه می‌توانست گذار به سوسیالیسم را به انجام رساند. به نظر وی فقط نیروهای مولده تکامل‌یافته و پرولتاریای بالغ و کثیرالعدده‌یی می‌توانست تولید را به سوی انجام نیازهای کل جامعه سوق دهد، نه برای تامین سود سرمایه‌دار و هر نوع دیگری از طبقه‌ی حاکم، نه زیر کنترل از بالا به توسط مقامات دولتی، بلکه زیر کنترل دموکراتیک "تولیدکنندگان مستقیم که آزادانه با یک دیگر متحد شده‌اند"، یعنی کارگران.

سرمایه‌داری قرن‌ها برای ایجاد یک پرولتاریای توده‌یی و برای نیروهای مولده مورد استفاده در روزگار مارکس تلاش کرده بود. انجام چنین کارهایی با بسیاری از ستم‌گری‌ها، بی‌رحمی‌ها و تراژدی‌ها همراه بوده است. هیچ‌گاه به فکر مارکس و هیچ‌کس دیگری خطور نکرده بود چنین توسعه‌یی از طریق دموکراتیک و سوسیالیستی امکان‌پذیر است. او به این دستاورد متضاد نه به مثابه‌ی وظیفه‌ی سوسیالیسم بل که به مثابه‌ی پیش‌شرط آن می‌نگریست. این نیز قابل انکار نیست که اتحاد شوروی در واقع در توسعه‌ی نیروهای مولد، بسیار فراتر از پیش‌بینی مارکس و با سرعتی استثنایی توفیق یافت. اجرای چنین توسعه‌ی فشرده‌یی به وسیله‌ی سازمان‌دهی دموکراتیک تولید که برای مارکس جوهر سوسیالیسم بود بسیار دشوار بوده است. برای نیل به آن سطح از توسعه، به فرآیند انباشت نیاز بود که سرمایه‌داری ظرف چند سده به وسایل دموکراتیک، که با سلب مالکیت از خُرده مالک‌ها و با استثمار کارگران تا آن جا که طاقت جسمانی آنان اجازه می‌دهد اجرا شده بود. ابداع وسیله‌یی دموکراتیک برای نیل به نتایج مشابه، آسان نمی‌بود. البته یک حزب سوسیالیستی حقیقتا دموکراتیک،



## بازگشت به مارکس

حزبی متفاوت از رژیم بی‌رحم استالینی، مسلماً از وحشی‌گری استالینیسیم اجتناب می‌کرد. اما حتا دموکراتیک‌ترین حزب سوسیالیستی هر آینه مجبور بود فرآیند انباشت و برقراری نوعی فشرده‌ی ضروری آن را به‌مورد اجرا گذارد، خود را در رابطه دشوار و تعارض‌آمیزی با طبقه کارگری قرار می‌داد که وی مدعی نمایندگی آن بود. هیچ کس مدعی نیست که هر گاه انقلابی به نام کمونیسم در کشوری کم توسعه صورت می‌گرفت، پیش‌بینی مارکس آن چیزی بود که در آن کشور اتفاق می‌افتاد. حتا این نیز کم‌تر احتمال دارد که مارکس می‌توانست ارتکاب جنایت استالینیسیم را به نام کمونیسم پیش‌بینی کند. اما نباید اهمیت فرضیه‌ی او را ناچیز شمرد که یک انقلاب سوسیالیستی بیش‌تر احتمال داشت که در بافت و زمینه‌ی یک سرمایه‌داری پیش‌رفته پیروز گردد. به آن معنا، می‌توان ادعا کرد که ناکامی فرجامین انقلاب روسیه که در غیبت آن پیش‌شرط‌ها صورت گرفت پیش‌بینی‌های او را نیز تایید کرد. با این همه اگر آن ناکامی نادرستی نظرات او را ثابت نکرده است، این حقیقت باقی است که در آستانه‌ی سده‌ی بیست و یکم به نظر نمی‌رسد که سوسیالیست‌ها در مورد آن چندان خوش‌بین باشند.

### بیانیه و آینده

اما داستان به همین جا پایان نمی‌یابد و ما هنوز به پایان آن چه بیانیه ناگزیر است به ما بگویند نرسیده‌ایم. هنوز خیلی چیزها مانده که باید از او یاد گرفت، حتا از پیش‌بینی‌هایش. مارکس قدرت پیش‌بینی خود را در بسیاری از امور به اثبات رسانده است. اما در هیچ کجا پیش‌بینی وی کامل‌تر از گزارش وی از توسعه‌ی سرمایه‌داری تایید نشده است. درست است که وی به ماندگاری سرمایه‌داری و مدت استمرار و تداوم توسعه‌ی آن کم بها داده است، اما با آن همه مباحث مد روز درباره‌ی جهانی

شدن، یافتن توصیفی موثرتر از آن چه امروز دارد اتفاق می‌افتد نسبت به آن چه او 150 سال پیش نوشت دشوار می‌بود. در واقع سرمایه‌داری با ایجاد بازار جهانی و مجبور ساختن "همه‌ی ملل به اتخاذ شیوه‌های بورژوازی تولید" "همه‌ی دیوارهای چین را فرو ریخته است" (از جمله دیوارهای چین کمونیست را). سرمایه‌داری، جهانی مطابق تصویر خود به وجود آورده است. در روزگار مارکس، فرایند جهانی شدن هنوز در مراحل نخستین بود. اما بسیاری از اشخاص ادعا کرده‌اند که این پیروزی نهایی و برگشت‌ناپذیر سرمایه‌داری است. با این همه در مواجهه با رویدادهایی چون بحران مالی اخیر در جنوب آسیا، در اقتصادهایی که همین دیروز "بیرهای آسیا" نام گرفته بودند ادعاهای پیروزی‌نمایانه تا حدی تو خالی جلوه می‌کند. اقتصاددان‌های مربوطه که معمولاً دوست دارند از اصطلاحات ملایم‌تری نظیر "چرخه‌های تجاری" یا "رکود" یا "عقب‌نشینی" استفاده کنند، اینک واژه‌ی "بحران" را با فرکانس بیش‌تری ادا می‌کنند و برخی مفسران بدبین از "سقوط و اضمحلال" سخن به میان می‌آورند و در این زمینه از مارکسیست‌ها فراتر رفته‌اند. در برابر این پس‌زمینه، چهره‌نگاری بیانیه از توسعه‌ی سرمایه‌داری به مثابه‌ی فرایندی عمیقاً متضاد، متقاعدکننده‌تر از پیروزی نهایی سرمایه‌داری است. "جامعه‌ی که چنین وسایل تولید و مبادله‌ی گول‌آسایی پدید آورده است مانند جادوگری است که دیگر قادر نیست نیروهای شیطانی و جهنم-یی را که خود با افسانه‌ها و طلسم‌های خویش به وجود آورده مهار کند... کافی است که به بحران‌های تجاری اشاره کنیم که بازگشت ادواری‌شان وجود کل جامعه‌ی بورژوازی را در معرض آزمایش می‌گذارد. در این بحران‌ها اپیدمی‌یی شیوع می‌یابد که در تمامی اعصار پیشین، امری محال می‌نمود. (اپیدمی اضافه تولید...) و، بیانیه ادامه می‌دهد، شیوه‌هایی که سرمایه برای غلبه بر بحران‌ها بر آن تکیه می‌کند بر عکس راه را برای بحران‌های نابودکننده‌تر هموار می‌سازد و وسایل اصلاح و جلوگیری از آن را

## بازگشت به مارکس

کاهش می‌دهد. به عنوان مثال، سرمایه‌داری بحران‌های داخلی را به خارج، به بازارها و مستعمرات جدید انتقال می‌داد. امروز با تبدیل شدن به یک سیستم واقعا جهانی، دیگر آن میدان را برای توسعه‌ی خارجی ندارد که معمولا برای رهایی از تضادهای داخلی‌اش در آن استفاده می‌کرد. بنا بر این به شیوه‌ی به لحاظ تاریخی جدید، در معرض آن تضادها قرار گرفته است. امروز دیگر به نظر نمی‌رسد که سرمایه‌داری قادر به حفظ حداکثر سودآوری بر اثر رشد اقتصادی متناسب باشد. این است که بیش از پیش صرفاً به بازار توزیع ثروت به ثروتمندان و به افزایش نابرابری‌های درون و میان اقتصادهای ملی با کمک دولت "نولیبرال" متکی می‌گردد. در کشورهای صنعتی پیشرفته، مشهودترین نشانه‌های این بازتوزیع، قطبی شدن بیش از پیش رابطه‌ی ثروتمندان و فقرا و حمله به دولت رفاه می‌باشد. بنابراین سرمایه‌داری نه در بحران‌های فاجعه‌آمیز ادواری، که در رشد "عادی" و درازمدت است که پیش‌بینی‌های مارکس در باره‌ی توسعه‌ی تضادآمیز خود را تایید کرده است. این رویدادها بیش از پیش حقانیت مارکس را در باره‌ی اثرات سرمایه‌داری بر رشد سیاسی طبقه‌ی کارگر ثابت می‌کند. شرایطی هنوز وجود دارد که وی را به نتیجه‌گیری‌اش در باره‌ی تشکیل آگاهی و سازمان‌دهی طبقه‌ی کارگر می‌رساند، و طبقه‌ی کارگر که به لحاظ استراتژیک در قلب سرمایه‌داری جای گرفته، هنوز تنها نیروی اجتماعی است با گنجایش دگرگون ساختن آن. در عین حال، سرمایه‌داری می‌کوشد شیوه‌هایی را برای غلبه بر عواملی پیدا کند که تا کنون به ضد آن فرایندهای صورت‌بندی طبقاتی عمل کرده است. به موازات این دولت‌های نو لیبرال حملات خود را به تا مین اجتماعی تشدید می‌کنند و به اقدامات ریاضت‌آمیز برای بالا بردن "انعطاف‌پذیری" مبادرت می‌ورزد هم‌دستی میان دولت و سرمایه‌ی "جهانی شده" بیش از پیش شفاف می‌شود. در نتیجه مبارزه‌ی طبقاتی در واقع به سطحی سیاسی انتقال می‌یابد و بدین‌گونه طبقه‌ی کارگر به شیوه‌های جدید و

بی سابقه‌ی متحد خواهد شد. در بسیاری از کشورها، جنبش‌های کارگری که برای مدتی خاموش بوده‌اند نشانه‌هایی از بیداری مجدد بروز می‌دهند. و اخیراً نمونه‌هایی بسیار شورانگیز از تظاهرات خیابانی-از کانادا تا مکزیکو، فرانسه و کره جنوبی دیده می‌شود در اعتراض به "نولیبرالیسم"، "جهانی شدن" و همه‌ی سیاست‌هایی که امروز دول سرمایه‌داری برای حفظ "رقابت‌پذیری" اقتصادهای ملی خود اتخاذ می‌کنند. بر عکس آن چه برخی عقلای امروز اظهار می‌دارند، "جهانی شدن" اهمیت دولت را برای سرمایه بیش از پیش محزر ساخته است. سرمایه برای حفظ انباشت و "رقابت‌پذیری" به شیوه‌های گوناگون از جمله کمک‌های مستقیم به هزینه‌ی مالیات‌پردازان، به شیوه‌های گوناگون از جمله کمک‌های مستقیم به هزینه‌ی مالیات‌پردازان، نیاز دارد، برای حفظ انضباط کار اجتماعی در مواجهه با ریاضت و "انعطاف‌پذیری" برای بالا بردن تحرک سرمایه و ممانعت از تحرک کار، اداره‌ی عملیات تنظیم نجات برای اقتصادهای سرمایه‌داری در بحران (دیروز مکزیکو، امروز "برهای آسیا") به وسیله‌ی موسسات بین‌المللی سازمان داده می‌شود که بار هزینه‌های آن متکی به مالیات‌های ملی است و از طرف حکومت‌های ملی تحمیل می‌گردد. حتا امپریالیسم دول سرمایه‌داری بزرگ به همکاری دولت‌های وابسته نیاز دارد که به عنوان تسمه‌های انتقال و عوامل اجرای فشار عمل کنند. "نولیبرالیسم" فقط عقب‌نشینی دولت از تامین اجتماعی نیست، مجموعه‌ی از سیاست‌های فعال است، شکل جدیدی از مداخله‌ی دولت به منظور ارتقای سودآوری سرمایه‌داری در یک بازار جهانی متمرکز و همبسته است. نیاز سرمایه به دولت، دوباره دولت را به یک کانون مهم و متمرکز برای مبارزه‌ی طبقاتی بر می‌گرداند. و این امر که دولت آشکارا "در استثمار طبقاتی" سهیم است برای سازمان‌دهی و آگاهی طبقاتی نتایجی دارد. این می‌تواند به غلبه بر تفرقه‌ی طبقه‌ی کارگر و ایجاد وحدت جدیدی علیه دشمن مشترک یاری رساند و نیز به

تبدیل مبارزه‌ی طبقاتی به مبارزه‌ی سیاسی کمک خواهد کرد. رویدادها هر چه باشند، نقد بیانیه از سرمایه‌داری و چشم‌انداز آن سوسیالیسم، تا زمانی که سرمایه‌داری وجود دارد زنده باقی خواهد ماند. بخش‌هایی از برنامه‌ی سیاسی بیانیه تا کنون در جامعه‌ی سرمایه‌داری جامه‌ی عمل پوشیده است. کار کودکان در کارخانه‌ها، در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته عموماً ملغاً شده است اگرچه هنوز در مقیاس وسیعی مثلاً در کشاورزی آمریکا و تا اندازه‌ای در اقتصادهای جهان سوم رواج دارد که غالباً توسط "فرامیلتی‌ها" کشورهای سرمایه‌داری غربی استثمار می‌شوند. مالیات بر درآمدی مترقی عموماً متداول است اگر چه زیر حمله‌ی روزافزون از جانب جناح راست قرار دارد. در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته آموزش رایگان برای همه تا حدی وجود دارد اگر چه حتا این نیز اینک به شیوه‌های گوناگون در حال از میان رفتن است. برخی وسایل ارتباطی و حمل - و - نقل و نیز تاسیسات دیگری در جامعه‌های سرمایه‌داری به مالکیت عمومی در آمده‌اند و در بعضی کشورها بانک‌های دولتی وجود دارند و این پدیده‌ها بدون نابود شدن سیستم سرمایه‌داری روی داده است. در واقع سرمایه‌داری از گرایش‌های نابودی، با اجرای خدمات عمومی، تامین اجتماعی و "شبکه‌های بیمه" که جنبش‌های طبقه‌ی کارگر در گذشته برای نیل به آن مبارزه کرده‌اند خود را نجات داده است. البته نوع مالکیت عمومی که ما امروز می‌شناسیم مسلماً چندان قدر مشترکی با موسسات تحت کنترل و دموکراتیک مستقیم اتحادهای آزاد تولیدکنندگان مستقیم" ندارد. با این همه، حتا خود موسسات عمومی - نه فقط وسایل ارتباطی و حمل - و - نقل بلکه درمان و آموزش در سرمایه‌داری تابع منطق بازار سرمایه‌داری هستند و می‌توانند باشند. هدف سیاست‌های نولیبرال امروزه، خصوصی کردن هر چیزی است که بتواند برای سرمایه‌داری سود آور باشد - از زندان‌ها گرفته تا خدمات پستی، تا خانه‌های سالمندان. اما باید دانست در جامعه‌ی سرمایه‌داری، هر موسسه

عمومی، هر سرویس اجتماعی که خصوصی شدن آن سودبخش نباشد باز هم تابع اوامر بازار خواهد بود. بدین‌گونه در این جا نیز تضاد دیگری وجود دارد: سرمایه‌داری امروز، در کوشش‌هایش برای تداوم "رقابت‌پذیری" در حال نابود کردن سرویس‌ها و موسساتی است که غالباً آن را از نابودی خود به خودی نجات داده است. اما حتا اگر نو لیبرالیسم در اقدامات ویران‌گرانه‌اش کاملاً توفیق نیابد، سیستم سرمایه‌داری به هر حال همواره مانع هر کوشش برای محدود کردن آسیبی است که به مردم و طبیعت وارد می‌آید. تو گویی منطق سیستم اینک به نقطه‌یی رسیده است که نیروی نابودکننده‌ی سرمایه‌داری از گنجایش خود برای ترمیم یا جبران صدماتی فراتر رفته است که وارد می‌کند. سرمایه‌داری هم‌چنین میدان دموکراسی را همواره تنگ‌تر خواهد کرد. او هرگز نمی‌تواند به جامعه‌یی حقیقتاً دموکراتیکی که در آن از طبقات ظالم و مظلوم خبری نباشد، کار انباشت شده وسیله‌یی برای گسترش، غنی شدن، ارتقای وجود کارگر باشد. و نه فقط بالا رفتن سود سرمایه‌داری، که بازتولید، توجه به کودکان، و روابط میان زن و مرد با اوامر سرمایه‌داری به تباهی نکشد، که هیچ ملتی تحت ستم ملت دیگر نباشد، که فرهنگ فارغ از تحریف و مسخ‌شدگی به وسیله‌ی بازار باشد و جز آن‌ها. تا زمانی که زیر سلطه‌ی سرمایه‌داری هستیم در جامعه‌ای زیست خواهیم کرد که در آن نیازها و اعمال غیردموکراتیک محاسبه‌ناپذیر موسسات سرمایه‌داری خواه به وسیله‌ی اعمال مستقیم یا قدرت طبقاتی یا از طریق "بازار" محیط اجتماعی و طبیعی ما را شکل می‌دهند و شرایط زندگی را برای هر موجود زنده‌ای تعیین می‌کنند که وارد مدار جهانی آن می‌شود. اکنون بیش از پیش آشکار شده است که جامعه‌ی زیر سلطه‌ی اوامر انباشت سرمایه، باید جای خود را به یک نظم اجتماعی انسانی‌تر و دموکراتیک‌تر بدهد. برای این که چنین دگرگونی‌یی انجام گیرد، نیروهای محرک اصلی هنوز باید مبارزه‌ی طبقاتی باشد.

## جهانی شدن سرمایه‌داری

ترجمه: ف.م. هاشمی

اکنون که سیستم سرمایه‌داری کم-و-بیش به مرزهای نهایی توسعه جغرافیایی خود دست یافته و دوران گسترش مکانی را پشت سر گذاشته ضامن موفقیت‌های اولیه‌اش بوده تنها باید بر روی پای خود بایستد و از امکانات خویش تغذیه کند. اکنون هر چه سیستم موفق‌تر عمل نماید بیش‌تر از ذخایر انسانی و طبیعی خویش مصرف می‌کند. به همین دلیل است که نگارنده معتقد است جهانی شدن کاپیتالیسم نشانه شکست مارکسیسم نیست، بلکه فرصتی طلایی برای ارتقای مبارزه طبقاتی به مرحله‌ای جدید محسوب می‌شود.

بگذارید نوشتار حاضر را با یک ادعای جنجالی آغاز کنم که با عقل متعارف کاملاً در تضاد است. اندیشه‌ای که نگارنده قصد طرح آن را دارد این است که مقطع تاریخی کنونی که ما در آن به سر می‌بریم، برخلاف نظر رایج، بهترین و مناسب‌ترین زمان برای بازگشت به اندیشه‌های مارکس است.

نگارنده حتی ادعا می‌کند که مقطع کنونی، مقطعی است که آموزه‌های مارکس می‌تواند برای نخستین بار در تاریخ فرصت ظهور و بروز پیدا کند.

این ادعا، متکی به یک دلیل است: ما در مقطعی به سر می‌بریم که سرمایه‌داری، برای نخستین بار به یک سیستم واقعاً جهان‌شمول تبدیل شده است.

جهانی شدن سرمایه‌داری تنها به آن دلیل نیست که سراسر دنیا را فراگرفته، یا این‌که هر بازی‌گر عرصه اقتصاد در جهان امروز مجبور است براساس منطق آن عمل کند و یا حتی این‌که منطق سرمایه‌داری به دورافتاده‌ترین مناطق پیرامونی دنیا نفوذ کرده است، بلکه جهانی شدن سرمایه‌داری، هم‌چنین به معنی نفوذ منطق سرمایه‌داری (انباشت *accumulation*، کالایی شدن *commodification*، حداکثر شدن سود *profit maximization* و رقابت *competition*) در تمامی عرصه‌های حیات بشری و طبیعت است.

دامنه این نفوذ به حدی است که طی دو یا سه دهه اخیر، حتی در کشورهای به اصطلاح پیشرفته سرمایه‌داری نیز بی‌سابقه بوده است. در این وضعیت، اندیشه‌های مارکس، بیش‌تر از هر زمان دیگری ملموس و محسوس به نظر می‌رسد.

زیرا مارکس، بیش‌تر و بهتر از هر انسان دیگری، زندگی پربار خویش را وقف توضیح و تبیین منطق برحاکم بر سرمایه‌داری کرد. مارکس در کتاب "مانیفست حزب کمونیست" گسترش سرمایه‌داری به سراسر جهان را پیامبرگونه پیش‌بینی می‌کند و از فروپاشی دیوارچین در برابر منطق سرمایه‌داری سخن به میان می‌آورد.

اما، مارکس، هنگام نگارش "کاپیتال" (*Capital*) به درستی بر ویژگی‌های خاص سرمایه‌داری نیز تأکید کرده، آن را یک پدیده خاص و محلی ذکر می‌کند. البته، مارکس براین باور نبود که کاپیتالیسم از طریق بازارهای بین‌المللی و استعمارطلبی و... قابل گسترش به جهان نیست، بلکه سیستم سرمایه‌داری در آن زمان هنوز تا جهانی شدن فرسنگ‌ها فاصله داشت و بیش‌تر خصلتی بومی و محلی به خود گرفته بود.



## بازگشت به مارکس

اگرچه سیستم سرمایه‌داری در آن مقطع، به اروپا و آمریکای شمالی محدود نمی‌شد، اما تکامل یافته‌ترین شکل صنعتی این سیستم فقط در انگلستان مشاهده می‌شد. مارکس حتی اظهار می‌کرد که آلمان‌ها نیز مجبورند دیر یا زود قدم در جای پای انگلیسی بگذارند.

ممکن است تصور کنید که تمامی این قضایا خاص انگلستان است، اما خواه ناخواه این سرگذشت خود شما نیز هست. بنابراین "کاپیتال" مارکس، ویژگی بارز خود را از این حقیقت ساده می‌گیرد که فقط یک سیستم کاپیتالیستی در جهان وجود دارد و گویی این سیستم یک سیستم خودبسته (self-enclosed) است که کتاب مزبور تلاش می‌کند منطق درونی حاکم بر آن را تبیین کند. نگارنده سعی می‌کند در این نوشتار ثابت کند که ویژگی محلی تجزیه تحلیل مارکس، برخلاف نظر رایج، کاربرد آن را در اوضاع امروزی آسان‌تر و مؤثرتر کرده، زیرا کاپیتالیسم در دنیای امروز، خصلتی جهان‌شمول به خود گرفته است. اما، نگارنده، نخست مایل است اندکی درباره تحولات مارکسیسم در دوران پس از مارکس به بحث بپردازد و در این باره، اشکال جدید ستیزه‌جویی با مارکسیسم را در لباس چپ‌گرایی افشا کند.

نظر اصلی نگارنده، به قرار زیر است: تقریباً همه تحولات عمده‌ای که مارکسیسم در قرن بیستم از سرگذرانده، بیش‌تر از این‌که در فضای کاپیتالیستی صورت گرفته باشد در فضای غیرکاپیتالیستی اتفاق افتاده است. (در سطور بعدی، نگارنده منظور خود را از عبارت "غیرسرمایه‌داری" روشن‌تر بیان خواهد کرد.)

این امر، به ویژه در نیمه اول قرن بیستم محسوس بود اما، به نظر نگارنده، مارکسیسم همیشه تحت تأثیر این گرایش قرار داشته است. به نظر می‌رسد، تئوری‌های عمده مارکسیستی، مانند نظرات مارکس، همه بر این فرض استوارند که کاپیتالیسم هنوز با یک سیستم جهان‌شمول فرسنگ‌ها فاصله دارد.

درحالی که مارکس بحث خود را از تکامل یافته‌ترین نمونه (انگلستان) آغاز و منطق عام حاکم بر سیستم سرمایه‌داری را از آن استنتاج کرد. پیروان اندیشه او، بحث خود را از نقطه مقابل مارکس آغاز کردند و آن‌ها به دلایل مشخص سیاسی و تاریخی تحت تأثیر شرایطی که عمدتاً ماهیت غیرسرمایه‌داری داشت به این کار مبادرت می‌کردند. یک تفاوت بنیادی دیگر وجود دارد. اگرچه مارکس توسعه جهانی سرمایه‌داری و احتمالاً موانع موجود بر سرراه آن را مورد توجه قرار می‌داد، اما این مسأله برای او از اهمیت درجه اول برخوردار نبود.

توجه اصلی مارکس، متوجه کشف منطق درونی حاکم بر سیستم سرمایه‌داری و قابلیت تمامیت‌طلبی آن بود که مایل است هرکجا که قدم بگذارد به تمامی عرصه‌های حیات بشری نفوذ پیدا کند. مارکسیست‌های متأخر، ضمن این‌که توجه خود را به اشکال نضج نیافته‌تر سرمایه‌داری معطوف کرده‌اند، کار خویش را با این فرض آغاز کرده‌اند که کاپیتالیسم قبل از رسیدن به اوج بلوغ خود، محکوم به فناست، لذا، قبل از این‌که خصلتی جهان‌شمول و فراگیر به خود بگیرد، از جهان رخت برمی‌بندد، بنابراین مهم‌ترین نگرانی ایشان، هدایت کشتی انقلاب در دنیای غیرسرمایه‌داری بود.

در این جا بد نیست به چند گره‌گاه عمده که اندیشه مارکسیسم در قرن بیستم از سر گذرانده اشاره کنم. برای مثال، تئوری‌های عمده انقلابی در قرن بیستم را در نظر بگیرید؛ اغلب این تئوری‌ها، در وضعیتی صورت‌بندی شدند که کاپیتالیسم در مرحله بلوغ خود قرار نداشت و پرولتاریای توسعه‌یافته نیز در جامعه حاضر نبود، لذا انقلاب به اتحاد میان پرولتاریا و توده‌های وسیع دهقانانی متکی شد که در شرایط ماقبل سرمایه‌داری به سر می‌بردند.

این مسأله، به ویژه در تئوری‌های کلاسیک مارکسیستی درباره "امپریالیسم" به وضوح به چشم می‌خورد. در واقع شاید بتوان گفت، از اوایل قرن بیستم، تئوری

## بازگشت به مارکس

امپریالیسم به تدریج جای تئوری کاپیتالیسم را می‌گیرد. به عبارت دیگر، موضوع تئوری اقتصادی مارکسیسم، به مناسبات خارجی سرمایه‌داری، رابطه متقابل آن با جهان غیرسرمایه‌داری و رابطه متقابل کشورهای کاپیتالیستی در زمینه ارتباط با جهان غیرسرمایه‌داری محدود شد.

برخلاف اختلاف نظر گسترده میان نظریه‌پردازان کلاسیک امپریالیسم، به نظر می‌رسد همه آن‌ها در یک اصل بنیادی مشترک باشند: امپریالیسم، ناشی از موقعیت خاص سیستم سرمایه‌داری در جهانی است که هیچ‌گاه این سیستم را به صورت غالب نپذیرفته و در آینده نیز هرگز سیستم مزبور به صورت کامل بر جهان حاکم نخواهد شد.

مثلاً این اندیشه لنینی را که "امپریالیسم بالاترین مرحله سرمایه‌داری" است در نظر بگیرید، در این تعریف، فرض بر این است که کاپیتالیسم به مرحله‌ای از رشد و تکامل خود رسیده است که محور مناقشات بین‌المللی و رویارویی‌های نظامی را، مقابله دولت‌های امپریالیستی با یک‌دیگر تشکیل می‌دهد، اما براساس این تعریف، رقابت میان امپریالیست‌ها بر سر تقسیم مجدد جهانی است که عمده‌تاً زیر سلطه مناسبات سرمایه‌داری قرار ندارد. هرچه سرمایه‌داری سریع‌تر گسترش پیدا کند، رقابت میان قدرت‌های عمده امپریالیستی نیز بیش‌تر می‌شود و در عین حال، آن‌ها با مقاومت بیش‌تری نیز روبه‌رو می‌شوند. محور اندیشه "امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله سرمایه‌داری" را این فرض تشکیل می‌دهد که امپریالیسم مرحله رشد نهایی سرمایه‌داری است، پس، قبل از این‌که قربانیان غیرسرمایه‌داری امپریالیسم کاملاً از طرف غول امپریالیسم بلعیده شوند، شیخ امپریالیسم از جهان رخت برمی‌بندد.

پس از لنین، این نظریه به بهترین شکل از سوی "روزا لوکزامبورگ" (Rosa Luxemburg) تبیین و توجیه شد. محور اثر کلاسیک لوکزامبورگ را که "انباشت

سرمایه " (accumulation of Capital) نام دارد، ارائه برداشتی متفاوت با برداشت مارکس در زمینه اقتصاد سیاسی تشکیل می‌دهد. نقطه نظرات لوکزامبورگ، در مقابل نقطه نظر مارکس درباره سرمایه‌داری به مثابه یک سیستم خودبسته قرار داشت. استدلال لوکزامبورگ بر این مینا قرار دارد که سیستم سرمایه‌داری، نیازمند، مفری است که آن را در شکل‌بندی‌های غیرسرمایه‌داری می‌یابد. به همین دلیل است که کاپیتالیسم به ناچار با نظامی‌گری و امپریالیسم هم‌ردیف می‌شود. نظامی‌گری کاپیتالیستی از آغاز پیدایش تاکنون، اشکال متنوعی به خود گرفته است: از تصرف مستقیم سرزمین گرفته تا مرحله "نهایی" کنونی که به مثابه سلاحی در دست کشورهای سرمایه‌داری در مبارزه با یک‌دیگر برای تسلط بر تمدن غیرسرمایه‌داری است، اما به نظر لوکزامبورگ، یکی از تضادهای اصلی سرمایه‌داری این است که برخلاف تمایل به جهانی شدن، محکوم به فناست، زیرا این سیستم، ذاتاً قابلیت تبدیل شدن به شیوه تولید جهانی را ندارد. به نظر لوکزامبورگ، سرمایه‌داری نخستین نظام اقتصادی است که برای بلعیدن تمام جهان تلاش می‌کند، اما در عین حال، نخستین نظامی است که نمی‌تواند روی پای خویش بایستد و برای بقای خویش نیازمند دیگر سیستم‌های اقتصادی واسط است. بنابراین در همه تئوری‌های امپریالیسم، سرمایه‌داری در جو غالب غیر سرمایه‌داری تعریف و تبیین می‌شود. در واقع، سرمایه‌داری برای بقای خویش، نه تنها به شکل‌بندی‌های غیرسرمایه‌داری متکی است، بلکه از ابزارهای ماقبل سرمایه‌داری چون "اجبار غیراقتصادی" سرکوب نظامی و الزام ژئوپولیتیک نیز وسیعاً سود می‌برد. اشکال سنتی جنگ‌های استعماری و توسعه‌طلبی ارضی نیز از جمله ابزارهایی است که در این باره به کار گرفته می‌شود.

این نگرش، هم‌چنان در دیگر عرصه‌های تئوری مارکسیستی نیز دنبال می‌شود. درک "تروتسکی" (Trotsky) از توسعه نامتوازن و ناهماهنگ سرمایه‌داری در جهان و

نظر او درباره "انقلاب مداوم" (revolution Permanent) احتمالاً از این تصور ناشی می‌شود که فرایند جهانی شدن سیستم سرمایه‌داری، همگام و به موازات افول این سیستم به پیش می‌رود. آثار "گرامشی" (Gramsci) نمونه تفکرات اندیشمند هوشیاری است که در محیط سرمایه‌داری توسعه نیافته و تحت تأثیر فرهنگ دهقانی و ماقبل سرمایه‌داری رشد کرده است. علت جایگاه ممتاز ایدئولوژی، فرهنگ و روشنفکر در آثار "گرامشی" شاید همین محیط تربیتی او باشد زیرا در چنین جامعه‌ای، باید جایگزینی برای محدودیت‌های مادی به منظور پیش‌برد مبارزه طبقاتی جست‌وجو کرد. جایگزینی که انجام انقلاب سوسیالیستی را حتی در غیاب شرایط مادی لازم میسر می‌کند. همین مسأله، در مورد "مائو" و دیگران نیز صدق می‌کند.

بنابراین، به گمان نگارنده، رسوبات ماقبل سرمایه‌داری یا غیرسرمایه‌داری را به وضوح در همه این تئوری‌ها می‌توان مشاهده کرد. اکنون دیگر همه این تئوری‌های مارکسیستی، میزان اعتبار و دقت خود را به جهانیان نشان داده است، اما به نظر می‌رسد، حداقل در یک زمینه، همه آن‌ها به خطا رفته‌اند: سرمایه‌داری، به یک سیستم جهانی تبدیل شده و خود را بر دنیا تحمل کرده است. سیستم سرمایه‌داری، امروزه سیستمی ثروتمند محسوب می‌شود و تا کنه قلب و روح اجتماع و طبیعت نفوذ کرده است، اما این روند، الزاماً به معنی ناپدید شدن دولت ملی نیست، بلکه به معنی وظایف جدیدی است که رویاروی دولت‌های ملی قرار می‌گیرد. منطق رقابت اکنون خود را بر تمامی بنگاه‌های سرمایه‌داری تحمیل کرده و کلیه اقتصادهای ملی را نیز تحت تأثیر خود قرار داده است. اقتصادهای ملی تلاش می‌کنند با حمایت دولت بیش‌تر از گذشته به رقابت در عرصه‌های "اقتصادی محض" پرداخته و از شیوه‌های غیراقتصادی و نظامی سابق فاصله بگیرند. حتی امپریالیسم نیز در جهان امروز شکل جدیدی به خود گرفته است. امروزه، دنیا از جهانی شدن (globalization) دم می‌زند اما

این عبارت در واقع اسم مستعار همراه‌کننده‌ای برای "امپریالیسم" است. در این سیستم، منطق سرمایه‌داری حالت جهان‌شمول به خود گرفته و اهداف امپریالیستی دیگر نه به کمک روش‌های قدیمی و توسعه‌طلبی نظامی، بلکه از طریق مانورهای مخرب در بازار سرمایه‌داری و با استادی تمام دنبال می‌شود. به هر حال اگرچه جهانی شدن سیستم سرمایه‌داری، برخی از تضادهای درونی این سیستم را در معرض دید همگان قرار داده است، اما باید بپذیریم که هیچ نشانه‌ای از افول این سیستم در آینده نزدیک به چشم نمی‌خورد.

حال سؤال اینجاست که این واقعیت جدید چگونه به لحاظ تئوریک قابل تبیین و توضیح است؟ در نظر اول ممکن است پاسخ به این سؤال نوعی معما به نظر برسد: هر چند کاپیتالیسم جهان‌شمول تر می‌شود مردم بیش‌تر از مارکسیسم کلاسیک فاصله گرفته و از مباحث کلیدی آن دور می‌شوند. بی شک این ادعا در قاموس گروه‌های ماوراء مارکسیستی واقعیت محض تلقی می‌شود، اما به نظر نگارنده اشکال متأخر مارکسیسم ("مکتب فرانکفورت" یا سنت مارکسیسم غربی به طور کلی) نیز به آن باور دارد. برای مثال، روی گرداندن نئومارکسیست‌ها از گرایش سنتی مارکسیسم به اقتصاد سیاسی و توجه ایشان به فرهنگ و فلسفه شاید نشانه این باشد که آن‌ها نسبت به حضور مطلق سرمایه‌داری در تمامی عرصه‌ها مربوط به حیات و فرهنگ بشری متقاعد شده‌اند و بنابراین به این باور رسیده‌اند که طبقه کارگر کاملاً جذب فرهنگ کاپیتالیستی شده است. نگارنده گاهی با خود می‌اندیشد که شاید توضیح دیگری نیز برای این چرخش وجود داشته باشد که هیچ ربطی به جهان‌شمولی کاپیتالیسم ندارد اما هنوز فرصت پرداختن به این اندیشه را نداشته است و لذا در حال حاضر قادر نیست استدلال منسجم و محکمی را در این رابطه ارائه کند.

## بازگشت به مارکس

نکته‌ای که نگارنده مایل است در این جا به آن بپردازد به قرار زیر است: به نظر من از دو طریق می توان به سؤال مطروحه در سطور قبل پاسخ داد. یکی این است که بگوییم برخلاف تمامی انتظارات و ادعاهای گذشته مارکسیسم، کاپیتالیسم نابود نشده بلکه خصلتی جهان‌شمول به خود گرفته و خود را بر تمامی عرصه‌های حیات بشری تحمیل کرده و این به معنی پیروزی نهایی سیستم مزبور است.

بیان دیگر این استدلال آن است که سرمایه‌دار جهانی در دوران پس از جنگ، زیر سلطه و هدایت لیبرال دموکراسی و مصرف‌گرایی دموکراتیک قرار داشته که عرصه را برای مبارزه دموکراتیک بازگذاشته است. این با مبارزه طبقاتی کلاسیک تفاوت ماهوی دارد. نتیجه تلویحی این استدلال این است که هدف مبارزه طبقاتی امروز دیگر "کاپیتالیسم" نیست زیرا این سیستم اکنون آن‌چنان خود را بر تمامی عرصه‌های حیات بشری تحمیل کرده که دیگر هیچ جایگزینی برای آن متصور نمی شود و شاید جهان کنونی بهترین جهانی باشد که بشر تاکنون تصور می کرده است. در این سیستم جهان‌شمول، تنها مبارزه‌ای که می‌تواند وجود داشته باشد، مبارزات خاص و پراکنده‌ای است که در چارچوب نظام سرمایه‌داری جریان می‌یابد. تئوری‌های "پست مدرنیستی" پا را از این هم فراتر می‌گذارند. به گمان ایشان، مسأله اکنون جهان‌شمول بودن یا نبودن کاپیتالیسم نیست زیرا کاپیتالیسم آن‌چنان در جهان گسترش و نفوذ پیدا کرده که به یک نیاز نامشهود برای بشر تبدیل شده است: درست مانند هوا برای انسان یا آب برای ماهی. می‌توان در چارچوب این حصار نامرئی، با آزادی حرکت کرد، اما نمی‌توان از آن خارج شد.

آیا این نتیجه‌گیری از جهان‌شمولی کاپیتالیسم صحیح و بر واقعیت منطبق است؟ نگارنده این طور تصور نمی‌کند. شاید اگر بگوییم که نتیجه‌گیری فوق را کاملاً بی اساس و غلط می‌دانم موجب شگفتی و حیرت بسیار شوم. به نظر من، چنین

نتیجه‌گیری‌هایی ریشه تاریخی در نسل حاضر دارد. این نسل، عرضه‌کننده اندیشه‌های "پست مارکسیستی" و "پست مدرنیستی" است. به نظر نگارنده نسل حاضر هنوز در رؤیای دوران طلایی رونق اقتصادی پس از جنگ به سر می‌برد. به عبارت دیگر، این نسل هنوز نیم‌موخته است که چگونه باید جهان‌شمولی کاپیتالیسم را از رشد کاپیتالیسم جدا کرد.

اما اگر این تئوری‌ها، پیروزی کاپیتالیسم را مسلم فرض می‌کنند بخشی از مسؤولیت آن برعهده آن دسته از روشنفکران مارکسیست قرن بیستم است که محدودیت‌های کاپیتالیسم و زوال آن را مسلم فرض می‌کردند و لذا هیچ معیاری جز گسترش جغرافیایی در سطح جهان را برای اندازه‌گیری کامیابی‌های کاپیتالیسم عرضه نکردند. گویی محدودیت‌های کاپیتالیسم فقط با محدودیت توسعه جغرافیایی آن قابل اندازه‌گیری است و اگر روزگاری کاپیتالیسم بتواند چارچوب این محدودیت‌های جغرافیایی را بشکند، در آن صورت باید به عنوان یک سیستم موفق و بی رقیب تلقی شود.

اما بیایید بازگردیم به مارکس و تحلیلی که وی از کاپیتالیسم به مثابه یک سیستم خودبسته ارائه می‌کند. نباید به جهان به مثابه دو مجموعه "کاپیتالیسم درونی" و "کاپیتالیسم برونی" و رابطه میان این دو نگریست، بلکه باید قوانین حاکم بر حرکت درونی کاپیتالیسم را مورد توجه قرار داد.

در این صورت که جهان‌شمولی کاپیتالیسم، نه به معیاری برای موفقیت این سیستم بلکه به منبع ضعف و ناکامی آن مبدل می‌شود. تمایل کاپیتالیسم به تحمیل خود بر جهان، به هیچ وجه نشانه قدرت این سیستم نیست. این یک رشد بیمارگونه و سرطانی است که طبیعت و بافت اجتماعی را به نابودی می‌کشاند. همان‌طور که مارکس نیز همیشه تأکید می‌کرد، رشد کاپیتالیسم یک فرآیند متناقض است.



## بازگشت به مارکس

تئوری‌های کهن درباره امپریالیسم، آن‌جایی که جهان‌شمولی کاپیتالیسم را محال می‌دانند به خطا می‌روند. اما آن‌جایی که رفاه و سعادت بشر را در چارچوب سیستم سرمایه‌داری ممکن نمی‌دانند، راه صواب می‌پیمایند.

سرمایه‌داری فقط به تضادهای درونی خود لباس جهانی می‌پوشاند و قطب‌بندی میان فقیر و غنی و استثمارگر و استثمار شده را به سراسر جهان تسری می‌دهد. موفقیت‌های کاپیتالیسم عین ناکامی‌های آن است.

اکنون دیگر کاپیتالیسم مغری در اختیار ندارد و از سوپاپ‌های اطمینان یا مکانیسم‌های اصلاحی خارج از منطق درونی خود نیز محروم شده است. حتی زمانی که این سیستم دیگر درگیر جنگ و یا اشکال قدیمی رقابت میان امپریالیست‌ها نیست باز هم از تنش پایدار و تضادهای ناشی از رقابت سرمایه‌داری رنج می‌برد. اکنون که سیستم سرمایه‌داری کم و بیش به مرزهای نهایی توسعه جغرافیایی خود دست یافته و دوران گسترش مکانی را پشت سر گذاشته ضامن موفقیت‌های اولیه‌اش بوده تنها باید بر روی پای خود بایستد و از امکانات خویش تغذیه کند. اکنون هر چه سیستم موفق‌تر عمل نماید (یعنی بتواند سود بیش‌تری کسب کرده و به اصطلاح رشد کند) بیش‌تر از ذخایر انسانی و طبیعی خویش مصرف می‌کند. به همین دلیل است که نگارنده معتقد است جهانی شدن کاپیتالیسم نشانه شکست مارکسیسم نیست، بلکه فرصتی طلایی برای ارتقای مبارزه طبقاتی به مرحله‌ای جدید محسوب می‌شود.

الن میک سینزوود

## بازیابی مرکزیت طبقه

الن میک‌سینزوود

ترجمه‌ی مهرداد امامی

زمانی که کتاب *تشکیل طبقه‌ی کارگر انگلستان* ای. پی. تامپسون در 1963 منتشر شد، هم‌چنان فرهنگ ضد-امپریالیستی پویایی در چپ روشنفکر وجود داشت که از قدرتی ویژه در میان تاریخ‌نگاران مارکسیست بریتانیایی، گروه قابل توجهی که تامپسون به آن تعلق داشت، تغذیه می‌کرد. در خلال کمی بیش از یک دهه، به‌رغم (یا شاید به علت؟) جوشش‌های ستیزگرانه‌ی 1968 و مبارزات مهیج و گوناگون کارگران در سال‌های متعاقب آن، حیات روشنفکری چپ در غرب به‌واسطه‌ی تسلیم به سرمایه‌داری و "عقب‌نشینی از طبقه" شکل یافت.

مُد‌های آکادمیک عمده در چپ که با "پسامارکسیسم" شروع شد و در پست‌مدرنیسم به اوج رسید، به نظر بر مبنای این اصل خوب یا بد به کار می‌افتادند که سرمایه‌داری تنها گزینه‌ی فناپذیر است و مبارزه‌ی طبقاتی دیگر جایی در دستور کار ندارد. این مُد‌ها کاملاً در اواخر دهه‌ی 1970 رواج داشتند و کم و بیش به موازات "راست جدید" و نولیبرالیسم توسعه می‌یافتند. در هنگامی که دولت‌های تحت رهبری آموزه‌ی نولیبرال، جنگ طبقاتی آشکاری به نفع سرمایه در برابر کار ترتیب می‌دادند،

مفهوم طبقه افول کرد. برای مثال در بریتانیا، زمانی که دولت تاچر داشت جنگ طبقاتی بی‌رحمانه‌ی خود را علیه کارگران پیش می‌برد، راهبرد لفاظانه‌اش انکار وجود طبقه بود.

راهبرد ایدئولوژیک در انعکاس تصویر آینه‌ای خود بر چپ روشنفکر هشداردهنده‌تر بود. این مورد البته فقط در باب پسامارکسیست‌ها صحت ندارد. حتی مارکسیسم امروز و مجله‌ی نظری سوپرمدرن حزب کمونیست بریتانیا که مفهوم "تاچریسم" را ابداع کرد، مشتاقانه در "عقب‌نشینی از طبقه" نقش داشت.

جنگ‌جویان جدید بدون طبقه‌ی چپ به شکلی تأثیرگذار بر ساخت نولیبرالی سپهر اجتماعی را پذیرفتند. در اینجا نیز حقیقتاً هیچ طبقه یا سیاست طبقاتی‌یی در کار نبود، تنها جهانی پست‌مدرن وجود داشت که در آن، چندپارگی، تنوع و "هویت‌های" چندگانه همبستگی‌های پیشین طبقه را منحل کرده بودند.

البته درست است که برای بسیاری، این‌ها به معنای مبارزات ضروری دیگری علیه سایر اشکال سرکوب، به‌ویژه اشکال مرتبط با جنسیت و نژاد بود. اما موضوع بیشتر بر سر عقب‌نشینی از طبقه - یا شاید بهتر است بگوییم - تمایل به سایر اشکال مبارزه بود؛ و عقب‌نشینی را صرفاً نمی‌توان برحسب افول جنبش کارگری در دهه‌های 1970 و 80 مقصر دانست. کنارگذاری طبقه از جانب بخش‌های معینی از چپ روشنفکر ریشه‌های دیگری داشت که مقدم بر افول جنبش کارگری بود. (1)

آن روشنفکران چپی که غالباً مستعد دست کشیدن از مفهوم طبقه بودند، همچنین تمایل داشتند که بگویند دیگر هیچ نیازی به چالش با سرمایه‌داری به عنوان کلیتی نظام‌مند نیست، زیرا در واقعیت چندپارهی جدید، چنین چیزی به‌مثابه‌ی نظام سرمایه‌داری دیگر وجود نداشت - اگر اصلاً زمانی وجود داشته! به ما گفته می‌شد که اکنون زمان گسترش شگرف "جامعه‌ی مدنی" است که به شکلی وسیع، دامنه‌ی

## بازگشت به مارکس

انتخاب فردی را امتداد می-بخشید. از قرار معلوم راه مبارزه با آموزه‌های نولیبرالی تصدیق انگاره‌های بنیادی آن‌ها و تلاش برای شکست دادن‌شان در بازی سخن‌ورانه‌ی خاص خودشان بود.

### بحران سرمایه‌داری واقعی

امروز ما با جهان واقعی سرمایه‌داری به نحوی مواجهیم که مدت‌هاست آن را چنین ندیده‌ایم. پس از بحران 2008 و پروژه‌ی ریاضتی فاجعه‌بار متعاقب آن، بازشناسی تأثیرات نظام‌مند بی‌رحمانه‌ی سرمایه‌داری یا واقعیات ترسناک طبقه نمی‌توانسته دشوار باشد.

معدود نشانه‌های امیدبخشی از جنبش‌های نافرمانی جدید، مانند جنبش تسخیر، وجود داشته که اگر تا به امروز هم یک جنبش سیاسی منسجم به وجود نیآورده‌اند، اما مطمئناً شروع به تغییر مباحث در باب پیامدهای سرمایه‌داری و نابرابری‌های طبقاتی کرده‌اند. با این حال، اکثر چپ روشنفکر، روش، ابزارها یا حتی ارده‌ی معطوف به مقابله با سرمایه‌داری را نه فقط در عمل بلکه در نظریه نیز از دست داده است. همین است که این لحظه را تبدیل به لحظه‌ای مناسب برای احیای ادوارد تامپسون می‌کند. صرفاً موضوع بر سر این نیست که تامپسون، احتمالاً بیش از هر تاریخ‌نگار دیگر، فرآیندهای شکل‌گیری و مبارزه‌ی طبقاتی را به شکلی واضح جان می‌بخشد. بلکه مسئله این است که تامپسون بیش از سایر تاریخ‌نگاران یا شاید حتی پژوهش‌گران یا نویسندگان، صراحتاً سرمایه‌داری را به‌مثابه‌ی یک فرم اجتماعی به لحاظ تاریخی خاص تعریف کرده، نه به منزله‌ی قانون طبیعت، و ما را واداشته که آن را از فاصله‌ی انتقادی، انسان‌شناختی در نظر بگیریم.

این امر، مخصوصاً امروز در هنگامی که مدت‌ها از زمان اکتساب عادتِ مفروض گرفتن سرمایه‌داری می‌گذرد، به طوری که گویی همچون هوایی که تنفسش می‌کنیم جهان‌شمول و نامحسوس است، اهمیت دارد. تامپسون ابتدایی‌ترین پیش‌فرض‌های سرمایه‌داری را به عنوان مجموعه‌ای از کنش‌های اجتماعی و اصول اخلاقی به چالش می‌کشد و تحول آن‌ها را به منزله‌ی فرآیند پیوسته مورد اختلافی ردیابی می‌کند. وی این کار را نه تنها در *تشکیل طبقه‌ی کارگر انگلستان* بلکه در سایر آثارش نیز انجام می‌دهد: مثلاً مقاله‌ی *کلاسیک‌اش درباره‌ی "اقتصاد اخلاقی توده‌ها"* که در آن منازعه‌ی عقلانیت بازار را طوری دنبال می‌کند که انگار علیه مقاومت از جانب رسوم و انتظارات متخاصم و تعبیر گوناگون از حق به معاش تحمیل شده بود؛ یا *جستاری با نام "عرف، قانون و حقوق مشترک"* که در آن نشان می‌دهد چگونه تعاریف مالکیت مبتنی بر بهره‌وری جهت سود سرمایه‌داری، از خود در برابر کاربست‌ها و برداشت‌های متداول از حقوق مصرف‌دفاع می‌کنند؛ یا *حمله‌اش، به‌ویژه در مقاله‌ی "زمان، انضباط کاری و سرمایه‌داری صنعتی"* به مفهوم "صنعتی شدن" و تأکیدش بر خاص‌بودگی سرمایه‌داری صنعتی به‌مثابه‌ی شیوه‌ی تاریخی متمایز استعمار و نه یک فراگرد خنثای تغییر تکنولوژیک، با تأثیراتی نه تنها بر شیوه‌های کار بلکه همچنین بر چیزی که به اندازه‌ی تجربه‌ی ما از زمان، برای زندگی روزمره بنیادی است. (2)

رویکرد تامپسون به تاریخ، آنچه را به زعم من جوهر ماتریالیسم تاریخی است، خلاصه می‌کند، رویکردی که هم نظریه و عمل، و هم تاریخ و سیاست را روشن می‌سازد. هرچند تامپسون تمایل داشت از زبان نظری دوری گزیند، اما من همواره آثار تاریخی‌اش را به همان اندازه که به لحاظ تاریخی روشنگر می‌دانم، از لحاظ نظری نیز پر بار تلقی می‌کنم.

## بازگشت به مارکس

خصلت‌نمایی تامپسون از دانش نظری ربطی به "بازنمایی مفهومی ایستا" نداشت بلکه در مورد "مفاهیم متناسب با فرآیندپژوهی" بود. به این معنا که در میان سایر موارد، این نوعی برابر نهاد شُسته‌رُفته میان تاریخ و نظریه، امر تجربی و امر نظری نیست که برخی از انواع پرنفوذ مارکسیسم بر آن تأکید داشته‌اند.

چالش تامپسون دست یافتن به و روشن ساختن فرآیندهای تاریخی، تلقی طبقه نه به عنوان موقعیتی ایستا در ساختار "قشربندی" بلکه به‌مثابه‌ی یک فرآیند و رابطه‌ای اجتماعی بود. به بیان دیگر، تامپسون آن اصل مارکسی را که ماتریالیسم تاریخی در مورد "کنش عملی" انسان و عاملیت انسانی درون مرزهای شرایط اجتماعی و تاریخی خاص است، جدی تلقی کرد. همین است که او را تبدیل به تحلیل‌گر برجسته‌ی سرمایه‌داری به‌مثابه‌ی حیطة‌ای مورد نزاع و هدف مبارزه نمود.

سپتامبر/اکتبر 2013

منبع:

<http://www.solidarity-us.org/node/3980>

**یادداشت‌ها:**

1. این موضوع به تفصیل در مقاله‌ام "وقایع‌نگاری چپ نو و اخلاف آن، یا چه کسی امروز از مُد افتاده است؟" در سوسیالیست رجیستر 1995، 22-49 و در مقدمه به چاپ 1998 عقب‌نشینی از طبقه، مورد بحث قرار گرفته است.

2. این جُستارها در رسوم مشترک: مطالعاتی در فرهنگ عامه‌ی سنتی (New York: New Press, 1993) گردآوری شده‌اند .

\*الن میک‌سینزوود تاریخ‌نگار و پژوهشگر مارکسیست آمریکایی است که تا کنون دو کتاب با مشخصات زیر از وی به فارسی برگردانده شده است:

-دموکراسی در برابر سرمایه‌داری: تجدید حیات ماتریالیزم تاریخی، ترجمه حسن مرتضوی، نشر بازتاب‌نگار، 1386

-امپراتوری سرمایه، ترجمه حسن مرتضوی، نشر نیکا، 1388



## امپراتوری در عصر سرمایه: گفتگو با الن میک سینز وود

### ترجمه پرویز صداقت

امپراتوری سابقه‌ای بسیار طولانی‌تر از سرمایه‌داری دارد، اما امپریالیسم معاصر از سرمایه‌داری جدانشدنی است. (1) در این حالت، ویژگی‌های ممیزه‌ی سرمایه‌داری به مثابه یک سیستم اقتصادی از نظر شما چیست؟

فکر می‌کنم ویژگی گوهری سرمایه‌داری آن است که تمامی کنشگران اصلی اقتصاد وابسته به بازارند؛ وابسته به بازار برای حفظ و بازتولید شرایط زیست‌شان. معنای دیگرش آن است که رابطه‌ی بین طبقات را بازار وساطت می‌کند، بدین ترتیب برخلاف سیستم‌های پیشاسرمایه‌داری است که در آن طبقات استثمارگر می‌توانستند با استفاده از قدرت فائده‌ی سرکوب، سرکوب مستقیم غیراقتصادی، از مازاد طبقات استثمارشده بهره‌برداری کنند، در سرمایه‌داری این جبر ضرورت‌های اقتصادی است. بنابراین، در اقتصاد بالغ سرمایه‌داری، لازم نیست سرمایه‌داری قدرت برتری سیاسی، حقوقی، یا نظامی بر کارگران داشته باشد؛ چنان که اشراف زمین‌دار پیشاسرمایه‌داری

## الن میک‌سینزوود

بر دهقانانی که دسترسی غیربازاری به زمین داشتند قدرت داشتند. کارگران مزدبگیر باید نیروی کار خود را به سرمایه‌دار بفروشدند صرفاً برای آن که به وسایل زیست‌شان، کار خودشان و جز آن دسترسی داشته باشند. و البته سرمایه‌دار برای دسترسی به کار و تحقق سودی که کارگران تولید می‌کنند به بازار وابسته است. البته تفاوت عظیمی بین کارگران فاقد مالکیت و مالکان سرمایه هست که معنای آن ناترازی عظیم قدرت طبقاتی است. اما سرمایه‌داران برای حفظ خود و سرمایه‌شان کم‌تر به بازار وابسته نیستند. کل سیستم سرمایه‌داری از طریق الزامات بازار عمل می‌کند، جبر رقابت، به حداکثر رساندن سود، و انباشت سرمایه.

چرا چنان‌که برخی ممکن است فرض می‌کنند، تجارت یا بازرگانی سرمایه‌داری را تشکیل نمی‌دهند؟

من تمایزی بین فرصت‌های بازار و الزامات بازار قائلم. و گمان می‌کنم تنها سرمایه‌داری است که سیستمی دارد که در آن مردم ناگزیر می‌شوند، مجبور می‌شوند صرفاً برای تضمین هستی‌شان و بازتولید خودشان وارد بازار شوند. در سرتاسر تاریخ بازارهایی بوده‌اند که در آن مردم مازادشان را برای فروش عرضه می‌کردند، اما پیش از سرمایه‌داری، هیچ‌گاه سیستمی نبود که در آن تولیدکنندگان و تصاحب‌کنندگان، هردو برای پایه‌ای‌ترین شرایط زیست‌شان مطلقاً وابسته به بازار باشند و بنابراین ناگزیر شوند برای حفظ خودشان از آن چه بازار تحمیل می‌کند پیروی کنند.

در نوشته‌های شما استثمار که بخشی ضروری در سرمایه‌داری است به شیوه‌های معینی پنهان می‌شود، برخلاف سرکوب که ویژگی جامعه‌ی فئودالی است که در آن قدرتِ عریان آشکار است. در سرمایه‌داری استثمار چه‌گونه پنهان می‌شود؟

## بازگشت به مارکس

تقابلی که به آن اشاره کردید، بین سرمایه‌داری و فئودالیسم، تقابلی سودمند است. اگر درباره‌ی ماهیت رابطه‌ی بین اشراف فئودال و دهقان وابسته بیندیشید، مناسبات بسیار شفافی است که به لحاظ حقوقی<sup>۱</sup> رابطه‌ای نابرابر قلمداد می‌شود.

در سرمایه‌داری، سرمایه‌دار و کارگر، در آغاز به‌ظاهر برابرند. آنان به لحاظ حقوقی برابرند، و مهم‌تر از همه، سرمایه‌دار واقعاً، در برابر مازادی که به شکلی شفاف از آن‌ها بهره می‌گیرد، به کارگران پرداخت می‌کند. در مورد فئودالیسم، دهقان ناگزیر از به انجام خدمات کار یا انتقال مستقیم مازاد به اشراف است؛ در حالی که در سرمایه‌داری این رابطه به‌ظاهر در تضاد با آن است، زیرا سرمایه‌دار قبل از تحقق سود ناشی از کار کارگر مزد کارگر را می‌پردازد. بنابراین برای نشان دادن این که چه‌گونه مازاد کارگر به سرمایه‌دار منتقل می‌شود و سرمایه‌دار از کار کارگر سود به دست می‌آورد، پیچیدگی محاسباتی وجود دارد.

### ویژگی‌های اصلی امپریالیسم سرمایه‌داری چیست؟

ویژگی اصلی امپریالیسم سرمایه‌داری آن است که حتی‌الامکان از طریق الزامات اقتصادی عمل می‌کند، نه حاکمیت مستقیم استعماری. گمان می‌کنم اگر درباره‌ی امپریالیسم امریکا پیش از تجاوز به عراق صحبت کرده باشید احتمالاً در این باره که ایالات متحده واقعاً مستعمره ندارد با نظر مخالف مواجه می‌شدید. اما واقعاً فکر می‌کنم همچنان درست است که امریکا، به مفهومی که به طور سنتی از آن برداشت می‌کنیم، قدرت استعماری نبود. به گمانم امریکا همچنان ترجیح می‌دهد خارج از گرفتاری‌های استعماری باشد و سلطه‌اش را از طریق الزامات اقتصادی عملی کند. فکر می‌کنم ایالات متحده واقعاً نخستین و تا امروز تنها امپراتوری حقیقی سرمایه‌داری

باشد که سلطه‌اش را عمدتاً از طریق الزامات اقتصادی اعمال کرده، از این طریق که قدرت‌های زیردستش را به تبعیت از جبرهای اقتصادی ناشی از امریکا و سرمایه‌ی امریکایی وادارد.

بنابراین در مورد اشغال عراق می‌گویید که استثنایی بر این قاعده بوده است؟

فکر می‌کنم آشفته‌بازاری که در عراق پدید آوردند و فقدان کامل برنامه‌ریزی برای بعد از جنگ، احتمالاً این واقعیت را تأیید می‌کند که حقیقتاً قصد نداشتند به این شکل عمل کنند. آنان قصد نداشتند قدرت اشغال‌گر باشند. به گمانم آن‌چه امید داشتند رخ دهد این بود که می‌توانستند رژیم را براندازند و صرفاً رهبری همسوتری مستقر کنند و سپس امکان دهند سرمایه‌ی امریکا راحت در اقتصاد عراق و تولید نفت عراق وارد شود. این واقعیت که چنین وضع آشفته‌ای به بار آوردند به نظر من در تأیید این نکته است، نه در تکذیب آن.

چه‌گونه است که سرمایه‌داری امروز امکان می‌دهد امپراتوری وجود داشته باشد و شکوفا شود و بدون نیاز به مستعمره‌سازی نظامی گسترش یابد؟

وقتی درباره‌ی رابطه‌ی سرمایه و کار صحبت می‌کنیم، درباره‌ی روش‌هایی سخن می‌گوییم که در آن سرمایه قادر است سلطه‌ی خود را بر کار اعمال کند، زیرا کارگران به بازار وابسته‌اند و ملزم‌اند وارد بازار شوند تا نیروی کار خود را بفروشند صرفاً به خاطر آن که به وسایل زیست و بازتولیدشان دسترسی یابند. تا اندازه‌ای، چیز مشابهی هم در این کره‌ی خاکی رخ می‌دهد که در آن بخش‌های هرچه بیش‌تری از جهان با وابسته‌ساختن‌شان به ورود به بازار، تابع این الزامات می‌شوند. سرمایه‌داران باید به

## بازگشت به مارکس

کارگران پیش‌تر از آن که سود ناشی از کارِ کارگران در بازار تحقق یابد پرداخت کنند صرفاً برای این که به وسایل حفظ خودشان دسترسی داشته باشند. تنها لازم است به شرایطی که صندوق بین‌المللی پول بر کشورهای درحال توسعه تحمیل می‌کند فکر کنید که طراحی شده تا آن‌ها را به بازارهای جهانی یا سرمایه‌ی خارجی وابسته‌تر سازد. یا مثلاً درباره‌ی تولیدکنندگان کشاورزی فکر کنید که ناگزیر از ورود به تولید تک‌محصولی‌اند و روزبه‌روز بیش‌تر ناگزیرند خود را با بازار خارجی و صادرات همسو کنند. هرچه سوگیری‌شان بیش‌تر در این جهت باشد، برای پذیرش این نوع سلطه که از جانب کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری بر آن‌ها تحمیل شود مستعدتر می‌شوند.

چرا نمی‌بایست کشورهای کوچک‌تر و فقیرتر تلاش کنند از اقتصاد جهانی که روشن است برندگان آن کشورهای ثروتمندترند مستقل بمانند؟

روشن است که این دشوارترین پرسشی است که هرکسی در این کشورها باید به آن پاسخ دهد. در زمینه‌ی دامنه‌ای که این اقتصادها می‌توانند خود را از اقتصاد سرمایه‌داری جهانی منفک کنند روشن است که اختلاف‌نظر گسترده‌ای وجود دارد و صادقانه بگویم خودم قادر به پاسخ‌گویی نیستم. اکنون واقعاً دشوار است مردمی را تصور کنیم که بتوانند مستقل و کاملاً خودمختار از بازار جهانی باشند. اما گمان می‌کنم آن چه رخ داده این است که به شکل روزافزونی این کشورها از طریق صندوق بین‌المللی پول هرچه بیش‌تر خود را تابع می‌کنند و به خود امکان می‌دهند حتی بیش‌تر به این شکل سلطه تن دهند و وابسته به سرمایه و مالیه‌ی خارجی باشند. مثلاً برزیل را در نظر بگیرید. در سال‌های اخیر برزیلی‌ها مایل بوده‌اند درباره‌ی استقلال یا جدایی‌شان از اقتصاد جهانی حرف بزنند، اما در واقع حتی در حکومت حزب کارگران، خود را به سرمایه‌ی بین‌المللی وابسته‌تر کردند و اقتصاددانانی بسیار

کارشناس‌تر از من پرسش‌های مطرح کردند در این مورد که آیا این استقلال عاقلانه یا حتی ضروری است. می‌توانید در نظر بگیرید که اقتصادی به این بزرگی و بالقوه مستقل می‌توانست خود را بسیار بیش از آنچه مهیای آن است از اقتصاد جهانی منفک کند. اکنون هرچه مطبوعات از بهبود اقتصاد برزیل از بحران جاری بگویند، شواهد فراوانی هست که بسیار بیش از آنچه لازم بود از کساد آسب دیدند و از اصول صندوق بین‌المللی پول پیروی کرده‌اند و خود را بیش از پیش به اقتصاد جهانی وابسته ساختند. اما واقعاً فکر می‌کنم برای اظهارنظری کم‌وبیش مطمئن در این زمینه صلاحیت کافی ندارم.

شما بین امپراتوری‌های سرمایه - امپریالیسم سرمایه‌داری - و دو نوع امپریالیسمی که وجود داشته و تا حدی برای مدتی در گذشته شکوفا شده تمایز قائل شده‌اید: امپراتوری‌های تجاری و امپراتوری‌های مبتنی بر مالکیت. امپراتوری‌های رُم و امپراتوری اسپانیا در امریکای لاتین را مطابق مورد اخیر در نظر گرفتید. معرّف این امپراتوری‌ها چیست؟

این دو شکل امپراتوری را انتخاب کردم و آن‌ها را از امپراتوری‌های سرمایه متمایز ساختم چون تمرکز بر مالکیت و تجارت چیزی است که با سرمایه‌داری همراه می‌کنیم. می‌خواستم نشان دهم که این امر امکان‌پذیر است و به لحاظ تاریخی رخ داده است که امپراتوری‌هایی جهت‌گیری تاریخی و تجاری داشته باشند بدون آن که سرمایه‌داری باشند و بدون آن که از همان الزامات سرمایه‌داری برخوردار باشند. احتمالاً امپراتوری رُم نخستین موردی بود که حقیقتاً بر مبنای مالکیت خصوصی قرار داشت. دلیل این که امپراتوری رُم را امپراتوری مبتنی بر مالکیت نامیدم این است که قبل از هر چیز به منافع طبقات دارای مالکیت خصوصی به شیوه‌هایی کاملاً متفاوت از مثلاً امپراتوری‌هایی مانند چین پاسخ می‌داد که کاملاً توسعه یافته بود اما دولت منبع

## بازگشت به مارکس

اصلی شیوه‌ی اولیه‌ی تملک به نفع دیوان‌سالاران و منبع اصلی ثروت هنگفت بود. در امپراتوری رُم، ما از مالکیت خصوصی بر زمین به عنوان منبع اصلی قدرت سخن می‌گوییم و امپراتوری بر این مبنا پایه گذاشته شد. جمهوری‌ای که این امپراتوری را خلق کرد اساساً یک الیگارشی از طبقات مالک بود و این منافع آنان بود که در گسترش امپراتوری تبلور می‌یافت. و در حقیقت، هرچند یک دولت امپراتوری خلق کردند، این دولت امپراتوری هیچ‌گاه منبع اصلی ثروت طبقه‌ی حاکم نبود، هدف همواره مالکیت بود؛ تنها منبع ثروت، در حالی که دولت امپراتوری به طور غیر مستقیم با پشتیبانی و گسترش مالکیت خصوصی به مثابه ابزاری برای تملک خدمت می‌کرد. امپراتوری رُم اساساً یک عملیات گسترده‌ی زمین‌خواری بود.

تمامی طبقات حاکم در مراحل مهمی خود را ثروتمند کردند. آنان همچنین از زمین امپراتوری بهره بردند تا سپاه دهقانان را آرام سازند که اساساً در زادگاه‌شان از آنان سلب مالکیت می‌شد. اما علاوه بر آن به شکل مؤثری در قلمروهای استعماری‌شان طبقات مالک محلی خلق کردند که در آن اشراف مالک پیش از آن وجود نداشتند. بنابراین، امپراتوری به مفهومی ائتلاف اشراف زمین‌دار محلی بود، تا دولت امپراتوری.

به نظر تان، کدام امپراتوری‌های تجاری، که مبتنی بر تجارت و راه‌های بازرگانی هستند، به لحاظ تاریخی برجسته هستند؟

احتمالاً مهم‌ترین امپراتوری تجاری که تا پیش از سرمایه‌داری وجود داشته امپراتوری هلند در اوایل دوران مدرن است. اما علاوه بر آن می‌توانید هویت امپراتوری عربی - اسلامی و مثلاً دولت‌شهرهای تجاری ایتالیایی و ونیزی را نیز بر این مبنا تعریف کنید. دلیل اصلی آن که آن‌ها را غیرسرمایه‌داری می‌خوانم آن است که موفقیت تجاری آن‌ها وابسته به قدرت‌های فرااقتصادی، سیاسی، نظامی و مانند آن بود. من این استدلال

## الن میک‌سینزوود

پیچیده را درباره‌ی این که چه‌گونه اقتصاد هلند که آن‌چنان تجاری شده بود با الزامات سرمایه‌داری حرکت نمی‌کرد ارائه می‌کنم و روشن است که این استدلال بسیار محلّ دعوا و اختلاف نظر است. اقتصاد هلند بیش از هر چیز قدرتی تجاری بود، اما موفقیت تجاری آن واقعاً وابسته به تولید رقابتی نبود. نوآوری‌هایی در تولید ارائه کرده بود، اما موفقیت اصلی‌اش وابسته به مثلاً قدرت نیروی دریایی، مهارت‌های دریانوردی، کنترل فرآیندهای اقتصادی بر مسیرهای تجاری و تحمیل انحصارهای تجاری واقعاً موجود در مکان‌های مختلف بود.

بنابراین، تجارت که مستلزم خرید به قیمت پایین و فروش به قیمت بالا است نشانه‌ی سرمایه‌داری نیست که مستلزم نوعی تولید رقابتی است که به طور مستمر محصولات را سریع‌تر و بهتر با هزینه‌ای کم‌تر به فروش رساند.

درست است. یک شیوه‌ی نگرش به آن این است که گفته شود تجارت پیشاسرمایه‌داری به بازارهای پراکنده وابسته است. به عبارت دیگر، در یک بازار خریداری می‌کنید و در بازاری دیگر می‌فروشید و از این روست که تجارت در فواصل دور ثروت‌آفرین‌ترین شکل بازرگانی بود. هرچند اقتصادی که با الزامات حقیقتاً سرمایه‌دارانه هدایت شود در حقیقت در شکل آرمانی‌اش بازاری درهم‌آمیخته دارد که در آن همه‌ی تولیدکنندگان تابع الزامات رقابتی یکسانی هستند و باید راهبردهای تولیدشان را برای تأمین این الزامات منطبق سازند.

مثلاً در مورد هلند، تردیدی نیست که یک نمونه‌ی وابستگی به تجارت به مفهومی است که حتی کشاورزان هلندی ملزم بودند برای نهاده‌های اصلی مانند غلات وارد بازار شوند. اما با فرمان دادن به موفقیت دست یافتند، مثلاً تجارت غلات بالتیک و واردات غله‌ی ارزان از نواحی تولید نسبتاً کم‌هزینه، در حالی که کشاورزان هلندی خودشان



## بازگشت به مارکس

قادر شدند به کالاهای نیمه‌تجمّلی مانند محصولات لبنی و گوشت و نظایر آن رو آورند. مسئله هیچ‌گاه رقابت‌شان با تولیدکنندگان کم‌هزینه نبود. آنان واقعاً از تولید کم‌هزینه در جاهای دیگر نفع می‌بردند. آنان صرفاً از طریق فرمان بر این سیستم گسترده‌ی تجاری می‌توانستند قیمت محصولات‌شان را بالا نگه دارند و هزینه‌های‌شان را پایین.

به امپراتوری بریتانیا توجه کنیم که به عنوان نخستین نمونه‌ی نوظهور امپریالیسم سرمایه‌داری در نظر می‌گیرید. سرمایه‌داری در انگلستان چه‌گونه پیدا شد. چه اتفاقی در تولید و کشاورزی آن جا افتاد؟

این یک لحظه‌ی انقلابی منحصربه‌فرد نبود که سرمایه‌داری را پدید آورد، بلکه آن‌چه در روستای انگلستان پدیدار شد شبکه‌ی متمایز مناسبات زراعی بود که در آن اجاره‌داران مایملک‌شان را بر مبنای اجاره‌ی بلندمدت حفظ می‌کردند، نه طبق بهره‌های مالکانه‌ای که بر مبنای عرف تثبیت شده بود. و در این صورت اجاره‌دارانی دارید که برای حفظ ثروت‌شان به نحو روزافزونی وابسته به بارآوری رقابتی مایملک‌شان هستند؛ نه نیروی برترشان، قدرت سرکوب‌شان برای استخراج مازادهای بیش‌تر. بنابراین، سیستمی داشتید که در آن مالکان و تولیدکنندگان هر دو مایل به افزایش بهره‌وری کار هستند، در ابتدا با استفاده‌ی نوآورانه از زمین و سپس با ابزارهای فنی، و به پروژه‌ای مبادرت کردند که "آبادانی" به منظور افزایش بهره‌وری کشاورزی می‌خواندند.

آبادانی، ایده‌ای برای بهبود زمین کشت‌ناشده یا تحت کشت ناقص است که تصرف زمین دیگران، خواه در انگلستان خواه ایرلند و سایر جاها، را توجیه می‌کرد. چه‌گونه جان لاک

فیلسوف، که شاید متنقدترین مدافع مفهوم آبادانی بود، به ایدئولوژی غربی در مورد مالکیت شکل بخشید؟

امپریالیسم غربی اغلب با این ادعا توجیه می‌شود که زمین اشغال‌ناشده آماده‌ی تملک است - به اصطلاح اصل تملک‌پذیری. این دفاع غیرمتعارفی از تملک استعماری نبود. اما آنچه با سرمایه داری رخ داد که کاملاً متمایز بود و آنچه در ایدئولوژی سرمایه‌داری که لاک آن‌چنان در آن مشارکت داشت می‌یابید، آن است که صرفاً مسئله این نیست که زمین اشغال‌ناشده آماده‌ی تملک است. اکنون استدلال آن بود که هرچیز که بر مبنای معیارهای کشاورزی تجاری انگلیسی به شکلی مثمر‌تر و بارآورانه مورد استفاده قرار نمی‌گیرد، تملک آن توجیه می‌شود. از این رو این استدلال مثلاً در مورد اراضی سرخ‌پوستان امریکا که مردم بومی بر مبنای معیارهای کشاورزی تجاری انگلستان زمین‌شان را بهبود نمی‌بخشیدند و بر ارزش مبادله‌ی آن چه تولید می‌کردند نمی‌افزودند به کار رفت.

و این مسئله‌ای بحرانی است: مفهوم ارزش مبادله نکته‌ی واقعاً اساسی است. لاک در این مورد خیلی صریح بود. وی مخالفتی با این محاسبات نداشت که چه‌قدر از ارزش زمین ناشی از طبیعت و چه‌قدر ناشی از کار انسان است و در اقتصادی بهبود یافته ارزشی که کار خلق می‌کند شاید 99 درصد یا رقمی نزدیک به آن باشد. اما زود روشن شد که نکته‌ی اصلی کار - هزینه‌ی تلاش - نیست، بلکه خلق ارزش مبادله است، پس مسئله آن است که اهمیتی ندارد مردم بومی چه‌قدر تلاش صرف کرده‌اند، آنان در عمل آن چه برای استقرار حقوق مالکیت‌شان لازم است انجام نمی‌دادند، زیرا در غیاب اقتصادی تجاری که به‌خوبی توسعه یافته، آنان ارزشی خلق نمی‌کردند.

و بنابراین تولید ارزش مبادله عملاً شالوده‌ی مالکیت شد، خواه در داخل و خواه در خارج. اکنون این بدان معنا نیست که هنگامی که کسی قطعه‌زمینی تصرف می‌کند و

## بازگشت به مارکس

آن را بارآور می‌سازد، کسان دیگری مدعی مالکیت واقعاً موجود شوند و بگویند قصد دارند زمین را بارآورتر کنند. لاک می‌گوید وقتی کارمان را با چیزی درمی‌آمیزیم حق مالکیت را برقرار می‌سازیم. اما این استدلال را باید کمی بیش‌تر دنبال کنیم، زیرا این صرفاً مسئله‌ی آمیختن کار ما با چیزی نیست که حق مالکیت به ما می‌دهد. آن‌چه مالکیت را برقرار می‌سازد افزودن بر ارزش تجاری آن از طریق بارآورتر ساختنش است. این توجیه کاملاً جدیدی برای امپراتوری خلق کرد، هرچند باید بگویم که لاک نخستین کسی نبود که در این مورد اندیشید. سند حیرت‌انگیزی هست که در کتابم بهش اشاره کرده‌ام و یکی از معماران امپریالیسم انگلستان در لندن، وکیلی به نام سرجان دیویس، دهه‌ها پیش از لاک با این استدلال که خود ایرلندی‌ها حقیقتاً از آن استفاده نمی‌کنند چرا که آن را بهبود نمی‌بخشند تصرف زمین‌های ایرلند را توجیه کرد. نه این که بر روی این زمین‌ها زراعت نمی‌کردند، چون به وضوح این کار را انجام می‌دادند، بنابراین مسئله زمین‌های اشغال‌ناشده و زراعت‌ناشده که آماده‌ی تصرف‌اند نبود. بلکه صرفاً این بود که آن را آباد نمی‌کردند، ارزش مبادله‌اش را به قدر کافی افزایش نمی‌دادند، بنابراین انگلستان حق داشت مدعی آن شود. و این هدف امپریالیسم انگلستان در ایرلند بود که روابط مالکیت ایرلندی‌ها را تغییر شکل دهد به نحوی که می‌توانستند تلاش کنند پی‌آمدهای سرمایه‌داری زراعی انگلستان را بازتولید کنند - البته تا زمانی که ایرلند خودش تهدید به رقابت کرد و آن‌گاه انگلیسی‌ها مانع توسعه‌ی ایرلند شد است. اما این داستان دیگری است.

با توجه به مباحث‌تان در مورد امپراتوری قلمروهای ارضی و الزامات سرمایه‌داری اولیه‌ی انگلستان، امپراتوری بریتانیا در هند را چه‌گونه در نظر می‌گیرید؟

انگلیسی‌ها هیچ‌گاه نتوانستند روابط مالکیت اجتماعی‌شان را آن‌گونه که در ایرلند

تلاش کردند انجام دهند به امپراتوری‌شان منتقل سازند. در مورد هندوستان اقتصاد موقفی به شدت توسعه یافته داشتید که بر مبنای اصول خودش عمل می‌کرد و مسئله آن نبود که در مسیری که بریتانیایی‌ها مناسب می‌دانستند متحول شود. اما بریتانیایی‌ها قطعاً امیدوار بودند بتوانند از منابع تجاری آن منافع زیادی ببرند. و برای مدتی توانستند این کار را به‌ویژه از طریق کمپانی هند شرقی انجام دهند. اما به شکل روزافزونی دولت، نه کمپانی هند شرقی، به این فرایند کشانده شدند، چرا که برای دفاع از برتری تجاری‌شان در هند به شکل روزافزونی به ماجراهای نظامی کشانده شدند تا نظم را حفظ کنند و معنایش این است که به نحو فزاینده‌ای به نوعی امپراتوری سرزمینی کشیده شدند. تاحدودی این بدان خاطر بود که کمپانی هند شرقی خودش بر مبنای آنچه می‌توان اصول سرمایه‌داری خواند عمل می‌کرد. کمپانی هند شرقی ابزار استخراج درآمد بود. کسانی مثل ادموند برک در انگلستان که کاملاً منتقد روش عمل امپراتوری و کمپانی هند شرقی بودند گفتند که این‌ها بر مبنای اصول تجاری عمل نمی‌کنند.

بنابراین، از شوخی روزگار، دولت درگیر چیرگی در امپراتوری شد، نه فقط به دلیل آن که سهمش را از درآمدها کسب کند، بلکه از آن رو که بر مبنای اصول تجاری عمل کند که بریتانیایی‌ها مناسب می‌دانستند. و این یک امپراتوری مبتنی بر قلمروهای ارضی خلق کرد. این امپراتوری هر روز بیش از پیش به چیزی که می‌توان دیکتاتوری نظامی خواند بدل شد. و من می‌گویم که این در درازمدت تناقض ایجاد می‌کند. بحث‌های زیادی هست درباره‌ی دامنه‌ای که هند برای انگلستان سودآور بود و احتمالاً نمی‌توانم به این پرسش پاسخ دهم که آیا سودآور بود یا بیش‌تر منابع امپراتوری را به هدر می‌داد. و فکر می‌کنم که تناقضی بنیادی بین از سویی کوشش برای استخراج مزیت تجاری از هند و از سوی دیگر ماهیت مبتنی بر قلمرو ارضی و نظامی امپراتوری

## بازگشت به مارکس

وجود داشت. بنابراین می‌شد به‌سادگی متقاعد شوم که در درازمدت آن‌چنان که آنان مایل بودند سودآور نبود، حتی به آن میزان سودآوری که برای برخی افراد فعال در امپراتوری بود. فکر می‌کنم می‌توان استدلال خیلی قانع‌کننده‌ای کرد و در حقیقت استدلال شده است که در درازمدت بیش‌تر هدر رفتن منابع بود تا فایده؛ علتش هم هزینه‌های این نوع امپراتوری مبتنی بر قلمرو ارضی است. و بدین دلیل است که می‌گویم امپراتوری امریکا نخستین امپراتوری حقیقتاً سرمایه‌دارانه است، چرا که انگلیسی‌ها قادر به استمرار آن نبودند. آنان نمی‌توانستند با ابزارهای اقتصادی امپراتوری خود را اداره کنند، در حالی که امریکایی بیش از هر کس دیگری تاکنون به انجام این کار نزدیک‌تر شده‌اند.

در بازارهای سرمایه‌داری که کار بدون اعمال سرکوب در بازار مبادله می‌شود، فرض می‌شود مردم آزاد و برابرند. یکسان انگاشتن هویت سرمایه‌داری با آزادی و برابری چه تأثیری بر منطق مطیع ساختن برخی از مردم به عنوان برده داشته است؟

نخستین نکته به‌روشنی این است که هرچند سرمایه‌داری رسماً بر مبنای کار دستمزدی تعریف می‌شود، این مانعی بر استفاده از کار بردگان در مقطع مشخصی از تاریخ سرمایه‌داری نیست. در این مورد که چه‌طور سرمایه‌داری از بردگی بهره برده و برعکس این که چه‌طور الزامات سرمایه‌داری به بردگی شکل داده که در اشکال پیشین بردگی وجود نداشته، بسیار می‌توان گفت.

فکر کنم می‌شود استدلال کرد که نژادپرستی افراطی که در ایالات متحده با بردگی همراه بود، نوعی افراطی از نژادپرستی که به همان شکل در جوامع بردگی کهن وجود داشت، با این واقعیت که ایدئولوژی سرمایه‌داری که می‌گوید تمامی انسان‌ها به لحاظ قراردادی برابرند، باید دشوار با وضعیتی سروکار داشته باشد که در آن مردم آشکارا به

لحاظ حقوقی نابرابرند. و بنابراین یک توجیه برای این بی‌هنجاری صرفاً نوشتن این است که بخش بزرگی از مردم خارج از نژاد انسانی‌اند. می‌توان گفت همه‌ی انسان‌ها برابرند، اما این افراد در واقع انسان نبودند - یا در اشکال ملایم‌تر نژادپرستی فرهنگی، آنان خُردسالانی دایمی بودند که هیچ‌گاه نمی‌توانستند تا سطح مسئولیت‌ها و حقوق بزرگسالان رشد کنند.

چنان‌که دقیقاً اشاره کردید، یکی از ویژگی‌های اصلی سرمایه‌داری غلبه‌ی کار دستمزدی است که طی آن اشکال غیراقتصادی سرکوب ضرورتی ندارند. پس چه‌طور می‌توان نظام‌های سرکوب تحت سرمایه‌داری، مانند آپارتاید در افریقای جنوبی را درک کرد؟

نخست باید تأکید کنم که در نزد من، چنان‌که در آغاز مصاحبه گفتم، ویژگی قاطع سرمایه‌داری و وابستگی کنش‌گران اصلی اقتصادی به بازار است. البته وابستگی کار دستمزدی طبقات کارگر به بازار برگرفته از نتیجه‌ی غایی و نهایی آن است. اما وابستگی به بازار و تبعیت مردم از الزامات بازار اندکی بعد از پرولتاریزه شدن کار می‌تواند رخ دهد - و به لحاظ تاریخی رخ داده است. تولیدکنندگان مستقیم مانند آن اجاره‌داران اجاره‌های بلندمدت اقتصادی که پیش‌تر از آن صحبت کردم وابسته به بازار بودند و ناگزیر بودند به الزامات بازار پاسخ دهند. در حقیقت، پیدایی نیروی بزرگ کارگران سلب مالکیت شده که ناگزیر از فروش نیروی کارشان به ازای دریافت دستمزد بودند به لحاظ تاریخی معلول این الزامات بازار، مانند فشارهای رقابتی، بود، نه علت آن. و علاوه بر این واکنش مالکان زمین به آن فشارها، بسیاری از تولیدکنندگان کوچک را ناگزیر از ترک زمین کرد.

نکته‌ی دومی که باید بر آن تأکید کنم آن است که چنان‌که در مورد برده‌داری گفتم، سرمایه‌داری از انواع گوناگون کار وابسته به انحال گوناگون استفاده کرده است. باید

## بازگشت به مارکس

تمایزی قائل شویم بین از سویی شرایط بنیادی، مناسبات اجتماعی مالکیت که این الزامات بازار را خلق کرده که به بحث در مورد آن ادامه می‌دهم و از سوی دیگر این مسئله که چه‌گونه الزامات بازار بر انواع مختلف کار، نه صرفاً کار دستمزدی سرمایه‌داری، تحمیل می‌شود. مثلاً در نخستین روزهای توسعه‌ی سرمایه‌داری در امریکا، کشاورزان جنوب وارد اقتصاد در حال رشد سرمایه‌داری و بازار جهانی شدند و - هرچند هنوز بحث‌هایی در این زمینه هست - آنان دست‌کم برای مدتی در واکنش به این الزامات اقتصادی به شکل موفقیت‌آمیزی از کار بردگی استفاده کردند. در این جا خیلی وقت‌گیر است که بررسی کنیم چه‌گونه و چرا اشتغال کار بردگی در چارچوب اقتصاد سرمایه‌داری قابلیت اتکای کم‌تری پیدا می‌کند، اما مسئله این است که سرمایه‌داری عملاً از دیگر اشکال فراققتصادی سرکوب و وابستگی می‌توانست استفاده کند و استفاده هم کرد، همچنان که امروز نیز می‌تواند از آن استفاده کند و استفاده هم می‌کند. اگر روابط بنیادی وابستگی بازار حاکم نبود و الزامات خود را بر اقتصاد به طور کلی تحمل نمی‌کرد سرمایه‌داری سرمایه‌داری نمی‌شد، اما معنایش این نیست که این الزامات نمی‌تواند بر مبنای دیگر اشکال کار به جز کار دستمزدی عمل کند یا نمی‌توان از اشکال گوناگون سرکوب فراققتصادی - هر آن‌چه در هر چارچوب مشخص تاریخی در دسترس باشد - برای پاسخ‌گویی به الزامات بازار بهره‌برداری کرد. البته، کار دستمزدی مزیت متمایزی دارد که مستلزم سرکوب دائم فراققتصادی، سرکوب و مراقبت سیاسی یا نظامی نیست. برای آن که در شرایط متعارف کارگران نیروی کارشان را در برابر دستمزد به فروش رسانند به کار ادامه دهند و سرمایه تولید کنند، ضرورت‌های اقتصادی کافی است. بنابراین، سرمایه هر قدر در شرایط دقیق تاریخی از اشکال سرکوبی همچون آپارتاید بهره‌برد، این مزایای اقتصادی در شرایط متحول سیاسی، مانند مقاومت قدرتمند در برابر آپارتاید، قادر به استمرار نیست. و

تعجب ندارد که سرمایه‌ی بزرگ در افریقای جنوبی این تصمیم را گرفت که دیگر حفظ سیستم ارزشش را ندارد.

به گفته‌ی شما، در قرن بیستم، و به طور مشخص بعد از جنگ دوم جهانی، امپریالیسم سرمایه‌داری به شکلی بلوغ‌یافته پدیدار شد.

بله. فکر می‌کنم زودتر از پایان جنگ دوم جهانی نبود که سرمایه‌داری عملاً به شکلی بلوغ‌یافته پدیدار شد. آن‌چه می‌یابید راهبرد دوجانبه‌ای در بخشی از امریکایی‌هاست که از سویی از طریق سیستم "برتن وودز" هژمونی اقتصادی خود را برقرار ساختند که طی آن ایالات متحده عملاً شرایط توسعه‌ی اقتصادی در سرتاسر جهان را تعیین کرد و از سوی دیگر خود ایالات متحده به عنوان قدرت نظامی فراگیر برتر در جنگ جهانی، با بمباران هیروشیما و ناکازاکی پیش از پایان جنگ، خود را به عنوان قدرت نظامی برتر تثبیت کرد.

بنابراین راهبردی دوجانبه دارید که در عمل از آن هنگام تاکنون دنبال شده است. پس ممکن است سؤال کنید که رابطه‌ی بین هژمونی اقتصادی و نظامی چیست؟ اگر ایالات متحده به گونه‌ی که یک امپریالیسم آرمانی سرمایه‌داری باید عمل کند به هژمونی اقتصادی وابسته است، چرا از قدرت فراگیر نظامی‌اش بهره می‌برد؟ خُب، نکته‌ی هوشمندانه‌ای است. در اشکال پیشین امپریالیسم، هدف قدرت نظامی کاملاً آشکار بود. اگر می‌خواستید سرزمینی را تصرف کنید یا رقبای امپراتوری را شکست دهید، دلیلِ نیاز به نیروی فراگیر نظامی روشن است. اما اگر در تلاشید با نیروی اقتصادی‌تان بر جهان هژمونی داشته باشید، آن‌گاه دارا بودن عظیم‌ترین نیروی چیره‌ی نظامی را که جهان تاکنون داشته، چه ضرورتی دارد. در این مورد فکر می‌کنم به بی‌هنجاری مهمّی در امپریالیسم سرمایه‌داری رسیده‌ایم که اکنون شاهدش هستیم.



## بازگشت به مارکس

فکر نمی‌کنم که گسترش نیروی نظامی امریکا صرفاً برای جبران قدرت کاهنده‌ی اقتصادی‌اش است - هرچند بدون تردید تاحدودی چنین است. آن‌چه می‌گوییم این است که امپریالیسم سرمایه‌داری با قدرت اقتصادی عمل می‌کند، که کم‌وبیش جدای از قدرت سیاسی، نظامی و حقوقی است. به عبارت دیگر، برخلاف لُرد فئودال که برای اخذ مازاد از دهقانان به قدرت‌های نظامی، حقوقی و سیاسی‌اش وابسته است، ظاهراً سرمایه‌دار چنین نیست. و این به قدرت سرمایه‌داری امکان می‌دهد که بسیار فراتر از هر قدرت سیاسی یا حقوقی یا نظامی گسترش یابد. اما معنایش این نیست که برای حفظ شرایط انباشت سرمایه به پشتوانه‌ی قدرت‌های سیاسی و نظامی نیاز ندارد. مشکل آن‌جاست که بین دامنه‌ی جهانی قدرت اقتصادی سرمایه‌داری و قدرت‌های محلی‌تر اجرایی و سرکوب که همچنان بدان نیاز دارد ناهماهنگی فزاینده‌ای وجود دارد. صرفاً این استدلال را نمی‌پذیریم که نظریه‌پردازان جهانی‌شدن و افرادی مثل هارت و نگری مطرح می‌کنند که هر قدر اقتصاد بیش‌تر جهانی می‌شود، دولت ملی اهمیت کم‌تری می‌یابد. فکر می‌کنم عکسِ آن درست است. اقتصاد جهانی به وساطت سیستم دولتی جهانی مدیریت می‌شود. فکر می‌کنم آن‌چه واقعاً مشخصه‌ی جهانی‌سازی است ناهماهنگی فزاینده بین دسترسی جهانی سلطه‌ی سرمایه‌داری و استمرار دولت‌ها در قلمروهای ارضی است که همچنان بدان نیاز داریم، زیرا سرمایه نیازمند دستگاه اجرایی و قانونی منظم و پیش‌بینی‌پذیر بیش از دیگر اشکال اجتماعی است که تاکنون وجود داشته است.

نباید شکوه‌ی دایمی سرمایه از مداخله و نظارت دولت فریب‌مان بدهد. انباشت سرمایه، به‌ویژه از آن‌جا که بازار سرمایه‌داری خودش بسیار آشفته است، فرایندی بسیار مطالبه‌گر است که نیازمند نظم حقوقی، سیاسی و اجرایی بسیاری است، مادامی که این نظم نسبت به سرمایه دوستانه باشد؛ و در آینده‌ی قابل پیش‌بینی می‌توان

تصور کرد که این نوع نظارت حقوقی و اجرایی در مقیاس جهانی امکان‌پذیر نیست. بنابراین روزی را در پیش نمی‌بینم که سرمایه‌قادر باشد جهان را بدون کمک دولت‌هایی در قلمروهای ارضی سازمان‌دهی کند. اما البته هنگامی که تصدیق کنید سرمایه هنوز نیازمند این سیستم چنددولتی است و این که شکل سیاسی جهانی‌سازی یک دولت جهانی نیست، بلکه سیستمی از دولت‌های متعدد است، می‌توانید دریابید که چنین سیستمی امکانات حقیقی بی‌ثباتی را پدید می‌آورد.

به عبارت دیگر، معتقدید که این دولت‌های محلی، این کشورهای فقیرتر که ایالات متحده تلاش می‌کند بر آن‌ها هژمونی اقتصادی اعمال کند، ضرورتاً به ریشه‌ی خود وفادار نمی‌مانند.

درست است. هرچند مسئله این است که ایالات متحده برای سازمان‌دهی اقتصاد منظم جهانی به آن دولت‌ها نیاز دارد. ایالات متحده به خاطر انجام این امور به آن‌ها نیاز دارد. و این وابستگی، قدرت سرمایه‌داری، قدرت امپریالیستی را در تنگنا قرار می‌دهد. این قدرت نمی‌تواند با همه‌ی این قدرت‌ها سرِ جنگ داشته باشد یا تلاش کند با ابزار نظامی آن‌ها را سرکوب کند. زیرا می‌تواند باعث به هم ریختن کامل انباشت سرمایه بشود. بنابراین، باید راه‌هایی برای تحمیل این سرکوب پیدا کند تا این دولت‌ها را رام کند، بدون آن که ظرفیت آن‌ها را در سازمان‌دهی دنیایی برای سرمایه‌ی جهانی به تحلیل ببرد. و این مسئله‌ی حقیقی برای سرمایه و به گمانم در درازمدت ضعف حقیقی است. این فضاهای کاملاً تازه‌ای برای مخالفت خلق می‌کند. آنچه فکر می‌کنم رخ داده - به‌ویژه در دوره‌ی بوش، هرچند تفکر زمینه‌سازش پیشگامانی دارد که تا رونالد ریگان به عقب باز می‌گردد - آن است که در برابر این تناقض، ایالات متحده دکترین نظامی را پذیرفته که جنگ دایمی را اغلب بدون هدف‌هایی مشخص توجیه می‌کند؛ نوعی جنگ بی‌نهایت، جنگی به لحاظ هدف یا

## بازگشت به مارکس

زمان، بدون پایان. جماعتِ رامسفلد، ولفوویتز، و پرل که دور بوش را گرفته بودند واقعاً برنامه‌ای توصیه می‌کردند که خودشان "عملیات جنگِ نامحدود" نامیده بودند و برای آن‌ها یکی از کارکردهای اصلی جنگ، آن‌چنان که از آن برداشت می‌کردند، به اصطلاح اثر نمایشی آن است، وقتی است برتری نظامی گسترده‌تان را نمایش دهید، به همان روشی که قدرت‌های امپریالیستی کهن با قدرت نظامی‌شان انجام می‌دهند، بدون آن که هدف مشخصی را جست‌وجو کنید. ضرورتی ندارد در پی سرزمین خاص باشید، بلکه می‌خواهید با استفاده از این اثر نمایشی فضایی تهدیدکننده پدید آورید: شوک و بُهت. به گمانم آن‌چه در عراق رخ داد صرفاً مسئله‌ی آشکارترین انگیزه برای کنترل نفت نبود. این صرفاً اعمال شوک و بُهت بر جهان بود، نه صرفاً ایران.

دکترین امریکا در نمایش توان وحشتناک نظامی و تمایل به استفاده از آن به منظور آن است که مانع تلاش یا هر تمایلی به اندیشیدن درباره‌ی هم‌اوردی یا برابری طلبی با قدرت نظامی امریکا شود - آیا می‌گویید این سیاست "دولت‌های سرکش" و دولت‌های صنعتی که هم‌پیمانان درازمدت امریکا بوده‌اند، هر دو را هدف قرار داده است؟

کاملاً؛ اما مسئله‌ی رقابت سرمایه‌داری آن است که همانند رقابت بین امپریالیست‌ها به شکل سنتی آن نیست. منظورم آن است که وقتی بر سر یک مسیر تجاری می‌جنگید، می‌روید رقیب‌تان را در هم می‌کوبید و هدف کاملاً روشن است. اما در سرمایه‌داری پیشرفته به چنین زیاده‌روی‌هایی نیاز ندارید زیرا همچنان که رقبای‌تان شما را به خطر می‌اندازند، به بازارهای‌شان هم نیاز دارید. بنابراین باید راه‌های تازه‌ای برای کنترل هم‌پیمانان‌تان پیدا کنید که در عین حال قدرت اقتصادی خودتان را به تحلیل نبرد. این سیاست بلندمدت امریکا بوده تا نشان دهد قدرت نظامی فراگیری دارد که

تلاش برای هماوری یا حتی همسانی با آن امکان‌پذیر نیست. و اگر باید حقیقت را گفت، سایر قدرت‌های مهمّ سرمایه‌داری عموماً تسلیم برتری امریکا شده‌اند - چیزی که در رقابت‌های بین امپریالیستی قدیمی نمی‌شد تصور کرد.

برخی صاحب‌نظران گفته‌اند که دکترین جنگِ دایمی گسستی قطعی از سیاست پیشین امریکا است و امپراتوری امریکا چرخشی جدید یافته است. آیا حقیقتی در این ادعاها هست؟

بله، درست نیست گمان کنیم چون این افراد به شدت افراطی هستند می‌گویند این گسست بزرگی در سیاست‌های امریکا است؛ نمی‌توان در گذشته‌ی نزدیک مشابهی یافت، نه صرفاً در سیاست خارجی بلکه حتی در سطح داخلی که محدودیت‌هایی روی آزادی‌های مدنی به شیوه‌هایی اعمال شده که تنها در دوره‌ی جنگ سرد رایج بود که شاید از برخی جنبه‌ها حتی وخیم‌تر باشد. بنابراین روشن است در ظاهر برخی گسست‌ها از گذشته‌ی نزدیک وجود دارد، و اشغال نمایان سرزمین عراق نشان می‌دهد که به اشکال کهن‌تر امپریالیسم مبتنی بر قلمروهای ارضی بازگشتند؛ اما پیش‌تر بحث کرده‌ام که چرا فکر نمی‌کنم هدف‌شان این باشد.

بنابراین، به رغم دامنه‌ی بی‌همانندی که دکترین‌شان را گسترش دادند، اگر آن‌چه را پیش‌تر در جریان بوده در نظر نگیرید، نمی‌توانید آن‌چه را امروز انجام می‌دهند درک کنید. مثلاً راهبرد دوجانبه‌ای که پیش‌تر از آن صحبت کردم که در پی جنگ دوم جهانی به اجرا گذاشته شد، از طریق کنترل سیستم‌های تجاری و مالی جهانی و از سوی دیگر قدرت نظامی رقابت‌ناپذیر و فراگیر امریکا. اگر این شکل‌های سلطه هدفِ بلندمدت نبودند، اگر این ساختمان قدرت نظامی فراگیر پیش‌تر وجود نداشت، بوش راهی نداشت که بتواند دنبال کند. فکر می‌کنم این منطق امپراتوری امریکا و

## بازگشت به مارکس

تناقض‌هایی که بر آن حاکم است و تلاش کرده‌ام تبیین کنم بلندمدت هستند، دست‌کم تا جنگ دوم جهانی به عقب بازمی‌گردد. می‌توانید بگویید که بوش آن را در سرحد افراطی غایی و غیرمنطقی‌اش دنبال کرد؛ اما تنها در صورتی که زمینه‌ای که پیش‌تر بر آن استوار بود نبینید، نمی‌توانید آن را درک کنید.

### امپراتوری امریکا در دوره‌ی اواما چه جایگاهی دارد؟

وقتی باید جایگاه اواما را در رابطه با پیشینیان‌ش تعیین کنید، در برابر سؤال حقیقتاً دشواری قرار دارید. تردیدی ندارم که تا جایی که از دستش برمی‌آید، لفا‌ضی مترقی‌ترش صادقانه است، و بدون تردید با جورج بوش فرق دارد. اما برایم روشن نیست که نظرش در مورد جهان و نقشی که امریکا در آن بازی می‌کند کم‌وبیش همان شکستی باشد که بدون تردید واقعاً به آن باور دارد. باید احتمالاً به زنگ خطری گوش دهیم که سیاست‌های اقتصادی داخلی‌اش به صدا درآورده و به دامنه‌ی هماهنگی‌اش با خط‌وال استریت یا افرادی در دولت‌ش که به آن محیط وابسته‌اند، توجه کنیم. یا در همین زمینه به رسوایی اصلاحات بهداشتی وی و شیوه‌هایی که این اصلاحات برخاسته از منافع شرکت‌های بیمه بود؛ گمان نمی‌کنم بتوان کاملاً کنگره را متهم کرد. بنابراین چرا باید اعتماد داشته باشیم که سیاست خارجی اواما و طرز تلقی‌اش نسبت به جنگ خیلی با پیشینیان‌ش متفاوت است؟ دو جنگ الهام‌بخش اعتماد چندانی نیست. یقین دارم که وی به آن چه در مورد دکترین "جنگ عادلانه" در سخنرانی نوبلش مطرح کرد باور دارد. مشکل آن است که این دکترین به نحوی بدنام انعطاف‌پذیر است و قرن‌هاست برخی قدرت‌های امپراتوری بسیار درنده‌خو مطرح می‌کنند.

چیزی که شاید بتوانید مطرح کنید این است که بوش از مرزی گذشت که حتی این

دکترین انعطاف‌پذیر به اندازه‌ی کافی برایش انعطاف نداشت. منظورم آن است که دکترین جنگ عادلانه در تمامی روایت‌های سنتی‌اش مستلزم ایده‌ای از هدف‌ها و وسایل مشخص نوعی تناسب میان آن‌هاست، و نمی‌توان این اصول را در دکترین جنگ بی‌پایان، جنگ بدون محدوده‌ی زمانی یا جغرافیایی، کاربرد داد. به‌سختی می‌توان مشخص کرد که اوباما چه‌قدر از این دور شده است، اما دست‌کم آن اصول هدف‌ها و وسیله‌ها را مطرح می‌کند و احتمالاً درکی از محدودیت‌ها دارد - شاید مانند کالین پاول که دکترین پاول در دولت بوش تنها مانده بود.

به نظر می‌رسد اوباما به‌شدت از رای‌نپولد نایبر، (2) متخصص الهیات و آن‌چه به واقع‌گرایی مسیحی معروف است تأثیر پذیرفته که براساس آن بر تراژدی‌های جنگ اذعان دارد اما هرازگاهی آن را ناگزیر می‌داند. اما نکته‌ی جالب درباره‌ی اوباما آن است که به نظر می‌رسد وی خیلی کم‌تر از نایبر نگرانِ نخوت و برتری‌طلبی قدرت امریکا است؛ نکته‌ای که نایبر به‌صراحت در مورد آن هشدار می‌دهد. اگر بر آن هستید استدلال کنید که جنگ البته تا حدودی، با اهریمن ضروری است، بستگی دارد که فکر کنید اهریمن چیست و همواره رؤسای جمهور امریکا بر آن اند فکر کنند که آن‌چه برای امریکا - یا سرمایه‌ی امریکا - بد است طبق تعریف اهریمن است. آن روی سکه این باور است که آن‌چه امریکا خوب می‌داند باید بر همه کس و همه جا تحمیل شود. این اخلاق‌گرایی پرنخوت همواره چیز خطرناکی بوده، اما البته وقتی دولت قدرت نظامی برای اعمال آن داشته باشد خطرناک‌تر است. باور ندارم اوباما از این جریان چندان فاصله گرفته باشد. تردیدی نیست که او قصد ندارد برتری نظامی امریکا را کنار بگذارد و نیز چیرگی مالی این کشور را و وی با این حال صرفاً اذعان دارد دولت ایالات متحده باید در استفاده از سلطه‌ی نظامی‌اش محتاطانه‌تر عمل کند، نه با احتیاط کم‌تر. می‌ترسم که وی واقعاً این نظر را بپذیرد که ایالات متحده می‌تواند و باید جهان را

## بازگشت به مارکس

رهبری کند و گاهی، هرچند با بی‌میلی و اشراف بر تراژدی جنگ، ایده‌هایش را در مورد نیکی و اهریمنی با ابزارهای نظامی تحمیل کند.

مایلم به شیوه‌ی تفکر اندیشه‌پردازان متقدم‌تر مارکسیست در مورد امپریالیسم توجه و خطوط اصلی آن را تشریح کنیم. تأکید دارید که اکنون در دنیای سرمایه‌داری جهانی زندگی می‌کنیم - یعنی سرمایه‌داری سرتاسر جهان را آن‌چنان درنوشته که شاید نظریه‌پردازان مارکسیست هم نمی‌توانستند پیش‌بینی کنند.

نگفته‌ام که مارکس فراگیری جهانی سرمایه‌داری را پیش‌بینی نکرده بود، بلکه واقعاً هیچ‌گاه چندان در مورد آن صحبت نکرد. وی مفهومی زنده از ویژگی‌های گسترش‌یابنده‌ی سرمایه‌داری در مانیفست کمونیست به ما ارائه کرد. درکی از قدرت الزام‌آور سرمایه‌داری در گسترش پیدا می‌کنید. اما او خودش اساساً علاقه‌مند به شناخت منطق درونی سیستم بود. بنابراین در سرمایه از مدل پیشرفته‌ترین اقتصاد سرمایه‌داری، انگلستان، استفاده می‌کند و نظریه‌ای از منطق درونی سرمایه‌داری بنا می‌نهد.

اما دنباله‌روانش بیش‌تر به مناسبات بیرونی سرمایه‌داری علاقه‌مند بودند و به نظر می‌رسید همگی فرض می‌کردند سرمایه‌داری هیچ‌گاه چنین فراگیر نمی‌شود. سرمایه‌داری برای استثمار نیازمند واحدهای غیرسرمایه‌داری است و قدرت‌های سرمایه‌داری درگیر جنگ با رقبای امپراتوری‌شان به منظور کنترل بر نواحی غیرسرمایه‌داری خواهند شد. اما کم‌وبیش هیچ‌گاه نظریه‌ای نمی‌بینید که فراگیری جهانی سرمایه‌داری به مثابه شکل مسلط امپراتوری را در نظر گرفته باشد و جایگاه کنونی ما این است.

آیا نظریه‌های لنین و رُزا لوکزامبورگ که طی عصر کلاسیک امپریالیسم در آغاز قرن اخیر - زمانی که مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری بدوی بودند یا در بخش اعظم جهان هنوز شکل نگرفته بود - هنوز صادق است؟

روشن است باید بر این نظریه‌ها مبتنی شد. نگفتم که این نظریه‌ها فاقد اعتبار است. آن‌ها صرفاً ناقص هستند. این نظریه‌ها بررسی بسیار خوبی از ماهیت بهره‌کشانه‌ی قدرت سرمایه‌داری و نیازش به گسترش استثمار در مقیاس جهانی ارائه می‌کند. نمی‌فهمم که در آن مرحله چه‌گونه می‌توانستند زمانی را پیش‌بینی کنند که الزامات سرمایه‌دارانه شیوه‌ی اصلی سلطه در سرتاسر جهان باشد. این بدان معنا نیست که سرمایه‌داری شکوفا در همه‌جا وجود دارد - برعکس - قدرت‌های سرمایه‌داری سلطه‌ی خود را با دست‌کاری این الزامات اقتصادی سرمایه‌داری اعمال می‌کنند و این شکل چیره‌ی سلطه‌ی امپراتوری می‌شود. و ما واقعاً نظریه‌ای در این مورد نداریم.

در امپراتوری سرمایه می‌نویسید که این شکل جاری سلطه‌ی امپراتوری در عین حال که برای برخی از قدرت مطلق برخوردار است، به طور بالقوه کاملاً آسیب‌پذیر است. و به نظر می‌رسد این آسیب‌پذیری تا حدی از سرمایه‌داری جهانی ریشه می‌گیرد که از طریق سیستمی از دولت‌های متعدد عمل می‌کند.

یک راه برای نگاه به آن مقایسه‌ی استدلال با استدلالی است که هارت و نگری می‌کنند. آنان می‌گویند ما اکنون در وضعیتی هستیم که در آن امپراتوری در همه‌جا هست و هیچ‌جا نیست. "مکانی برای امپراتوری نیست" گزاره‌ای است که نشان می‌دهد آنان چه‌گونه بر این تأکید می‌کنند و خودشان می‌گویند که پی‌آمدهای سیاسی استدلال‌شان چیست. و اگر در مورد آن بیندیشید به لحاظ سیاسی خیلی



## بازگشت به مارکس

فلج‌کننده است، زیرا آنان در حقیقت می‌گویند که نمی‌توانید حقیقتاً نیروی مخالفی به شکل ضدّ قدرت خلق کنید و از این روست که جنبش‌های طبقه‌ی کارگر و حزب‌های سوسیالیستی و مانند آن اساساً کلیّتی نامرتبط است. اکنون اپوزیسیون تنها می‌تواند به شکل نیرویی افسونی و دگرسانی ذهنیت‌ها، یا هرچیز دیگری از این دست، باشد، اما، براساس نظر آن‌ها، ضدّ قدرتی در برابر تمرکزهای سرمایه‌داری، دیگر شدنی نیست.

ولی نظر من کاملاً مخالف آن‌هاست. من می‌گویم در حقیقت تمرکزهای مرئی قدرت سرمایه‌داری وجود دارد، دولت‌هایی در قلمروهای ارضی مشخص، و سرمایه‌ی جهانی نیازمند قدرت دولت است و وابسته به این سیستم جهانی دولت‌های متعدد است. و معنایش این است که هرچند آشکار است نیروهای مخالف در قدرت‌های اصلی امپراتوری از همه کارآمدترند، با این حال، دولت‌هایی در قلمروهای ارضی نیز تأثیر خود را دارند زیرا سیستم خیلی به آن‌ها وابسته است.

دلیل آن که می‌گویم دولت شاید فراتر از نقطه‌ی تمرکز قدرت‌های سرمایه‌داری باشد آن است که اگر به آن بیندیشید، سرمایه‌داری جهانی - خود سرمایه - نمی‌تواند جهانی‌سازی را سازمان‌دهی کند. سرمایه به‌تنهایی نمی‌تواند این کار را انجام دهد. این کار را انجام نمی‌دهد و برای انجامش به دولت‌ها وابسته است. بنابراین وابستگی‌اش به این اشکال قلمروهای ارضی و قدرت محلی یک آسیب‌پذیری است و هدف‌های مشخصی برای مخالفان، چنان خلق می‌کند مدت زمان بسیار درازی بود که وجود نداشته است.

پی‌نویس‌ها

(1) گفت‌وگوی حاضر را ساشا لیلی، روزنامه‌نگار، فعال سیاسی و نویسنده‌ی رادیکال، با الن میک‌سینز وود (Ellen Meiksins Wood)، پژوهشگر برجسته‌ی علوم سیاسی و اقتصاد سیاسی انجام داده است. این گفت‌وگو در کتاب سرمایه و مخالفانش (2011) که شامل مجموعه گفت‌وگوهایی با برجسته‌ترین منتقدان نظام سرمایه‌داری است منتشر شده است. ترجمه‌ی تمامی گفت‌وگوهای کتاب هم‌اکنون در دست انجام است و در آینده به صورت مستقل منتشر می‌شود. الن میک‌سینز وود، نویسنده‌ی کتاب‌های متعددی در سنت اقتصاد سیاسی مارکسیستی است و از 1984 تا 1993 در تحریریه‌ی نشریه‌ی نیولفت ریویو و طی سال‌های 1997 تا 2000، همراه با پل سوییزی و هری مگداف در شورای سردبیری مانتلی ریویو بود. کتاب‌های دموکراسی در برابر سرمایه‌داری (1386) ترجمه‌ی حسن مرتضوی، نشر بازتاب‌نگار و امپراتوری سرمایه (1388)، ترجمه حسن مرتضوی، نشر نیکا و علاوه بر آن مقالات متعددی از وی به فارسی ترجمه شده است.

مشخصات مأخذ:

Sasha Liley (2011), Capital and Its Discontents, PM Press.

(2) Reinhold Neibuhr (1982-1971)

## گورکنان سرمایه‌داری

الن میک‌سینز وود

ترجمه: رحمان بوذری

سرمایه‌داری مدت‌ها واژه‌ای ممنوعه بود. لاقلاً در سیاست و رسانه‌های جریان اصلی با آن مثل یک جور تحقیر چپ‌گرایانه برخورد می‌کردند. به جای آن واژه‌هایی همچون "بخش خصوصی"، "بازار آزاد" و نظایر آن داشتیم. حالا بار دیگر این واژه تداول عام دارد ولی معنای آن بفهمی‌نفهمی مبهم است. وقتی به اکثر آدم‌ها اصرار می‌کنید تعریفی از سرمایه‌داری به دست دهند، به بازارها، دادوستد و تجارت اشاره می‌کنند. منظورشان هر جامعه‌ای است با فعالیت‌های تجاری پیشرفته که در آن به خصوص (ولی نه فقط؟) تجارت و صنعت مالکیت خصوصی افراد به حساب آیند. برخی اصرار دارند این اصطلاح را دقیق‌تر تعریف کنند. من یکی از این افرادم - و مرتب ما را نقد کرده‌اند که تعریف زیاده دقیق ارائه می‌دهیم (بیشتر در این باره خواهیم گفت). ولی به نظرم می‌رسد روشن کردن این موضوع محاسنی دارد: به‌راستی چه چیزی نظام

سرمایه‌داری را از دیگر صورت‌های اجتماعی متمایز می‌کند - لاقلاً اگر می‌خواهیم بفهمیم چرا سرمایه‌داری این‌گونه عمل می‌کند، چه در دوره‌های (بالنسبه) خوب و چه در دوره‌های بد آن.

### تعریف سرمایه‌داری

خب، منظور من از سرمایه‌داری چیست؟ سرمایه‌داری نظامی است که در آن تمامی بازیگران اقتصادی عمده برای مایحتاج اولیه زندگی خود متکی به بازارند. جوامع دیگر هم بازارهایی داشته‌اند اغلب در مقیاس بزرگ؛ ولی فقط در سرمایه‌داری اتکای به بازار شرط بنیادین زندگی همگان است. این قضیه هم برای سرمایه‌داران و هم برای کارگران صدق می‌کند. بازار میانجی رابطه سرمایه و کار هم هست. مزدبگیران باید نیروی کارشان را به سرمایه‌دار بفروشند فقط برای اینکه به ابزار زندگی خود و حتی ابزار کار خود دست یابند؛ و سرمایه‌دار برای دستیابی به کار و سودی که کارگران تولید می‌کنند به بازار متکی است. البته عدم توازن زیادی هست میان قدرت طبقاتی کار و سرمایه. ولی سرمایه‌داران هم متکی به بازارند تا خودشان و سرمایه‌شان را حفظ کنند.

در جوامع غیرسرمایه‌داری، تولیدکنندگان مستقیم همچون دهقانان نوعاً مالک ابزار تولید و معاش خود (زمین، ابزارآلات و ...) بودند. پس متکی به بازار نبودند. بدین‌سان، طبقه حاکم باید قادر می‌بود قدرت برتر خود را به کار گیرد تا کار اضافی دیگران را با آنچه مارکس "ابزار ماوراء اقتصادی" می‌خواند از آن خود کند - یعنی این یا آن نیروی قهریه: قضایی، سیاسی یا نظامی، مثلاً وقتی یک ارباب فئودال از دهقانان به‌زور خدمات کاری یا اجاره اخذ می‌کرد. برعکس، سود در نظام سرمایه‌داری مستقیماً از دل کارگران بیرون کشیده نمی‌شود. سرمایه‌داران پیشاپیش به کارگران مزد می‌دهند و

## بازگشت به مارکس

باید سود خود را از فروش تولیدات کارگران محقق کنند. سود وابسته است به تفاوت بین مزدی که سرمایه‌دار به کارگران می‌پردازد و آنچه از فروش تولیدات و خدمات کارگران به دست می‌آورد. این واقعیت که سرمایه‌داران تنها در صورتی سود می‌برند که موفق شوند کالاها و خدمات را در بازار بفروشند، آن‌هم بیش از هزینه‌ای که صرف تولید آنها شده، به این معناست که کسب سودشان قطعی نیست. در ضمن سرمایه‌داران باید با سرمایه‌داران دیگر در همان بازار با موفقیت رقابت کنند تا سودشان را تضمین کنند. در واقع، رقابت نیروی پیش‌برنده سرمایه‌داری است - حتی اگر سرمایه‌داران تمام تلاش خود را صرف پرهیز از آن کنند، مثلاً به‌وسیله انحصار -.

ولی متوسط بهره‌وری جامعه که ضامن موفقیت در رقابت بر سر تعیین قیمت، در هر بازار مفروضی است فراتر از نظارت فردفرد سرمایه‌داران است. سرمایه‌داران نمی‌توانند قیمت‌های دستوری تعیین کنند و محصولات خود را با موفقیت بفروشند، آنها از قبل حتی نمی‌دانند تحت چه شرایطی محصولاتشان اصلاً فروش می‌رود چه برسد به فروش سودآور. سرمایه‌داران یک چیز را می‌توانند تا حدودی کنترل کنند: هزینه‌های تولید. پس چون سود آنها متکی است به یک قیمت مطلوب، همه کاری می‌کنند تا هزینه‌های خود را کم و سود را تضمین کنند. از هر چه بگذریم، این به معنای کاهش هزینه‌های کار است و خود مستلزم تلاش مدام برای بهبود بهره‌وری کار است تا به ابزار فنی و سازمانی مناسب برای استخراج بیشترین مازاد ممکن از کارگران در یک دوره مشخص و با کمترین هزینه ممکن دست یابند.

تداوم این چرخه محتاج سرمایه‌گذاری منظم، سرمایه‌گذاری مجدد مازادها و انباشت مدام سرمایه است. الزام به سرمایه‌گذاری و انباشت صرف‌نظر از نیازها و خواسته‌های شخصی سرمایه‌داران، حریص باشند یا نوع‌دوست، بر آنها تحمیل می‌شود. حتی معتدل‌ترین و بامسئولیت‌ترین سرمایه‌دار هم در معرض این فشار است و مجبور است

با حداکثر کردن سود انباشت کند فقط برای اینکه در جریان کسب‌وکار باقی بماند. نیاز سرمایه‌داران به اتخاذ راهبردهای "حداکثرکننده" سود پایه و اساس این نظام است. بنابراین گردش نظام سرمایه‌داری در کل مبتنی است بر الزامات بازار، اجبار به رقابت، حداکثر کردن سود، انباشت سرمایه و لزوم تلاش مدام برای بهبود بهره‌وری کار به قصد کاهش هزینه‌ها و متعاقباً کاهش قیمت‌ها.

### سرمایه‌داری چه نیست

می‌رسیم به اینکه سرمایه‌داری چه نیست. در ادامه به "الزامات" بازار سرمایه‌داری می‌پردازم و این نظر را طرح می‌کنم که بین الزامات و "فرصت‌ها" تفاوتی ماهوی هست.

در سرتاسر تاریخ بشر شبکه‌های تجاری فوق‌پیشرفته در قاره‌های مختلف سر برآورده‌اند. اگر بخواهیم فقط به چند مورد عمده اروپایی اشاره کنیم، جوامعی همچون جمهوری فلورانس و جمهوری هلند داشته‌ایم که در آنها منافع تجاری در حوزه سیاست و اقتصاد حاکم بوده‌اند. فرانسه هم شبکه تجاری پیشرفته و گسترده‌ای داشت؛ ولی حتی این جوامع تجاری فوق‌پیشرفته در معرض اصول مختص سرمایه‌داری نبودند، انباشت مدام برای رقابت مدام، فشار بی‌امان برای افزایش بهره‌وری کار و کاهش هزینه‌ها. در چنین جوامعی نخبگان نوعاً به خاطر ثروت‌شان همچنان متکی به زور "ماوراء اقتصادی" بودند، متکی به برتری و قهر حقوقی، سیاسی یا نظامی. برای مثال، مشاغل دولتی منبع عمده درآمد بود. حتی موفقیت تجاری، بیشتر وابسته بود به برتری در چک‌وچانه‌زنی در بازارهای جداگانه (متمایز از رقابت‌جویی در یک بازار یکپارچه) مثلاً با ابزارهایی همچون تسلط بر حمل‌ونقل دریایی و راه‌های تجاری و نیز

## بازگشت به مارکس

انحصارها و حقوق ویژه تجاری که حکومت‌ها به برخی می‌دادند، بگذریم از به‌کارگیری نیروی نظامی توسط شرکت‌های خصوصی.

این جوامع تجاری چه‌بسا درگیر فعالیت‌های تولیدی کلان می‌شدند و حتی به ابتکارات فنی قابل اعتنایی دست می‌یافتند ولی اینها بیشتر مربوط بود به افزایش تولیدات برای استفاده از مزایای یک بازار روبه‌رشد و نه کمال استفاده از رقابت‌جویی. سقوط بازار به احتمال زیاد درگرو بیرون‌کشیدن سرمایه‌گذاری‌ها از حوزه تولید بود - برعکس سرمایه‌داری که در آن احتمال سقوط بازار در عمل می‌تواند نیاز به پاسخ‌گویی به الزامات بازار را نه ضعیف‌تر که شدیدتر کند. بنابراین وقتی نظام‌های اقتصادی اروپای غربی بعد از ۱۶۶۰ به سرایشی بحران افتادند نخبگان ثروتمند جمهوری هلند سرمایه‌های خود را از زمین و نهایتاً از تولید صنعتی بیرون کشیدند. در اواسط قرن هجدهم بیشترین ثروت متعلق به رانت‌خواران نامولد بود.

این قضیه در تقابل آشکار با وقایع انگلستان همان دوره بود. چند سال پیش از آن، انگلستان از جهاتی از همسایه‌های اروپایی خود به لحاظ رشد و توسعه تجارت عقب ماند. ولی اقتصاد انگلیس - به‌خصوص بخش کشاورزی - اولین اقتصاد تاریخ بود که در آن تولید مستقیماً تابع الزامات رقابت، حداکثرکردن سود و انباشت سرمایه بود. بخش بزرگی از طبقه تولیدکنندگان کشاورزی، عمدتاً زارعان اجاره‌کار، از ویرانه‌های دهقانی سر برآورد که زمین‌هایشان مصادره شده بود. این سرمایه‌داران ارضی که ابزار معاش‌شان از ایشان سلب شده بود متکی به بازار بودند و صرف‌نظر از نیازهای مصرفی‌شان باید خود را با الزامات بازار هماهنگ می‌کردند. شاید آنها مجبور نبودند به شیوه سرمایه‌داری مدرن به نرخ متوسط سود دست یابند ولی تولید برای سود، فراتر از نیازهای ضروری معاش، شرط دسترسی مداوم ایشان به زمین و "پیش‌فرض" تولید برای مایحتاج ضروری‌شان بود. بدین‌قرار، این تولیدکنندگان به شیوه‌ای کاملاً جدید

تحت فشار قیمت/ هزینه بودند، در نتیجه وقتی بحران سرتاسر اروپا و قیمت‌های روبه‌کاهش کشاورزی موجب تشدید رقابت شد، در انگلستان، در تقابل با هلند و مابقی اروپا، به تسریع یک‌جور "افزایش" سرمایه‌گذاری تولیدی در تکنولوژی‌های جدید انجامید تا بهره‌وری کار و تأثیرگذاری هزینه‌ها را بالا ببرد. عاقبت این ماجرا که اغلب آن را یک انقلاب کشاورزی در انگلستان قرن هجدهم توصیف می‌کنند چیزی نبود جز کاهش مستمر هزینه‌ها که به افزایش دستمزدهای واقعی، رشد بازارهای داخلی، فرارفتن از سقف مجاز جمعیت مطابق نظریه مالتوس انجامید - گام نخست به‌سوی "رشد خودکفا".

این تقابل تاریخی نشانگر تفاوت ذاتی میان جوامع تجاری غیرسرمایه‌داری و آن نوع نظام اقتصادی است که الزامات بازار آن را پیش می‌برد تا با افزایش بهره‌وری کار رقابت‌جویی را بیشتر کند. جور دیگر بگوییم - به زبان اقتصادی امروز - می‌توان گفت در این جوامع تجاری غیرسرمایه‌داری، امور مالی به همراه تجارت و رانت‌خواری "بخش واقعی اقتصاد" بود، در تقابل با جوامع سرمایه‌داری که در آن بخش مالی عموماً متمایز از تولید "واقعی" کالاها و خدمات و تابع آن است.

بازرگانان و تجار نوعاً متکی‌اند به خرید ارزان در یک بازار و فروش گران در بازاری دیگر یا آربیتراژ (۱) و چک‌وچانه‌زنی در بازارهای مجزا. اگر آنها سرمایه خود را از بخش تولید بیرون بکشند فعالیت‌های تجاری می‌توانند همچنان به شیوه سنتی به کار خود ادامه دهند. درعین‌حال، تولیدکنندگانی همچون دهقانان، که مالک ابزار معاش خویش بودند و در نتیجه در امان از محدودیت‌های رقابتی، هرگز از بیخ‌وبن متکی به الزامات ارض‌کننده بازار نبودند و همچنان می‌توانستند برای رفع نیازهای ضروری خود به تولید پردازند. این قضیه در تقابل آشکار است با جوامع سرمایه‌داری پیشرفته که در آن هم تولید مستمر و هم خود بقای سرمایه و کار به یکسان متکی است به اطاعت



## بازگشت به مارکس

از الزامات بازار که شالوده نظم اجتماعی است. مسلماً منافع مالی می‌توانند از تولید یا "بخش واقعی اقتصاد" فاصله بگیرند؛ ولی آن وقت لازم است توضیح دهیم چرا و چگونه در یک نظام سرمایه‌داری، سفته‌بازی مالی می‌تواند خود را از بخش واقعی اقتصاد سوا کند و این کار را می‌کند به نحوی که پایانی ناگوار داشته باشد (چنان‌که در بحران اخیر اتفاق افتاد) - تبیینی که نیازمند تصور مشخصی است از آنچه سرمایه‌داری هست (و آنچه نیست).

### تهی‌بودن انقلاب بورژوایی

تصورات مبهم از سرمایه‌داری نمی‌توانند توضیح دهند مشخصه نظام سرمایه‌داری در تمایز از دیگر صورت‌های اجتماعی چیست، و این تا حدودی به جهت طفره‌رفتن از پرسش دیگری است: در بدو امر نظام سرمایه‌داری از کجا پیدا شد. اگر سرمایه‌داری همیشه وجود داشته - به اشکال مختلف - یا اگر فرایند مشخصی برای تغییر تاریخی از جوامع غیرسرمایه‌داری به سرمایه‌داری در کار نباشد چیزی نمی‌توان درباره وجه تمایز سرمایه‌داری گفت.

از قرن هجدهم به بعد، تبیین‌های متعارف درباره خاستگاه سرمایه‌داری این قضیه را مفروض گرفته‌اند که سرمایه‌داری از زمان‌های دور، از زمانی که بازار و تجارت در کار بوده، در حالت جنینی وجود داشته. وقتی معاملات و فرصت پول‌درآوردن به‌اندازه کافی باشد، فروشندگان دیر یا زود کمابیش همچون سرمایه‌داران عمل می‌کنند: اختصاص منابع، انباشت و نوآوری. در این دیدگاه، چیزی که باید توضیح داده می‌شد ناکامی در رفع موانعی - اعم از سیاسی و فرهنگی - بود که مدت‌های مدید نمی‌گذاشتند فعالیت‌های تجاری چندان گسترش یابد که خودبه‌خود به برقراری

سرمایه‌داری واقعی بینجامد. این طرح را می‌توان تبیین تاریخ سرمایه‌داری بر اساس "الگوی تجاری" نامید، و تبار آن لااقل به آدام اسمیت در کتاب "ثروت ملل" می‌رسد. پس این روایت از تاریخ سرمایه‌داری حکایتی قدیمی است. ولی تصور مبهم از سرمایه‌داری که در بطن آن نهفته است اخیرا اس و اساس یکی از مکاتب تفکر مارکسیستی است که امثال مرا متهم می‌کنند به "برداشت غیرمتعارف و تنگ‌نظرانه‌ای از سرمایه‌داری" و ما را "مارکسیست‌های سیاسی" می‌خوانند (اتهام الکس کالینیکوس و کامیلا رویل در اینترنت‌شنال سوسیالیسم، ۱۴۲، ۲ آوریل ۲۰۱۴). بخش عمده‌ای از برداشت خود ایشان مطابق با "الگوی تجارت‌محور" است در کنار تأکید ویژه بر پیشرفت تکنولوژیکی به‌عنوان نیروی پیش‌برنده اصلی. ولی مفهوم "انقلاب بورژوایی" در کانون طرح ایشان است. راستش، نکته اصلی ابهام ایشان در تعریف و تاریخ سرمایه‌داری تلاش برای "نجات" مفهوم انقلاب بورژوایی است. (به‌خصوص نگاه کنید به نیل دیویدسون، انقلاب‌های بورژوایی به چه نحو انقلابی بودند؟، ۲۰۱۲، و مقاله "آیا در مارکسیسم سیاسی چیزی برای دفاع کردن هست؟" اینترنت‌شنال سوسیالیست ریویو، شماره ۹۱، ۱۴ آگوست ۲۰۱۴).

انقلاب بورژوایی، درست همانند الگوی تجارت‌محور، حکایتی قدیمی است که مارکسیست‌ها اختراعش نکردند. ولی وقتی روایت تاریخی متعارف از سرمایه‌داری با این نظر همراه می‌شود که "انقلاب بورژوایی" در رفع موانع پیشبرد جامعه سرمایه‌داری تعیین‌کننده بوده چرخشی معنادار می‌کند. مورخان فرانسوی، مخصوصا فرانسوا گیزو، به‌تدریج تاریخ مدرن غرب - یا در واقع تاریخ جهان - را پیشروی بورژوازی در نبرد طبقاتی با نیروهای ارتجاعی‌تر به حساب آوردند و وقایع تاریخی (چه قیام‌های اجتماعی و جنگ‌های داخلی و چه فرایند صنعتی‌شدن) را با آن دسته تصویرپردازی‌های انقلاب تفسیر کردند که از آخرین تجربه انقلابی ملت خودشان

## بازگشت به مارکس

می‌آمد. مورخانی همچون گیزو به جنگ داخلی انگلستان شأن یک انقلاب بورژوایی بخشیدند (و بعد هم فرایند صنعتی‌شدن بریتانیا را انقلاب صنعتی خواندند). حاصل درهم‌آمیختن تاریخ فرانسه و انگلیس، معادله "ظهور سرمایه‌داری = پیشرفت بورژوازی" بود.

یک کاسه کردن ظهور سرمایه‌داری و پیشرفت بورژوازی اشتباهی تاریخی است که مایه آشفتگی‌های نظری فراوانی شده است، اشتباهی که یکی از دلایل اصلی مترادف‌گرفتن "بورژوا" و "سرمایه‌دار" بوده است. اصل معنای "بورژوازی" در فرانسه به شهرنشینان اشاره داشت و تا حدودی حاکی از افراد مرفه‌تر طبقه سوم بود. ولی هیچ‌یک از معانی دقیق سرمایه‌داری ربطی به این واژه ندارد. اگر بورژوا را به معنای سرمایه‌دار ندانیم و ارتباط آن را با سرمایه‌داری قطع کنیم شاید معقول باشد انقلاب فرانسه را انقلاب بورژوایی بخوانیم - یعنی، درگیری بورژوازی با اشراف. نمونه نوعی بورژوازی انقلابی نه سرمایه‌دار یا حتی تاجر ماقبل سرمایه‌داری بلکه یک صاحب‌منصب یا متخصص است. تقابل بورژوازی با اشراف ربطی به ترویج سرمایه‌داری نداشت بلکه بیش از هر چیز به معنای زیرسوال‌بردن امتیازات ویژه اشراف و دسترسی ویژه آنها به مناصب دولتی بود. از سوی دیگر، انقلاب انگلستان را "می‌توان" سرمایه‌دارانه خواند، چون ریشه در دارایی سرمایه‌دارانه داشت و حتی رهبری آن به دوش طبقه‌ای از اساس سرمایه‌دار بود. ولی به‌طور خاص بورژوایی نبود. نه تنها در آن خبری نبود از مبارزه طبقاتی بورژوازی با اشراف بلکه طبقه سرمایه‌دار مسلط در واقع اشراف زمین‌دار "بود".

یک کاسه کردن این موارد تاریخی موجب شد مفهوم "انقلاب بورژوایی" مضمون کلیدی سرگذشت سرمایه‌داری شود. بدین‌سان این مفهوم نقشی حیاتی در تبیین‌های مبتنی بر تحصیل حاصل ایفا کرد، یا دقیق‌تر بگوییم، تبیین‌هایی که چیزی درباره خاستگاه‌های سرمایه‌داری نمی‌گویند. به محض مفروض‌گرفتن این نکته که بورژوازی

به موجب ذات و تعریف آن سرمایه‌دارانه است، چنین فرض شد که سرمایه‌داری پیشاپیش وجود داشته؛ و تنها چیزی که نیازمند توضیح است نه خاستگاه آن بلکه غلبه بورژوازی و در نتیجه رفع موانع پیروزی سرمایه‌داری در نبرد با نیروهای ارتجاعی‌تر بود.

این گرایش به‌خصوص در سنت‌های گوناگونی از مارکسیسم قابل مشاهده است. درست است که مارکس خود تحت‌تأثیر گیزو و روایت پیشرفت بورژوازی بود؛ ولی او در تحلیل‌های دوران پیرایش از سرمایه‌داری فراتر از نظراتی همچون رشد تاریخی و نبرد طبقاتی گیزو رفت. (حتی در کارهای اولیه مارکس، مخصوصاً "مانیفست کمونیست"، گسست‌های معناداری از نفوذ متفکر فرانسوی به چشم می‌خورد). مع‌الوصف، ایده انقلاب بورژوایی، به‌منزله مرحله‌ای ضروری در تاریخ که نتیجه مبارزه طبقاتی میان بورژوازی و طبقات زمین‌دار ارتجاعی است، ایده‌ای ساده‌انگارانه بود که طرفداران آموزه استالینی "سوسیالیسم در یک کشور" برای رد ایده "انقلاب مداوم" تروتسکی به کار گرفتند و آن را به یکی از ارکان مارکسیسم ارتدوکس بدل ساختند. مفهوم انقلاب بورژوایی به‌منزله یک واقعه تاریخی ناشی از یک نبرد طبقاتی بود: از یک‌طرف طبقه نوظهور تجار و صنعتگران سرمایه‌دار و از طرف دیگر اشراف فئودال ارتجاعی. با وجود شواهد تاریخی غیرقابل‌انکار مبنی بر اینکه هیچ نبرد طبقاتی صریحی میان اشراف زمین‌دار و طبقات سرمایه‌دار در هیچ‌کجا، حتی در فرانسه، روی نداد حفظ اعتقاد به انقلاب بورژوایی دشوار شد. بنابراین خام‌ترین روایت‌های انقلاب بورژوایی مدت‌ها پیش عمدتاً کنار گذاشته شد.

"مارکسیست‌های سیاسی"

با این همه، منتقدان مارکسیسم ایده خام انقلاب بورژوایی را به صورت سلبی زنده نگه داشتند. طیفی از مورخان "تجدیدنظرطلب" از این ایده استفاده کردند تا "تفسیرهای اجتماعی" از انقلاب‌های فرانسه و انگلیس را زیر سؤال ببرند و بگویند در هیچ‌یک از این انقلاب‌ها چیزی شبیه نبرد طبقاتی انقلابی بین طبقه نوظهور بورژوازی سرمایه‌دار و اشراف فئودال روبه‌افول به چشم نمی‌خورد. ولی همچنان که "تجدیدنظرطلبان" هدف حمله خود را گونه‌ای از تفسیر اجتماعی قرار داده بودند که کمتر مورخ جدی‌ای از آن دفاع می‌کرد، مارکسیست‌ها به راه خود ادامه می‌دادند. برخی که به این نتیجه رسیده بودند مفهوم انقلاب بورژوایی بیش از آنکه چیزی را روشن کند تحلیل ما را مبهم می‌کند - به‌خصوص آنها که برچسب "مارکسیست سیاسی" می‌خوردند - به تدریج تفسیرهای اجتماعی جدیدی از انقلاب‌های فرانسه و انگلیس عرضه کردند (علی‌الخصوص بنگرید به کتاب "بازاندیشی انقلاب فرانسه" اثر جورج کامینل، ورسو، ۱۹۸۷؛ و کتاب رابرت برنر درباره انقلاب انگلیس با عنوان "تجار و انقلاب"، ورسو، ۲۰۰۳). این افراد همچنان بر طبقه و مناسبات مالکیت در جامعه تأکید می‌کردند و محدودیت‌ها و مقتضیات مشخص مناسبات مالکیت را با "قواعد بازتولید" خاص آنها نشان می‌دادند ولی تفسیرهای اجتماعی جدید دیگر به روایت‌های قدیمی از نبرد طبقاتی متکی نبودند، نبرد طبقاتی سرمایه‌داران بلندپرواز و طبقات زمین‌دار ارتجاعی. برخی دیگر همچنان اکراه داشتند طرح انقلاب بورژوایی را کنار بگذارند. ولی برای حفظ آن، در عمل طرح سنتی از طبقه نوظهور بورژوازی سرمایه‌دار را در تقابل با طبقه ارتجاعی فئودال کنار گذاشتند و به‌جای آن برداشت مبهم‌تری عرضه کردند. بدین ترتیب، گروهی از مورخان مارکسیست به سرکردگی نیل دیویدسن - که خاستگاه آنها طرح متعارف (و همواره مسئله‌ساز) یک‌کاسه‌کردن بورژوازی با سرمایه‌داری بود - این ایده را پیش کشیدند که آنچه یک انقلاب را بورژوایی می‌سازد،

صرف‌نظر از آرمان‌ها و عاملان آن، سهم آن در پیشبرد سرمایه‌داری است. به عبارت دیگر، نه عاملیت فلان یا بهمان طبقه خاص بلکه نتایج و پیامدهای انقلاب‌ها آنها را بورژوا می‌سازد.

روایت "پیامدگرا" از انقلاب بورژوایی این مفهوم را بر هرگونه تغییر و تحولی اعمال می‌کند که بتوان گفت سهمی در رشد سرمایه‌داری یا رفع موانع پیشبرد آن داشته، صرف‌نظر از ترکیب طبقاتی یا مقاصد انقلابیون. در واقع حتی ممکن است عاملیت دیگر دلیل پیشروی‌های انقلاب بورژوایی به سوی سرمایه‌داری به حساب نیاید و جای خود را می‌دهد به نوعی سازوکار تاریخی پیشرفت "بورژوایی" همچون پیشروی ناگزیر نیروهای تکنولوژیکی. مارکسیست‌های پیامدگرا می‌کوشند تا حدودی شواهد تاریخی نافعی مارکسیسم ارتدوکس را در نظر بگیرند؛ حرف آنها کاملا معقول بود اگر فقط می‌گفتند ظهور سرمایه‌داری در وهله اول نه یک پروژه طبقاتی آگاهانه بلکه نوعی پیامد ناخواسته بود (همچنان‌که به‌رحال استدلال مارکسیست‌های سیاسی نیز از همین قرار است). حتی حرف‌شان تقریبا مقبول بود، اگر فقط یک کاسه‌کردن (مسئله‌ساز) "بورژوا" با سرمایه‌دار را می‌پذیرفتند، "انقلاب بورژوایی" را از نو تعریف می‌کردند و آن را هرگونه فرایند انقلابی می‌دانستند که، صرف‌نظر از عاملان و مقاصدشان، رشد سرمایه‌داری را به پیش انداخته است. ولی این نحوه استدلال آنها به موانعی رفع‌ناشدنی بر می‌خورد. چون حس می‌کنند مجبورند، عمدتا به دلایل ایدئولوژیکی، مفهوم انقلاب بورژوایی را بدل کنند به یک کلیت ناپایدار که در نهایت این مفهوم را از معنا می‌اندازد.

انقلاب بورژوایی باید نه تنها خیزش‌های انقلابی بلکه فرایندهای تاریخی تدریجی و درازمدت را نیز در بر می‌گرفت. در ضمن آشکارا باید طیف بسیار گسترده و متنوعی از تاریخ را پوشش می‌داد. اجبار به پوشش‌دادن گستره وسیعی از الگوهای تاریخی در

## بازگشت به مارکس

قاره‌های مختلف، انقلاب بورژوایی را به‌طور مضحکی منعطف‌تر از قبل کرد. ولی آنچه در برداشت پیامدگرایان از انقلاب بورژوایی واقعا تناقضی حل‌ناشدنی ایجاد می‌کند از این قرار است: این برداشت نه تنها شامل مواردی می‌شود که در آن سرمایه‌داری در عمل پیش رفته - مثلا با پیروزی اشراف زمین‌دار و سرمایه‌دار در انگلیس - بلکه شامل مواردی نیز می‌شود که انقلاب در عمل مانع از رشد سرمایه‌داری شده. بارزترین نمونه این قضیه همان است که تحلیلگران پیامدگرا مصداق کلاسیک انقلاب بورژوایی می‌دانند، یعنی انقلاب فرانسه. این انقلاب با تثبیت مالکیت دهقانان و هموارکردن راه صاحب‌منصبان بورژوا برای دستیابی راحت‌تر به مشاغل دولتی مانع از رشد سریع سرمایه‌داری شد.

برداشتی از انقلاب بورژوایی که بتواند هر دو مورد را در برگیرد، هم انقلاب‌هایی را که به پیشبرد سرمایه‌داری انجامیده و هم آنها که مانع از توسعه سرمایه‌داری بوده‌اند، کاملا بی‌معنا به نظر می‌رسد. ولی حتی اگر این واقعیت را کنار بگذاریم که برداشت پیامدگرایانه از انقلاب بورژوایی هیچ ربط آشکاری ندارد به پیشرفت سرمایه‌داری، که طبق تعریفش باید داشته باشد، با این حال باز هم نمی‌تواند خاستگاه مناسبات مالکیت سرمایه‌داری را توضیح دهد و نمی‌دهد، حتی اگر بگویند انقلاب کدایی باید قبل از بلوغ سرمایه‌داری رخ دهد و شرط این بلوغ باشد. چرا؟ چون بنا به تعریف خود پیامدگرایان تنها چیزی که انقلاب بورژوایی تبیین می‌کند رفع موانع رشد یک سرمایه‌داری "از پیش موجود" است، نوعی سرمایه‌داری که "وجود پیشینی‌اش فرض گرفته شده". بنابراین نمی‌توان این سؤال اساسی را پرسید که سرمایه‌داری اصلا چگونه به وجود آمد.

پیامدگرایان در آخرین استدلال‌هایشان بر اهمیت انقلاب‌های از بالا تأکید می‌کنند، بر اهمیت تحولاتی که درون دولت به منظور به حداکثر رساندن سود سرمایه‌دارانه رخ

می‌دهد. این تحولات ممکن است سرشت، زمان‌بندی و علیت‌های خاص خود را داشته باشند و مورد به مورد فرق کنند؛ و انقلاب‌های بورژوازی ممکن است شکل‌های دولتی بسیار متنوعی به بار آورند، از فرانسه یا انگلستان گرفته تا ژاپن. مع‌الوصف، صرف‌نظر از سرشت و زمان‌بندی هر یک از این تحولات، پیامدگرایان از تبیین خاستگاه همان مناسبات مالکیت سرمایه‌دارانه‌ای ناتوانند که تحولات مذکور، به گمان ایشان، به قصد تقویت آنها از جانب دولت‌ها اعمال می‌شوند. اگر بپذیریم همه مصادیق رشد سرمایه‌داری، سوای اولین مصداق آن، الزامات تجاری و نظامی ناشی از سرمایه‌داری از پیش موجود در جاهای دیگر را پیش‌فرض گرفته‌اند آن‌وقت ارزش تبیینی مفهوم "انقلاب بورژوازی" تضعیف می‌شود. مثال اصلی این قضیه برتری‌های سرمایه‌داری بریتانیا در امور تجارت و جنگ است که در رشد مابقی قدرت‌های اروپایی و گسترش امپریالیسم تأثیر داشت، علی‌الخصوص با تشویق سیاست‌گذاری‌های دولتی که برای رقابت با سرمایه‌داری بریتانیا طراحی شده بود - به‌ویژه در فرانسه. بدین‌قرار، این پیامدگرایی هم درمورد علل و هم پیامدها مبهم است. در اینجا، مفهوم انقلاب بورژوازی به هیچ چیز مشخصی ارجاع نمی‌دهد. طرح انقلاب بورژوازی از عدم آمده. بر همه چیز اعمال می‌شود و این یعنی هیچ چیز را توضیح نمی‌دهد.

### بلاغت ناگزیری

مسئله چیزهای زیادی هست که باید درباره وقایع پرهیاهویی گفته شود که همراه با گسترش سرمایه‌داری در جهان رخ داد. ولی "انقلاب بورژوازی" کمکی به توضیح این وقایع نمی‌کند. آنها که همچنان به این ایده چسبیده‌اند بیشتر به خاطر معنای سیاسی نمادین‌اش دست از آن بر نمی‌دارند نه چون این ایده جنبه‌های تاریک تاریخ را روشن می‌کند. مسئله چندان این نیست که انقلاب‌های بورژوازی الگوی مابقی تحولات



انقلابی‌اند، به‌ویژه گذار به سوسیالیسم؛ بلکه قضیه این است که مفهوم مذکور از همان ابتدا با ایده پیشرفت ناگزیر در هم تنیده است. منظور از این ایده در قاموس روشنگری پیشروی عقل، ازجمله پیشرفت‌های تکنولوژیکی است. در قاموس سوسیالیستی، پیشرفت بورژوایی تغییر شکل یافت و به ناگزیر بودن سوسیالیسم بدل شد: تضاد نیروهای مولد با مناسبات اجتماعی حاکم به رشد محتوم آنها و به‌نوبه خود به سوسیالیسم می‌انجامد. از این منظر، پروژه سوسیالیستی به‌وضوح رؤیایی توخالی است مگر اینکه سوسیالیسم را مقصد ناگزیر فرایندی بدانیم که ناشی از گسترش پویا و مقاومت‌ناپذیر نیروهای مولد است - و انقلاب بورژوایی در هر شکل و صورتی یک‌جورهایی به همین فرایند تعلق دارد. ولی پیامدگرایان، حتی بدون این قبیل محرک‌های ایدئولوژیکی، صرفاً برای اینکه تبیین‌های مبتنی بر تحصیل حاصل خود را از خاستگاه سرمایه‌داری از دست ندهند، تبیین‌هایی که چیزی را توضیح نمی‌دهند، باید برداشتی از ناگزیری تاریخی داشته باشند. در ضمن پیامدگرایی باید با «قوانین حرکت» مختص سرمایه‌داری - الزامات مختص بهبود وضع نیروهای تولیدی و رفع موانع این بهبود - همچون قوانین کلی و جهان‌شمول تاریخ برخورد کنند. یا دقیق‌تر بگوییم، این پیامدگرایان ساده‌انگارانه‌ترین نوع از جبرگرایی تکنولوژیکی را اتخاذ می‌کنند تا از تبیین وجه تمایز سرمایه‌داری طفره روند.

فقط یک چیز می‌توان گفت تا قضیه روشن شود (کاری که "مارکسیست‌های سیاسی" مثل من اغلب می‌کنند): پیش از ظهور سرمایه‌داری پیشرفت‌های تکنولوژیکی عمده‌ای در زمان‌های مختلف در جاهای مختلف به چشم می‌خورد؛ و حتی می‌توان در چارچوب گسترده‌تری (اگر نگوئیم مبتذل) گفت که در گذر زمان‌های دورودراز گرایش عام فزاینده‌ای به بهبود تکنولوژی در کار بوده، حتی اگر دلایلش فقط این باشد که پیشرفت‌های تکنولوژیک یک‌باره همگی از بین نمی‌روند. ولی این قسم پیشرفت

تکنولوژیکی زمین تا آسمان فرق دارد با الزامات منحصربه‌فرد سرمایه‌داری، اجبار آن به تلاش مدام برای بهبود بهره‌وری نیروی کار به قصد کاهش هزینه‌هایش و به‌حداکثر رساندن سود و رقابت اجباری که گریزی از آن نیست و شرط بقای سرمایه‌داری است. با این‌همه، پیامدگرایی از ما می‌خواهد چیزی درباره این تفاوت‌ها نگوئیم. چرا؟ نه فقط برای طفره‌رفتن از پرسش "سرمایه‌داری چگونه به‌وجود آمد؟"، بلکه در ضمن برای حفظ این دیدگاه: صرف‌نظر از تعلق‌ها و انحراف‌ها و موانعی که در راه تاریخ هست، نوعی سائق کلی و فراتاریخی به پیشرفت تکنولوژیکی تاریخ را بی‌وقفه به پیش می‌راند، پیشرفتی که ناگزیر در سوسیالیسم به اوج خود می‌رسد.

ناگزیری غایت‌شناسی را به‌جای تاریخ می‌نشانند و زیرپای هر برداشتی از علیت تاریخی را خالی می‌کند. این قضیه به‌خصوص در نقدهایی آشکار می‌شود که پیامدگرایان علیه مورخان مارکسیست (مثلاً "مارکسیست‌های سیاسی") اقامه می‌کنند و آنهایی را در هم می‌کوبند که انقلاب بورژوایی را رد می‌کنند ولی بر نقش مالکیت اجتماعی و مناسبات طبقاتی به گونه‌های دیگر تأکید دارند. پیامدگرایان معتقدند، این قبیل مورخان "اراده‌گرا" کل تاریخ را به نوعی جنگ اراده‌ها فروکاسته‌اند و نه‌تنها فاقد یک نتیجه واضح و یک سوسیالیسم ناگزیرند بلکه حتی فاقد هرگونه شرایط مادی قابل استنادند.

البته این انتقاد پیامدگرایان نمی‌تواند بیراه باشد. مارکسیسم سیاسی معتقد است صورت‌های اجتماعی خاص همچون سرمایه‌داری - با شرایط مادی خاص خودشان، مناسبات مالکیت خاص خودشان، و قواعد بازتولید خودشان - موضوعات و شکل‌های درگیری خاصی ایجاد می‌کنند. بنا به تشخیص مارکسیسم سیاسی، نتایج حاصل از اینها از پیش تعیین‌شده نیست ولی درعین‌حال شرایط مادی خاصی، به شیوه‌های خاص در طول تاریخ، در فرایندهای خاصی از تغییر تاریخی این نتایج را شکل می‌دهد

## بازگشت به مارکس

و محدود می‌کند: نبرد طبقاتی در جامعه فئودالی، سوای نتیجه آن، ضرورتاً فرایند متفاوتی است از نبرد طبقاتی در جامعه سرمایه‌داری؛ و با اینکه درمورد نتایج هیچ تضمینی در کار نیست سوسیالیسم یک امکان تاریخی است که می‌تواند پیامد نبرد طبقاتی در جامعه سرمایه‌داری باشد ولی به هیچ‌وجه نمی‌تواند پیامد مناسبات مالکیت اجتماعی در جامعه فئودالی باشد. حتی اگر سوسیالیسم هدف آگاهانه و عامدانه نبردهای طبقاتی در سرمایه‌داری باشد، همان‌طور که مثلاً سرمایه‌داری پروژه موردنظر نبردهای طبقاتی در فئودالیسم نبود، باز هم بدان معنا نیست که سوسیالیسم پیامدی ناگزیر است. فهم این موضوع به معنای صحبت کردن درباره تاریخ است نه غایت‌شناسی.

این انتقاد که مارکسیست‌های سیاسی "اراده‌گرا" هستند نشان می‌دهد منتقدان هیچ درکی ندارند از معنای صحبت کردن درباره علیت "تاریخی". طبق این نقد ما مجبوریم بین دو چیز انتخاب کنیم: از یک طرف فرایندهای کاملاً تصادفی، و از طرف دیگر جبرگرایی بی‌قید و شرط. این انتخاب فوق‌العاده مرموز است و از جانب مدافعان پیامدگرایی جدید عرضه می‌شود که آمیزه عجیبی از تصادف غیرتاریخی و جبرگرایی مطلق را اتخاذ کرده‌اند. چه بسا آنها همچنان قبول دارند نبرد طبقاتی نیروی پیش‌برنده تاریخ است ولی درعین حال مُصرانه معتقدند نتیجه این نبرد باید در نهایت از پیش مشخص باشد. آنها از طرح "انقلاب بورژوایی" دفاع می‌کنند ولی بیشتر به‌عنوان لحظه‌ای غایت‌شناختی و نه تاریخی.

پس این منتقدان مارکسیسم سیاسی نیز، همچون بسیاری دیگر که برداشت‌های مبهمی از سرمایه‌داری دارند، نمی‌توانند خاستگاه سرمایه‌داری را توضیح دهند و حتی نمی‌توانند سرمایه‌داری را به گونه‌ای معنادار تعریف کنند. اگر بتوان هر چیزی را انقلاب بورژوایی به حساب آورد پس چگونه سرمایه‌داری را از چیزهای دیگر تشخیص

می‌دهیم؟ به همین جهت، اگر قوانین حرکت سرمایه‌داری قوانینی فراتاریخی است، چطور می‌توان سرمایه‌داری را یک صورت اجتماعی مشخص دانست که قواعد عمل فراگیر خود را دارد؟

طنز قضیه در این است که پیامدگرایان برای دفاع از نوعی مارکسیسم ارتدوکس در برابر هجمه آنچه خود بدعت در مارکسیسم می‌خوانند موفق می‌شوند تمام ارکان ماتریالیسم تاریخی مارکس را از مفهوم‌پردازی‌های خود بیرون بگذارند و بدین‌سان خط بطلانی می‌کشند بر تمام تلاش‌هایی که مارکس در سرتاسر حیات خود برای توضیح وجه تمایز سرمایه‌داری به عمل آورد. به جای آن پیامدگرایی به برداشت‌های روشنگری از پیشرفت و برداشت‌هایی از تاریخ رجعت می‌کند که مارکس در نقد اقتصاد سیاسی‌اش با آنها مخالفت می‌کرد. تنها چیزی که پیامدگرایان به ایده بس خام و پیشامارکسیستی پیشرفت اضافه می‌کنند یک سوسیالیسم ناگزیر است. مارکس برعکس اسلاف خود در دوره روشنگری عامدانه تاریخ را به جای غایت‌شناسی می‌گذارد. او نقد خود را از اقتصاد سیاسی از جمله تلاشی توصیف می‌کند برای مقابله با اقتصاددانانی که تولید را پاسخی می‌دانند به "قوانین ابدی طبیعت مستقل از تاریخ و از همین‌جا مناسبات بورژوازی به مثابه قوانین طبیعی منسوخ‌نشده‌ی یک جامعه انتزاعی در ذهن افراد القا می‌شود". (گروندریسه، فصل اول، بخش اول). کار عمری مارکس عوض کردن این گرایش غیرتاریخی با تبیینی از قواعد عمل پویا و شاخص سرمایه‌داری در طول تاریخ بود، قواعدی که مختص سرمایه‌داری است. آیا می‌توان آن را برداشت "غیرمعارف و تنگ‌نظرانه‌ای" از سرمایه‌داری دانست؟

پی‌نوشت:

۱. خرید ارز و سهام در یک بازار بورس و فروش سودآور آن در بورس دیگر

منبع: مجله ژاکوبین

منبع: شرق



مجموعه مقاله‌هایی که در پیش رو دارید به قلم الین میک‌سینز وود یکی از متفکران و نویسندگان برجسته‌ی چپ است که از مارس 1997 به تقاضای پل سوئیزی و هری مک‌گاداف سر دبیری مجله‌ی مانتلی ریویو را پذیرفته است. الین وود کتب و آثار و مقالات بسیاری در موضوعات متعدد دارد، از دموکراسی آتن تا سرمایه داری مدرن، از اقتصاد سیاسی تا نظریه سیاسی معاصر، جامعه مدنی و بازار، یکی از ارزنده‌ترین کارهای او توضیح و شکافتن خصلت خودویژه و به اصطلاح خاص بوده‌گی سرمایه‌داری است. نوشته‌های او جملگی به زبانی روان و روشن نگاشته شده که از برجستگی‌های وی و گویای روشنی فکر و اندیشه‌ی اوست. در تمام آثار وود تعهد عمیق به آرمان سوسیالیسم آشکار است. الین وود سال‌ها عضو هیات تحریریه و سردبیر مجله نیو لفت ریویو بود. از مهم‌ترین آثار او "عقب نشینی از مفهوم طبقه" (1986) است که جایزه‌ی یاد بود ایژاک دوپیر را در انگلستان نصیب وی کرد. جدیدترین کتاب وی "دموکراسی علیه سرمایه‌داری، احیای ماتریالیسم تاریخی" (انتشارات کمبریج 1995) است که به همت حسن مرتضوی به زبان فارسی ترجمه شده است. الین وود استاد علوم سیاسی در دانشگاه یورک در تورنتو "کانادا، است.

بازگشت به مارکس